



تو، راست می گفتی پدر

هژبر میر تیموری

توراست می گفتی پدر

هژبرمیرتیموری

ISBN/EAN: 978-90-813596-2-7

۲۰۰۵

حقوق نویسنده نوشتن است

تو راست می گفתי پدر
هزبر میر تیموری

چاپ یکم، پاییز ۱۳۸۹، چاپخانه گردون، برلین
جلد: هزبر میر تیموری
امور فنی: آتلیه گردون

حقوق نویسنده نوشتن است
ISBN/EAN: ۹۷۸-۹۰-۸۱۳۵۹۶-۳-۷

12 €



Gardoon Verlag
Kantstraße 76
۱۰۶۲۷ Berlin
Tel: +۴۹ (۰) ۳۰ ۴۵۰۸۶۶۷۴
Fax: +۴۹ (۰) ۳۰ ۴۵۰۸۶۶۷۵

«به پدرم که هنوز در من فریاد می کشد»

تورااست می گفتی پدر/0

«مقدمه»

... توی اتاق بالایی که در همان اولین نگاه آنرا برای دخترم مونا مناسب دیدیم، یک گُمد چوبی قدیمی بود که از مستأجر قبلی به جا مانده بود. بنگاه دارگفت که عمداً جا گذاشته اند، چون پائین بردنش از این پله ها مشکل بوده. و ادامه داد: «اگر شما آن را نمی خواهید تا بدهیم بیایند و بشکنند و دورش بریزند.» ما هم گفتیم که فعلاً همانند تا بعداً تصمیمی برایش بگیریم.

فردای همان روز قرارداد خانه را نوشتیم وکلید را گرفتیم و چند روز بعد شروع به آماده سازی کردیم. پس از چند روز نقاشی وکاغذ دیواری و غیره بالاخره رنگ و روی خانه کاملاً عوض شده بود. فقط مانده بودیم با آن گمدکه مونا هم زیربارش نمی رفت و می گفت مناسب پیر زنهایست چکارکنیم. تصمیم گرفتیم تا گمد را از هم بازکنیم و دور بریزیم.

هنوز بطورکامل اسباب کشی نکرده بودیم. خانم سرکاری رفت و من هفته ای مرخصی گرفته بودم که روزآخرش هم رو به پایان بود. می بایست هرطور شده درآن فرصت باقی مانده گمد را از هم باز می کردم و بیرون می گذاشتم.

دیگرغروب شده بود و هوا داشت تاریک می شدکه دست به کار شدم. پس از بازکردن درهایش و بعد قفسه های داخلش توانستم کمی جابجایش کنم و ازکنار دیوار به وسط اتاق بکشایش تا بتوانم از پشت میخ هایش را بازکنم.

تورااست می گفتی پدر/6

وقتی پشت گمد رفتم، چشمم به دفتری افتادکه باخط درشت فارسی روی جلدش نوشته بود (تو راست می گفتی پدر) خدای من! خط فارسی آن هم اینجا توی این کشور غریب؟! دریافتم که مستأجر قبلی ایرانی بوده است. گمد را رهاکردم تا سیگاری بکشم. دفتررا ورق زدم دیدم که با این شعردصفحه ی اولش شروع کرده بود.

« من به هرجمعیتی نالان شدم، جفت بدحالان و خوش حالان شدم، هرکسی کودودر ماند ازاصل خویش، بازجویدرروزگاروصل خویش»

دفتر را برداشتم و رفتم روی لبة پنجره نشستم تا از روی کنجکاوی چند ورقش را بخوانم. از شروعش معلوم بودکه دفترخاطرات است، چیزی مثل یک زندگی نامه. اما مال کی بود؟ اول فکرکردم شاید بهتر باشدکه نخواهش، برم به شرکت خانه تحویلش بدهم تا بلکه به صاحبش بدهند. اما از طرفی کنجکاوی که همیشه کار دستم داده بود، مانع می شد.

تا به خودم آمدم دیگرشب شده بود. چند بارخانم به مویلم زنگ زد وگفت:«مگر بازکردن یک کمد چقدرکار داره؟»

کمد را نیمه کاره رهاکردم و دفتررا زیر بغلم زدم و به خانه رفتم. جریان را که به خانم گفتم. اوگفت:«درست نیس که بخونیش باید هرطورشده آدرس جدید شونوگیر بیاری و به صاحبش بدیش.» دفتر را گوشه ای لای رف کتابهایم گذاشتم و بعد از شام، آخرین وسایل خانه مان را هم توی کارتون چیدیم، تا از فردا شروع به اسباب کشی کنیم.

وقتی که زندگی عادی مان را درخانه جدید شروع کردیم، دفتر را بیرون آوردم تا از روی کنجکاوی به آن نگاهی بیندازم. حقیقتش قصد نداشتم تا آنرا بخوانم. دفتر خاطراتی بود. از هریخشش چند سطر را خواندم. احساس می کردم تکه هائی ش شبیه زندگی خودم

تورااست می گفتی پدر/7

است. بیشترکنجاوم کرد. از نوع نگارش ساده اش می شد به خوبی فهمیدکه او نویسنده نبوده واین دفتررا به قصدچاپ نوشته. تصمیم گرفتم تا از اولین صفحه شروع کنم. ضمناً این را هم اضافه کنم که: حوادث این داستان واقعی ولی نام شخصیت ها و مکانها تغییریافته «

توراست می گفتمی پدر/۸

« من به هر جمعیتی نالان شدم
جفت بد حالان و خوش حالان شدم
هرکسی کو دورماند از اصل خویش
بازجوید روزگار وصل خویش »

توراست می گفتی پدر/۹

... هنوز زمین از برفی که روز قبلش آمده بود سفید بود. داشتیم جسد پدرم را می بردیم تا در زادگاهش خاکش کنیم. من خواسته بودم تا توی آمبولانس کنار تابوتش بنشینم. برادرم آرشیا هم جلو نزد راننده نشسته بود. پشت سر ما هم تعدادی ماشین که اهل فامیل درحالی که همه سیاه به تن کرده بودند، ما را همراهی می کردند. از پس شیشه آمبولانس آنها را میدیدم که از پی ما می آمدند. مادرم را هم می دیدم، بی آنکه صدایش را بشنوم داشت باتکان دادن دستهایش مویه می خواند. مویه هایش دل هرکسی را به درد می آورد.

توی قسمت پشتی آمبولانس فقط من بودم و جسد پدرم. کسی ما را نمی دید. پارچه سیاه رنگی را روی تابوتش کشیده بودند که بوی تعفن زننده ای از لای آن بیرون می آمد و در تمام فضای آمبولانس پیچیده بود. می دانستم به خاطر دو روزی بود که جسد را در خانه نگه داشته بودند تا مادرم خودش را از انارستان برساند.

هرچه بود بوی جسد پدرم بود. دلم می خواست که برای آخرین بار صورتش را تا میتوانم نگاه کنم. تا زادگاهش راه درازی بود و می بایست ازکش وکوههای زیادی بگذریم.

چادر سیاه را از روی تابوتش کنار زدم و به آرامی گره کفنش را از ناحیه گردن باز کردم. انگار مثل همیشه خوابیده بود و من مثل دوران بچه گی که برای گرفتن پول توجیبی وحشت داشتم تا بیدارش کنم و او مثل همیشه و با عصبانیت و فحش دادن به مادرم که حالا سالها پیش طلاقش داد بود، به من فحاشی کند.

تورااست می گفتی پدر/۱۰

روی صورتش راکه کنار زدم دماغ گرد وگنده اش بیرون افتاد، بعد پیشانی پر از چروکهای عمیق وکلفتش و بعدگونه های استخوانی و بیرون زده اش. ریش کم پشت اش اندکی درآمده بود و به سفیدی می زد. این اواخر خودم ریش هایش را می زدم سه روز پیش اصلاحش کرده بودم. به چشمان بسته اش نگاه کردم، به صورت زرد و استخوانی اش که هیچ وقت او را به این آرامی ندیده بودم.

لای کفن را بیشتر باز کردم. دستانش را دیدم که با تکه ی چلوار سفیدی دو تا انگشت شستش را به هم گره زده و روی نافش گذاشته بودند. دلم می خواست که دست اش را بگیرم. اما اندکی ترس داشتم که نکند کسی مرا ببیند. اما چه اهمیتی داشت پدر خودم بود. خودش همیشه گفته بود هر وقت درموردی شک داشتی به دلت گوش بده.

من حالا دلم می خواست که برای آخرین بار دستانش را بگیرم. چرا که می دانستم تا دنیا دنیااست و برای همیشه این آخرین فرصت است تا پدرم را حس کنم، دستانش را بگیرم و سیر نگاهش کنم. درحالی که

دستانم کمی می لرزید، دست چپش را گرفتم. چقدر سرد بود. اما اهمیت ندادم، دست اش را میان دودستم گرفتم و به صورتش نگاه کردم. احساس می کردم که حالا فرصت خوبی بود تا حرفهائی که هرگز در زمان حیاتش جرأت گفتنش را نداشتم بهش بزنم. اما چه فایده داشت، او دیگر مرده بود و حرفهای مرا نمی شنید. از طرفی اوخودش به من گفته بودکه: «روحی وجود ندارد، آدم که مرد، دیگرمرده، این مزخرفات را از مغزت بیرون کن پسر.»

آفتاب هنوز غروب نکرده بود که به قبرستان رسیدیم. جمعیت زیادی از فامیل و آشنایان در محوطه ی قبرستان منتظرمان بودند. قبرش را از قبل کنده و آماده کرده بودند. بی آنکه مراسم خاصی را به جا بیاوریم تصمیم گرفتیم تا خاکش کنیم. بهش قول داده بودم که بی هیچ مراسمی خاکش کنیم. چند نفر تابوتش را از آمبولانس بیرون آوردند و کنار قبرش گذاشتند، مادرم درحالی که سر و شانه اش را گل مالیده بود، شیون کنان از میان جمعیت سیاه پوش زنان بیرون آمد و خودش را کنار قبر رساند، شانه های پدرم را گرفت و با صدای بلندکه همه بشنوندگفت: «آی بدبخت، دیدی که زندگی نوح نداشتی. سی سال نفرینت کردم و از خدا خوستم تا میرم و چنین روزی را ببینم. تا زنده بودی نگذاشتی آه خوش ازگلولی خودم و بچه هایم پایین برود. حالا هم که داری می روی فکرکنن که از دستت راهت می شویم. این همه بلایی که سرمان آوردی تا زنده ایم تمامی ندارد. بچه هایم را از من گرفتی. مرا به خاک سیاه نشانیدی. به جرم ناپاکی و تهمت های ناروایت مجبورم کردی تا لای کوه کمر، سی سال دور از بچه هایم جان بکنم. اما قبل ازاینکه زیرخاک بروی، بگذار یک چیز را بشنوی.»

مادرم قدش را راست کرد، سینه اش را جلو داد و رو به مردم گفت: «آهای مردم. عاقبت همه ی ما همین خاک سرداست، همه کم و بیش می دانید که این مرد، به جرمی که حقیقت نداشت چه به روز من و بچه هایم آورد. می خواهم آنچنان بگویم که خودش حاضر باشد. شایدکه برخلاف عقیده ی او روحی وجود داشته باشد و ناظرباشد.»

خم شد و دوباره شانه های پدرم را از روی کفنش گرفت وگفت:

«ای پدربچه هایم. بدان تا روزی که با تو زندگی کردم، به پاکی زهرا به تو وفادار بودم و تو مرا بیگناه محکوم کردی. حالا هم چون من به روزقیامت اعتقاد دارم و میدانم که با همه بد اخلاقی و ظلم هایی که به من روا داشتی، آدم پاکی بودی، تورا می بخشم و ازخدایم خواهم که از سرتقصراتت بگذرد.»

شانه های پدرم را رها کرد و بادست اشاره داد تا خاکش کنند. آنروزمادرم انگار بار سنگینی را از روی دوشش برداشته باشی صدایش باز شده بود. حرف که میزد دیگرآن تم غم آلود را در صدایش حس نمی کردی. انگار توی آن همه سال روی دلش مانده بود تا این حرفها را بزند.

چند روزی آنجا ماندیم و مراسم که تمام شده و هرکسی ازجمله مادرم سرزندگی برگشت. ازآن روز به بعد پدرم مرتب به خوابم می آمد. توی خوابهایم همیشه از من عصبانی بود و من همیشه از او خجالت می کشیدم. چرا؟ نمی دانم. توی بیداری، سرکار، خانه، بیرون و هرجا که بودم ناخودآگاه دنبال پیدا کردن جوابی برای آن بودم. تا فرصتی گیر می آوردم با او خلوت می کردم. گاه مثل دیوانه ها با خودم حرف می زدم.

از اینکه برخلاف نظر و توصیه ی او ازدواج و تولید نسل کرده و قلبش را شکسته بودم احساس فرزند ناخلفی را داشتم که به پدرش خیانت کرده بود. سعی می کردم که با رفتن سرقبرش و بارها و بارها طلب بخشش کردن شاید ازآن احساس گناه رهایی یابم و دیگر توی خوابهایم از من عصبانی نباشد.

یک روز که مثل همیشه به زادگاهم رفته بودم تا کنار قبرش کمی با او حرف بزنم. بعد از آنکه در آن قبرستان خلوت روی سنگ سرد قبرش خم شده بودم و قدری گریه کرده بودم.

صدایی کسی را شنیدم که بچ، بچ می کرد. سرم را بلند کردم دیدم سیدی است. درحالی که قرآن کوچکی را زیر بغل دارد انگشت اش را روی لبه قبر پدرم گذاشته و دارد فاتحه میدهد. انگشت اش را برداشت و گفت: «خدا رحمتش کند.»

و بعد قرآن را از زیر بغلش درآورد و شروع به خواندن سوره ای کرد. صدای سید و ترکیب صورتش مرا به زمانهای دور برد. او را می شناختم.

سالهای دور پدرم هرساله عید قربان می داد تا فرهادکچل قصاب دوره گرد دوگوسفند را بیاورد و همانجا توی حیاط خلوت مان ذبح کند. بعد همه گدا ها و دیوانه های سرگردان توی خیابانها را جمع می کرد و به خانه می آورد. می داد تا از همه جور خورشت و کباب درست کنیم. سفره های درازی را توی دو پذیرایی بزرگمان می انداختیم و همه مهمانها دورش می نشستند. زنها در اتاق پذیرایی سمت راست و مردها در سمت چپی. اول از چای و شربت شروع می کردیم و بعد غذا را دست به دست دورسفره ها می چیدیم و آنها تا

تورااست می گفتی پدر/۱۳

شکمشان جا می گرفت می خوردند. فضای اتاق شلوغ و پر ازدود می شد. همه باهم صحبت می کردند. بعضی هاهم با خودشان حرف می زدند.

ارتباط پدرم با دیوانه ها راز عجیبی بود. دیوانه هایی که به هرکسی که توی خیابان میرسیدند یا آنها به او سنگی می زدند و یا او به آنها.

توی حیاط ما بچه ها باتفاق چند نفر از بچه های فامیل و همسایه که به کمک مان آمده بودند پشت سرهم کباب درست می کردیم و بعدگوشتها را با روغن کرمانشاهی چرب میکردیم و به داخل می فرستادیم. پدرم بطری های عرق کشمش و آبجوی شمس را که از قدرت تنها عرق فروش شهرمان خریده بود و از روز قبل توی یخچال گذاشته بود در میآورد و وسط سفره مردها می گذاشت. برای زنها هم میوه های تمیز و شسته شده می بردند و بعد برای همه توی لیوانها یشان می ریخت بعد از آنکه سیر می خوردند، بعضی ها بر می خواستند و وسط سفره می رقصیدند. آنشب را تا پاسی از شب آنجامی ماندند. و بعد می رفتند و بعضی هم همانجا توی پذیرایی خوابشان می گرفت. پدرم می گفت: «ولشون کن صبح که شد میرن.» فردایش که دیگر همه رفته بودند حیاط مان پر از ظروف نشسته و پوست پرتقال و.. بود.

خیلی ها می گفتند که این مرد (منظورشان پدرم بود) دیوانه است. کافر است. آخه آدم توی عید قربان از این کارها می کند؟ ما بچه ها عقلمون به این چیزها نمی رسید و اما از این کارهای هم پدرخوشمان نمی آمد.

چند بار امام جمعه مسجد جامعه شهر پیش پدرم آمده بود و او را سرزنش کرده بود که:

« این میخوارگی چیست که درعید قربان راه می اندازی.»

پدرم هم جواب داده بود که: « ای شیخ، تو خون کسان خوری و ما خون رزان، انصاف بده کدام خونخوارتریم.»

تورااست می گفتی پدر/۱۴

امام جمعه راهش را گرفته و رفته بود. آنزمان این سید قرآن خوان جوانتر بود هنوز دندانهای مصنوعی نداشت و اینچنین سبیل و ریشش از دود سیگار زرد نشده بود. سوره راکه تمام کرد برخاست و گفت: «خدا رحمتش کند. مرددست و دل بازی بود. رفیق فقرا و.. بود.»

دست توی جیبم بردم تا به خاطر قرآنی که خوانده بودپولی به او بدهم گفت: «نه پسر، این مرحوم گردن من حق دارد و خدا می داند که چون می دانم اینجا تنها افتاده و کسی سر قبرش نمی آید، من هر پنجشنبه میایم و برایش فاتحه می دهم.»

شال سبزرنگش را روی شانه انداخت و ادامه داد: «برای آن برادر جوانم رگت هم.»

قرآنش را زیر بغلش زد و از آنجا دور شد.

توراست می گفتی پدر/ ۱۵

«۲»

... مراسم چهلم پدرم را هم به خوبی برگزار کرده بودیم. از مادرم خواستم تا چند روزی بماند. او هم قبول کرد.

شب بود و توی بالکن خانه ام فرشی انداخته بودیم و سماور چائی و یک سینی میوه تازه و انارهایی که او از باغ خودشان آورده بود. فرصت خوبی بود تا چیزی ازش بپرسم. پرسیدم: «راستی مادر، خیلی دوست دارم داستان آشنائی و ازدواجت رو با پدرم بدونم. شما هیچ وقت چیزی نگفتین، پدرم روهم که خودت بهتری شناسی.»

مادرآری کشید وگفت: «روله *دست به دلم نذار، ازدواج منو پدرت داستان نداره.»

اما من اصرارکردم. مادرم گفت: «روله، پدرت آدم دیونه ای بود. از همون اول دیونه بود. همون بهترکه ندانی. نه ازدواجمون مثل آدم بود و نه طلاقمون.»

گفتم: «باشه، حالا دیگه چه فرقی می کنه مادر. بد نیست بدانم.»

مادرم به پشتی ترکمنی که پشت اش بود، تکیه کرد وگفت: «امامن همه اش یادم نیست ها.»

«باشه هرچی که یادته بگو.»

گفت: «پس من باید داستان زندگیمو از خیلی پیشترها برات بگم.»

*روله در زبان لری به معنی فرزند است.

توراست می گفتی پدر/۱۶

سری تکان دادم و مادرتعریف کرد:

«دوسالم بود. پدرم که از ژاندارمهای تزاری بود، بعد ازروزی کارآمدن بلشویکها درروسیه، به اتفاق عد ه ای که بیشتر فامیل بودند، به ایران کوچ می کنیم. دست سرنوشت ما را به همین منطقه ی انارستان فعلی می آورد. آنزمان، خان منطقه به ما امان میدهد. ما هم درهمان منطقه برای خودمان روستای کوچکی درست می کنیم.

گاهگداری که خان به شکار می آمد، گذرش به روستای ما هم می افتاد. اهل آبادی به گرمی از او استقبال و مهمان نوازی می کردند. هربارکه می آمد تنها نبود. همیشه چند نفری تفنگچی هم همراهش بود. خان همیشه از اهالی روستای ما خیلی راضی بود.

من چهارده سالم بود که خان مرا از پدرم خواستگاری می کند. از زن اولش بچه دار نمی شده، حالا مرا می خواست تا بچه دار بشود. طولی نکشید که مرا با تشریفات مختصری به خانه خان بردند و تا به خودم آمدم، چندسال گذشت. اما خان از من هم بچه دار نشد. آخرآن زمان که مثل الان نبود که بفهمند علت اش چی یاکی است. اگر مردی صاحب بچه نمی شد، همیشه علتش راگردن زن بی چاره می انداختند.

چند سال از ازدواجم با حاتم خان گذشت. تا اینکه یک روزکه به اتفاق چند زن از نوکر و کلفت هایمان به حمام می رفتیم. توی خیابون چشمم یک جوان بلندقد و بسیارخوش هیكلی افتاد.» مادرخندید و ادامه داد: «جوان که چه عرض کنم، حدود سی و چندسالش میشد و در حالی که کت و شلوار مندرسی که تا آن موقع کسی به تن نداشت و با آن موهای روغن زده اش، توی همین میدانی که امروز شهدا نامگذاریش کرده اند و آن زمان فقط یک زمین خاکی بیش نبود، دیدم. بعد از نوکرها شنیدم که برادرفانوس (عمه ات) که محرم زن حاتم خان بود، است.»

«اون مردپدرم بود؟»

مادر با لبخندی گفت: «پس می خواستی کی باشد.»

توراست می گفتی پدر/۱۷

و ادامه داد:

«تا اینکه شنیدیم پدرت شهبازخان را که خان آندستی ها بود و با حاتم خان دشمنی داشت را بخاطر اهانتی که به عمه ات فانوس کرده بود وسط میدان و درحضور جمعیتی از مردم و رعایایش با مشت زده و خان بیچاره با کله توی گلهای خیابان افتاده. حاتم خان که قضیه را شنیده بود آدمهایش را پیش پدرت فرستاد تا به خانه مان دعوتش کنند. پدرت جواب داده بود که: «من باخان کاری ندارم، اگر او با من کاری دارد بیاید.» بعد عمه ات فانوس که دوست عالم تاج زن اول خان بود، با زبانی رامش کرده بود و بالاخره پدرت آمد.

حاتم خان هم داده بود تا توی حیاط بزرگمان زیردرختهای سیب و انگور تخت ها را فرش کنند و از هر نوع میوه و تنقلات چیده بودند. نوکرها دمام در رفت و آمد و پذیرایی بودند. وقتی پدرت به اتفاق عمه ات آمد و من از نزدیک دیدمش، احساس می کردم که سالهاست او را می شناسم، انگار عمری بود که منتظر آمدنش بودم. از همان بچه گی ابهت خان مرا ترسانده بود. پدرم و دیگران را می دیدیم که چطور درمقابل اش خم می شوند و با ترس و لرز توی چشمهایش نگاه می کنند. تا آن موقع ندیده بودم که کسی آنطور بی پروا و نترس حرف خان را نادیده بگیرد و ابهت اش را انکار کند. نمی دانم این شخصیت و شجاعت اش بود، یا همان برخورد توی خیابان که تلافی نگاهش مرا جادو کرده بود. پدرت بعد از سالها اقامت در عراق تازه برگشته بود. حاتم خان مرتب از او در مورد اوضاع عراق و انگلیسی ها می پرسید و پدرت با جواب های کوتاهش سعی می کرد که از جواب دادن طفره برود. گاه بر می گشت و به من که به اتفاق عالم تاج و عمه ات و چندزن دیگر زیر سایه ی درختهای سیب روی تخت مقابلش نشسته بودیم نگاه می کرد و این به من فرصت می داد تا از نزدیک خوب نگاه کنم. از آنجا که من هم به خاطر کتک ها و رفتار بد شوهرم حاتم خان دل پری ازش داشتم، رابطه ام را با فانوس عمه ات بیشتر کردم، تا جایی که به

تورا ست می گفتم پدر ۱۸

صراحت به فانوس گفتم که از برادرش خوشم آمده. فانوس هم بنا به دلائل خودش که دوست داشت پدرت را همانجا بندکند و دیگر به عراق برنگردد، بدش نمی آمد که من از حاتم خان طلاق بگیرم و زن پدرت بشوم. اما تا فهمیدیم پدرت از آنجا رفته بود. کجا رفته بود؟ کسی نمی دانست.

من بد جور بی بهش دل بسته بودم. چند سال بعد، از حاتم خان طلاق گرفتم و حاضر نبودم تا با هیچ کس دیگری ازدواج کنم. آهی کشید و ادامه داد: «انگار توی پیشانی من نوشته بودند که باید زن این مرد بشوم. بالاخره چند سال بعد یعنی درست یک سال بعد از آنکه من از حاتم خان طلاق گرفتم. از ترس خان هیچ کسی شهامتش را نداشت که از من خواستگاری کند. محکوم شده بودم که تا آخر عمر بیوه بمانم. تا اینکه شنیدم پدرت برگشته.

یک روز با فانوس به خانه ی خاله ام که من آنجا زندگی می کردم آمدم و قضیه ی خواستگاری را مطرح کردند. وقتی که دوباره دیدمش، کمی سنش بالاتر رفته بود. دور و بر چهل سالش می شد. اما برای من فرقی نمی کرد. چون از حاتم خان خیلی جوانتر و بهتر بود. من هم دور و بر بیست و چند سالم بود. بعداً فهمیدیم که تهران بوده و آنجا جزء مصدقی ها شده و توی سیاست رفته. بعد از سقوط مصدق، چندسالی بی آنکه فامیلش هم بدانند، زندان رفته و جای چاقویی هم که از فرقی سرش شروع شده بود و

ابرویش را دونیم کرده بود تاروی گونه اش ادامه داشت، به خوبی جلب توجه می کرد. بعدها گفت توی درگیریهای خیابانی با قمه توی سرش می زندد و بعد از آنکه می افتد دستگیرش می کنند.»

سرش را از زیر روسری خاراند و ادامه داد: «دیری نگذشت خان قضیه خواستگاری را فهمید. چند نفر از آدمهایش را فرستاد و پیغام داد که اگر این کار را بکنیم، هردوی ما را قطعه، قطعه می کند. برای پدرت هم پیغام مشابه ای فرستاده بود. من حسابی ترسیدم اما به شهامت پدرت اعتماد سختی داشتم که این ظلم خان را تحمل نخواهد کرد و جواب دندان شکنی به او خواهد داد. چند روز بعد عمه ات فانوس به خانه مان آمد و گفت که با او به خانه

توراست می گفتم پدر/ ۱۹

شان بروم. چادرم را سرم کردم و به اتفاق رفتیم. وقتی رسیدیم پدرت داده بود سید مرتضی را بیاورند. من نمی دانستم چه نقشه ای دارد. وارد حیاط که شدم. شوهر عمه ات ناصر و عده ای دیگر از جوانهای فامیل تفنگ بدوش دم در ایستاده بودند و خیلی ها هم می آمدند و میرفتند. از دیدن آن همه آدم تفنگ بدست وحشت کردم. وارد اتاق پذیرایی که شدیم. دیدم سید کنار پدرت و عمه قدم خیرت و ربی نشسته اند. سلامی کردم و نشستم. تا سید قرآنش را باز کرد نمی دانستم موضوع چیست. بعد عمه فانوس گفت: «سید آمده تا عقدتان را بخواند.»

توی دم ریخت و قیافه ی غضبناک خان جلوی چشمم آمد. پدرت تبسمی به لب داشت و با خونسردی خاصی سیگار می کشید. عمه ربی ات گفت: «بعد از عقد با هم از اینجا میروید.»

عمه فانوس اعتراض کرد و گفت: «کجا بروند. همین جا می مانند.»

من نمی دانستم چه بگویم. همانروز بی هیچ مراسمی. همین جوری سید توی یک تکه ی کاغذ اینقدری (دست روی نوک پنجه اش می کشد) صیغه ی عقدمان را جاری کرد و آن شد ازدواج کردمان.»

از آن پس تا چند روز مردهای فامیل روی برج های پشت بام کشیک می دادند و تا سر و کله ی تنفنگچی های خان از دور پیدا می شد، آسمان پرگلوله می شد و آنها عقب میکشیدند. تا اینکه روز هفتم درگیری شدیدی درگرفت. جوری که شوهر عمه ات ناصر و چند نفر دیگر زخمی شدند و مجبور شدیم که ما زنهای هم تفنگ بدست به برج ها برویم. خلاصه قیامتی شد که نگو. بعد شهبازخان که چند سال پیش پدرت او را زده بود و دشمن حاتم خان بود، آدمهایش را به کمک مان فرستاد. آدمهای حاتم خان خبر را به او رساندند و حاتم خان خودش تنفنگ برداشته و سوار براسب آمده بود. تا اینکه ریش سفید های شهر همه جمع شدند و میانجیگری کردند. حاتم خان را راضی کردند که آنها گناهی مرتکب نشده اند

توراست می گفتم پدر/ ۲۰

و این زن و مرد جوانند و طبق سوره قرآن هم با هم عقد کرده اند. او هم که انگار میدانست که درگرفت جنگ به نفعش نیست به با تنفنگچی هایش به قلعه اش برگشتند.

وقتی که آنها رفتند فامیل تا چند روز و چند شب دیگر توی برجها کشیک دادند. وقتی دیدیم که دیگر خبری از آدمهای خان نیست. تنفنگها را زمین گذاشتیم.

بعد پدرت با پا درمیانی ریش سفید های شهر چند هکتار زمین از شهبازخان خرید و خانه ای ساختیم و داد از کرمانشاه لوازم و مبلمان و همه چیز آوردند.

از همان اولش پدرت مخالف بچه بود. اما من برعکس اوعقدۀ بچه دار شدن داشتم. چون به خاطر نازایی، ازدست خان رنجها کشیده بودم. همه فکرمی کردیم که من نازاهستم. وقتی حامله ی برادرت آرش شدم ازخوشحالی می خواستم دیوانه بشوم. چون تا آن موقع فکر میکردم که من بچه دار نمی شوم. پدرت از شنیدن قضیه حاملگی ام عصبانی شد و تا مدتها با من دعوا راه انداخت. می خواست طلاقم بدهد. او مخالف بچه درست کردن بود. می گفت نمی خواهد هیچ بچه ای توی این دنیا بیندازد. من حامله شده بودم و آن زمان هم مثل الان نبود که کاریش بکنیم. تازه اگرهم می شد مگر من می گذاشتم! تازه فهمیده بودم که من میتوانم بچه دار بشوم. آرزو داشتم تا ده تا بچه بیاورم. بالاخره پدرت هم کم، کم کنارآمد. در این گیر و دار و دعواها برادرت آرش بنیا آمد و بعد میترا و بعد هم خود تو و همین طور بقیه. زندگی خوبی داشتیم. چندکلفت و نوکرتوی خانه مان کارمی کردند. پدرت از آنجا که منطقه کشاورزی بود و اغلب مردم کشاورز بودند و محصولات هم خوب بود، یک شرکت باربری تأسیس کرد و بعد هم یک شرکت مسافربری. خیلی زندگی مرفه ای داشتیم. چند سالی گذشت. من نمی دانستم که پدرت باز فعالیت سیاسی اش را از سرگرفته و رفت و آمد هایی دارد و کارهایی می کند. خودش نمی دانست که دوباره تحت تعقیب است.

از آنجا که من سواد نداشتم، با من چیزی از سیاست نمی گفت. فکر می کردم که این همه

تورااست می گفتی پدر/۲۱

تهران و سفر رفتن هایش در ارتباط باگاراژ است. تا اینکه آمدند و پدرت را دستگیر کردند و بعد از چند ماه دوباره آزادش کردند. ولی به مدت دوسال به خوزستان تبعید شده بود. اما پدرت گفت به جای خوزستان میرویم عراق. قبل از رفتن، پدرت خانه را فروخت و تمام اموالی که داشت بین خواهرهایش تقسیم کرد. من مخالف آن کارش بودم. بارها بهش گفتم، دارائی هایمان را نبخش، بگذار بمانند، شاید اگر موفق نشدیم و برگشتیم، اما او می گفت که اگر به عراق برویم دیگر تا نظام شاهی در ایران است بر نمی گردیم. آدمی نبود که کسی روی حرفش حرف بزند. بالاخره رفتیم به عراق و بعدش هم آن بدبختی که همان بهتر ندانی.»

آه عمیقی کشید و به سینی میوه خیره ماند. مادرم فکرمی کرد که من آن سالها را بیاد ندارم. برای من درست مثل همین دیروز بود که عمه فانوس بیدارم کرد.

«۳»

صبح پائیزی بود. عمه فانوس بیدارم کرد. دیدم که مادرم پیراهن زرین حنائی اش را پوشیده، جلوی آینه نشسته و دارد سینه ریزش را که چند دانه ی اشرفی طلا با یاقوت های قرمز به آن آویزان بود را به گردنش می اندازد. هروقت که مادرم سینه ریزش را به گردن می انداخت، معنایش این بود که یا به مهمانی می رویم و یا به مسافرت.

پدرم قدری دستپاچه بود. مثل آنکه چیزی گم کرده باشد مرتب دست توی جیب هایش می کرد و بین اتاق و ایوان می رفت و می آمد. آرش برادر بزرگم و میترا خواهر بزرگترم زودتر بیدار شده ولباس هایشان را پوشیده بودند. طاهره خانم داشت موهای ژینا خواهر کوچکم را پشت سرش می بافت و آرشیا هنوز خُمارخواب، از پوشیدن لباس امتنان می کرد. عمه که بهش دست میزد لگد می انداخت.

توراست می گفتی پدر/۲۳

دقایقی بعد ازآنکه آرشیا هم دیگر لباسهایش را پوشیده بود، صدای ماشینی آمد که دم حیاط ایستاد. پدر دستپاچه سیگاراش را از روی چوب سیگار زمین انداخت و از همانجا داد زد: «عجله کنید.»
مادر قلم سِرمه را در سِرمه دانش فروکرد و از جلوی آینه برخاست. چادرسياه ابریشم اش را از روی چوب لباسی برداشت و روی دست اش انداخت. اشکهای طاهره روی گونه هایش جاری شد. بقیه عمه ها و اقوام دیگر که خودشان را رسانده بودند، باچشم های نمناک تا دم ماشین سواری شورلت مشکی رنگی که دم حیاط منتظر مان بود بدرقه مان کردند.

مثل آنکه به مهمانی می‌رویم از خانه بیرون زدیم. مادرم و عمه‌هایم، طاهره خانم، بانو دایه مان و بقیه زن‌های فامیل و همسایه‌ها درحالی‌که باگونه‌های خیس‌شان مابچه‌ها را می‌بوسیدند، همگی سوارشدیم. پدرم جلونشست و دقایقی بعد ماشین حرکت کرد. کجا میرفتیم، ما بچه‌ها نمی‌دانستیم. تازه شش سالم تمام شده بود و کلاس اول دبستان بودم. تا آن روز زندگی مرفه و آرامی داشتیم. پدرم سخت در تلاش بود و با شرکت حمل و نقلی که داشت سرش حسابی شلوغ بود و خانه خیلی بزرگی با حیاط و باغچه و حوض و ایوانی بلند که گاه مابچه‌ها تابستانها درطول آن می‌دویدیم و خانه مان دائم پر مهمان و رفت و آمد بود.

فامیل‌ها دائم دورو برمان بودند. ما بچه‌ها را بغل می‌کردند و قربان و صدقه مان می‌رفتند. از هرطرف برایمان سوغاتی می‌آوردند. ازمرغ و خروس گرفته تا میوه و بلوط و زگیل و انار. گاه بره‌ای و گاه آهوئی. دمدام مشک‌های دوغ و کره و ماست محلی و میوه‌های وحشی فصلی که از روستاها برایمان می‌آوردند. پدرم هنوز آنقدر پیر نشده بود. اگرچه اغلب روزها کم‌تراو را می‌دیدیم، اما اگرخانه بود، می‌دیدیم صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شد، توی حیاط کنار باغچه بزرگی که داشتیم، ورزش می‌کرد. گاه ما بچه‌ها هم میرفتیم کنارش می‌ایستادیم و حرکات او را تکرار می‌کردیم. روزگار خوشی داشتیم. تورااست می‌گفتی پدر/ ۲۴

چند روزی بود که می‌دیدم افراد فامیل و عمه‌ها به خانه مان می‌آیند و اسباب و اثاثیه مان را می‌برند. عمه‌ها گاه با هم دعوایشان می‌شد و آخرش پدرم تعیین می‌کرد که مثلاً سمور بزرگ برنجی را کی و یافرش و رختخواب و... را کی ببرد. بعد سراغ وسیله‌ی دیگر می‌رفتند. دیگر چیزی توی خانه مان نمانده بود. نه فرش و نه رختخوابی و نه سموری و نه مبلمان، حتی اسباب بازیهای ما بچه‌ها را هم همه بردند. به همین خاطر دیشب را خانه عمه فانوس خوابیدیم.

منی دانم چقدر طول کشید. بالاخره به شهری رسیدیم. ماشین توقف کرد باید پیاده میشدیم. شنیدم که می‌گفتند قصر شیرین است. پیاده شدیم. آفتاب سوزانی می‌تابد و حسابی عرق کرده بودیم. چندکوچه خاکی را درحالی‌که پدرم تنها چمدانمان را گرفته بود و از جلو می‌رفت طی کردیم و درب منزلی ایستادیم. زن چشم چپی درحالی‌که مقنعه‌ی عربی سیاه‌رنگی به سر داشت و نوک چانه و زیر ابروهایش را خال کوبی کرده بود و دندانی طلائی هم داشت با لبخندی خیلی دوستانه بهمان خوش‌گفت و به داخل راهنمایی مان کرد. پدرم را می‌شناخت.

شب که شد آبگوشت خوشمزه‌ای درست کرده بود. اسمش نعیمه خانم بود. چند روزی آنجا ماندیم و بابچه‌های محل توی نخل‌ها و کنار رودخانه کم‌آبی که از آن محله‌ی خاکی می‌گذشت بازی می‌کردیم. یک روز صبح خیلی زود از خواب بیدارمان کردند. پدرم زودتر از خانه بیرون زده بود. کجا رفته بود، ما نمی‌دانستیم. اصلاً هم سؤال نکردیم. بعد از صبحانه‌ای مختصر بدون پدرم چمدانمان را برداشتیم و همراه نعیمه خانم از خانه بیرون زدیم و به گاراژی رفتیم. به آنجا که رسیدیم دیدم پدرم قبل از ما به گاراژ آمده و منتظرمان است. بعد همه ما را به طرف کامیونی که ته گاراژ ایستاده بود برد و از ما خواست تا برویم و ته کامیون بنشینیم. حمالها زیر بغل ما بچه‌های کوچکتر را گرفتند و سوارمان کردند و پدرم هم مادرم را کمک کرد بعد از آنکه

تورااست می‌گفتی پدر/ ۲۵

رفتیم ته کامیون دور مادرم نشستیم، حمال ها بقیه ی فضای خالی واگن را با گونی های شکر چیدند و با هرگونی که می چیدند فضای کامیون بیشترتاریک می شد. ما بچه ها دچار وحشت و سردرگمی شده بودیم و معنی این کار پدر را نمی دانستیم. تا حالا اینطور مسافرت نکرده بودیم. از مادرم توضیح خواستیم. او فقط گفت: بعداً بهتون می گم.»

با چیدن آخرین گونی توی تاریکی مطلق فرو رفتیم. نور روشنی که از لای درز اتاق کامیون به داخل می تابید نظرم را به خودش کشید. جلو رفتم و صورتم را به دیواره ی چوبی کامیون چسباندم تا از لای درزها بیرون را نگاه کنم. دیدم که پدرم رفت و جلو نزد راننده نشست و بعدصدای موتور کامیون بلندشد و اتاق لرزید و تکان تکان براه افتادیم. در بین راه مرتب در اثر دست اندازهای جاده ای که ما نمی دیدیمش تکانهای شدید می خوردیم. گاه درآن تاریکی سرمان به هم می خورد و ما بچه ها از این تکان خوردنها لذت می بردیم و برایمان بزودی یک بازی شد. درآن ظلمت و تاریکی ته کامیون، همین که احساس میکردیم پدرم با ما است احساس امنیت می کردیم. گاه کامیون می ایستاد. من وآرش سعی میکردیم که از لای ترک های اتاق کامیون علت توقف را بفهمیم.

تنها زاویه ای که می توانستیم ببینیم، جلوی کامیون و اتاق راننده بود. بعد از توقف دوباره کامیون، برخاستیم تا سر وگوشی آب دهیم. صدای در به هم خورد و من دیدم که صدلی پدرم خالیست. فقط می توانستیم راننده را ببینیم. به مادرم گفتم که: «پدرم پیاده شده» مادر دست اش رادرمیان تاریکی به شانه ام زد وگفت: «نگران نباش، جایی نمیره.»

ازاینکه احساس می کردیم که پدرمان با ما نیست می ترسیدیم. دقایقی بعدکامیون دوباره ایستاد و من صورتم را به سرعت به اتاق چسباندم. دیدم که یک مأمورکلاه قرمزعراقی از طرف راننده. بالای رکاب کامیون آمد. به مادرم نزدیک شدم: «مامان به ژاندارم کلاه قرمز.»

مادرم گفت: «سس.» تا ساکت باشیم و تکان نخوریم و نفس نکشیم. بعد از دقایقی کامیون

تورااست می گفتمی پدر/۲۶

براه افتاد. زمان زیادی نکشیدکه صدای بوق و موتور ماشین هایی شنیدم. از لای درزنگاه کردم. دیدم وارد شهری شده ایم مردم و ماشینهایی را می دیدم که در خیابانها در رفت و آمد بودند. لباس آدمهایش با شهرمان فرق می کرد. زنها اغلب عبای گشادای و مقنعه ی سایه رنگی به سرداشتند و مردها چفیه عربی و شلوارهای گشاد بتن. تلفیقی از لباس عربی و گردی. از چند خیابان گذشتیم و کامیون سرعتش را کم کرد و آرام، آرام وارد دهانه ی گاراژی شد. وارد حیاط گاراژ که شدکامیون ایستاد. دقایقی طولانی بی آنکه بدانیم کجا هستیم همانطور توی آن تاریکی نشسته بودیم. دیگرحوصله مان سر رفته بود. مرتب مادرم هم از ما می خواست تا ساکت بمانیم. ساعتی بعد سر و صداهایی ازدور برکامیون شنیدیم. عربی صحبت می کردند. بعد صدای باز شدن درکامیون را. نمی دانستیم که چه اتفاقی دارد میافتد. گونی پشت سرمان کنار رفت و نور روشنی به داخل تاریک واگن هجوم آورد و چشم مان را زد. حمال ها بودندکه شروع به خالی کردن گونی های شکرپشت سرمان می کردند. وقتی که گونی ها را یکی یکی خالی کردند، راننده از همان پائین به ما اشاره داد تا سریع پیاده شویم. حمالی پیر با لباس عربی ما بچه های کوچکتر را بغل کرد و ازکامیون پائین آورد. بعد راننده گفت تا توی محوطه ی گاراژگوشه ای بنشینیم.

دیگر ظهر شده بود و محاسبی گرسنه شده بودیم. پس از تخلیه کامیون حمالها هم دیگر رفته بودند و فقط ما بودیم که درآن محوطه بزرگ و آفتابی گاراژ زیر سایه دایواری آجری دور مادرم نشسته بودیم.

راننده هم مشغول تمیزکردن شیشه های کامیونش بود. برای چه نشسته بودیم، ما بچه هائی دانستیم. مادرم هم چیزی به ما نمی گفت. ساعاتی بعد دیدم که مرد عربی، درحالی که دشداشه ی بلندی به تن و عینک دودی سیاهی به چشم دارد، از درب پهن گاراژ وارد شد. به سوی کامیون رفت. با راننده صحبت کوتاهی کرد و مقداری پول به او داد. بعد به سوی ما آمد. جلوترکه آمد، عینکش را برداشت دیدم پدرم است. از دیدن پدر با آن عینک سیاه و آن دشداشه ی بلند خنده ام گرفت.

توراست می گفتی پدر/۲۷

منی دانم شاید خنده ام از روی خوشحالی بود. بعداً فهمیدیم که ما از مرز بطور قاچاقی خارج شده ایم و الان درخانقین شهرمرزی عراق هستیم و پدرم را هم جدا گانه از مرز عبور داده اند. به اتفاق پدرکه چمدان را برداشت ازگاراژ خارج شدیم و پس ازگذشتن از چند خیابان، به قهوه خانه ای رفتیم و غذائی خوردیم. آفتاب تندی می تابیدکه چشم آدم را میزد. پدرم سواری قرمزی کرایه کرد و به طرف بغداد حرکت کردیم. درطول راه ما بچه هاهمه اش به بیابانهای اطراف جاده که پر ازگله های شتر وگاومیش های عظیم الجسه بودکه ما تا آن زمان ندیده بودیم نگاه می کردیم.

نعیمه خانم توی کارقاچاق آدم به عراق بود و ازآنجاکه به خاطر مشکل پدرم نمی توانستیم از راه قانونی وارد عراق بشویم، ما را از طریق قاچاق از مرز عبورداده بود. الان که فکرش را می کنم می بینم پدرم ریسک بزرگی کرده بود. اگر او را دم مرز می گرفتند؟ تکلیف ما توی آن کشور غریب که به قاچاق واردش شده بودیم و جائی و یاکسی را نمی شناختیم چی می شد؟

بعد ازآنکه به بغداد رسیدیم به خانه یکی ازدوستان قدیمی پدرم که تروتمند بود رفتیم و آنجا اولین باری بودکه من تلویزیون را دیدم. چندهفته ای گذشت و خانه مجللی در شهرکربلا با تمام وسائل اجاره کردیم.

پدرم با پول کلانی که از ایران با خودش آورده بود، قصد داشت تا به اتفاق یکی از دوستان دوران جوانی اش رستورانی بخرد. تمام مدارک مان دست نعیمه خانم درقصرشیرین مانده بود و قرار بودکه بعد از رسیدن ما به بغداد همه را برامان بفرستد.

ازآنجاکه هنوز درانتظار رسیدن مدارک بودیم، پدرم کاری نمی توانست بکنند. آن دوست ثروتمندش کارمند رده بالائی بود و توی دم و دستگاه های دولتی نفوذ زیادی داشت. میگفت باید مدارک ایرانی تان را داشته باشم وگرنه هیچ کاری نمی شود کرد.

توراست می گفتی پدر/۲۸

درآن فاصله فرصتی بود تا پدر ما را برای گردش به شهرهای مختلف ببرد. با تجربه ای که سالها درجوانی درعراق زیسته بود همه جاهای تفریحی اش را می شناخت. بی آنکه خودش اعتقادی به امامان شیعه داشته باشد ما را به نجف وکربلا وکاظمین و.. برد. حتی یک بارهم ما را به کوفه برد و در مسجد کوفه برایمان داستان قتل حضرت علی را تعریف کرد.

ما بچه ها تا آنزمان هرگز به زیارت هیچ امامی نرفته بودیم. حتی زمانی که درایران زندگی می کردیم. وقتی برای اولین بار وارد حرم نجف شدیم. اُبَته عظیم و چراغانی حرم مرا از خود بیخودکرده بود و

زبانم را بندآورده بود. بوی خوش عطرهاى گلاب و نورهای رنگی حرم وآینه کاریهای جادویی دیوارهایش برای من عینیت تعریف هایی بود که مادرم از بهشت کرده بود.

چند ماهی گذشت. پدرم مرتب اینور وآنور می رفت. ما بچه هاهم همش دور و برحرم میرفتیم و از پشت دزدکی سوار درشکه هائی که کار تاکسی را می کردند و قسمت پشت شان را از دست بچه هاسیم خاردار زده بودند می شدیم. اگر درشکه چی می دید با شلاق بلندش توی سرمان می زد وگاه لباسهاچام به سیم خاردارگرمی کرد و مثل ماهی ای که به قلاب گیر کرده باشدآنقدر دست و پا میزدیم تا درشکه چی توقف می کرد و می آمدگوش مان را می گرفت و کتک مان می زد و بعد فرارمی کردیم.

برای ما بچه ها، اینکه چند دقیقه ای از پشت خودمان را به درشکه درحال حرکت آویزان کنیم و مسافتی کوتاه را سواری کنیم، یک جور ماجراجویی کودکانه بود و لذتی خاص را برآیمان به همراه داشت.

گاهی اوقات هم درحالی که دشداشه ی عربی به تن داشتیم، وارد حرم می شدیم وآنجا میان آن زوارهایی که از دور و نزدیک آمده بودند می پلکیدیم.

اغلب بعضی از زوارها شیرینی نذری پخش می کردند و ما از کف حرم جمع میکردیم. گاه هم با بچه های عراقی درجدالی برای شیرینی جمع کردن دعوایمان می شد. وقتی که بچه تورااست می گفتی پدر/۲۹

ها می فهمیدندکه ما عربی نمی دانیم، به ما می گفتند عجم. بی آنکه معنی آن کلمه را بدانم از شنیدنش خیلی عصبانی می شدم. می دانستم که یک جورفحش است. یک شب از مادرم پرسیدم که عجم یعنی چه؟ گفت: «یعنی بیگانه، اجنبی، خارجی.»

ازآن روز به بعد احساس دیگری داشتم. دیگرشوقی به بیرون رفتن و با بچه های کوچه بازی کردن نداشتم. دیگر درشکه سواری هم به من لذت نمی داد. دلم می خواست تا به شهر و دیار خودمان برگردیم و من دیگراین کلمه ی عجم را نشنوم. از رو برو شدن با مردم و بچه های بیرون یک جور وحشت داشتم. چند ماهی گذشت تا بالاخره مدارکمان رسید و پدرم درحال تأسیس یک رستوران سخت مشغول بود. تا اینکه یکروز جمعه درحالی که همگی در اتوبوس دوطبقه ای نشسته بودیم که چند شورطه(پلیس) بالا آمدند. مسافران را یک به یک بازجوئی کردند. پدرم عربی را حسابی حرف میزد و توانست به آنهاخوب جواب بدهد. اما به ما که رسیدند عربی بلد نبودیم. از طرفی هیچ مدرک شناسائی عراقی هم نداشتم. همانجا پدرم را دستبند زدند و همه مان را از اتوبوس پیاده کردند و یک راست به زندانی درحوالی شهر بردند و تمام وسائل و لباس هایمان و پول پدرم درخانه جاماند. به محل بازداشتگاه که رسیدیم، جمعیت زیادی از ایرانی های دستگیر شده را قبلاً آنجا آورده بودند.

آنشب را تا صبح درحیاط بزرگ آن بازداشتگاه ماندیم. آرشیا و ژیناکه کوچکتر بودند توی بغل مادرم که روی زمین نشسته بود و به دیوارآجری کنارپدرم تکیه داده بود خوابیدند. شب باد سردی می وزید پدرم کتتش را درآورد و روی آنها انداخت. فردای آنروز همه ما را جمع کردند و توی کامیونهای که از قبل دم بازداشتگاه پارک کرده بودند سوارکردند و به مرز خسروی فرستادند وآنجا تحویل مقامات ایرانی دادند و چون هیچ مدارکی با خودمان نداشتم، بی آنکه به هویت پدرم هم پی ببرند، براحتی وارد خاک وطن شدیم.

مدتی بود که روابط ایران و عراق روبه وخامت گذاشته بود. بعد از اینکه ما را از خاک

تورااست می گفتی پدر/۳۰

عراق بیرون کردند. جنگی بین ایران و عراق درگرفت که پس از چند روز عراق تسلیم ایران شد. در قصرشیرین دوباره به منزل نعیمه خانم همان زن قاچاقچی برگشتیم. چند روزی دوباره آنجا ماندیم. فردایش نعیمه خانم با مادرم به بازار رفتند و النگوهای مادرم را فروختند و با مقداری پول برگشتند. پدرم که نمی دانست چکار باید بکند و ما را به کجا ببرد. چون به مکانی که دولت تبعیدش کرده بودند رفته بود، می ترسید که به زادگاهمان برگردیم و دستگیرش کنند، اما مادرم مرتب می گفت که به شهر خودمان برگردیم و دارائی هایمان را پس بگیریم و این حرفهای مادر، پدرم را عصبانی می کرد و می گفت: «خانم دولت را چکارکنم. فراموش کرده ای که من تبعیدی هستم؟ و اجازه ندارم به زادگاهم برگردم؟»

ما بچه ها از این حرفها چیزی نمی فهمیدیم. یک روز صبح پدرم همه ما را جمع کرد و از آنجا با اتوبوس به طرف جنوب ایران حرکت کردیم. مادرم هم که نمی خواست بچه هایش را از دست بدهد به ناچار و علاغم میل اش با ما به آبادان آمد.

تورااست می گفتی پدر/ ۳۱

به آبادان که رسیدیم، یکی دو روزی را در یک مسافرخانه اقامت کردیم و بعد دوباره بی آنکه بدانیم پدر ما را این دفعه کجا می برد، به گاراژی برد که برایم یادآورگاراژ قصرشیرین بود. حیاط بزرگ و خاکی که دورتا دورش را اتاق های بی درکه بعضی پرازگونی ها و سیدهای خرما بود و ته گاراژیک مکانیکی با در و دیواری سیاه و روغنی که تا شعاع زیادی از زمین جلویش راسیاه کرده بود قرار داشت.

از آنجا به اتفاق تعداد دیگری ازمسافران که اغلب زن و بچه های عرب محلی بودند، سوار پی کاب شورلتی شدیم و ازآبادان خارج شدیم و ازیک جاده ی خاکی و پر از دست انداز به طرف روستای «قصوه» حرکت کردیم. آفتاب وسط آسمان بود که به آنجا رسیدیم. همه پیاده شدیم. ظهرگرمی بود. به طوری که از شدت گرمابه زحمت می توانستیم نفس بکشیم. طبق معمول پدرم ما بچه های کوچکتر را بغل کرد و آزمایش پائین آورد. لباس هایمان را ازگرد و خاک سنگینی که رویمان نشسته بود تکاندیم و در امتداد رودخانه ای که از وسط روستا میگذشت براه افتادیم .

توراست می گفتی پدر/۳۲

پدرم آرشیا را بغل کرده بود و مادرم ژینا را کول کرده بود و آرش چمدانمان که حالا دسته اش دررفته بود را به زحمت روی زمین می کشاند. زمین خاکی زیر پاهمان ازگرمای آفتاب سوزان داغ شده بود راه که می رفتیم گرد و خاکی به هوا برمی خواست و من بلم های چوبی را که باسلیقه خاصی رنگشان کرده و درآن پائین درکناره های رودخانه پهلوقرفته بودند را نگاه می کردم و دائم از بقیه جا می ماندم. پدرم درحالی که سر و صورتش حسابی عرق کرده بود، گاه می ایستاد و آرشیا را زمین می گذاشت تا ما بچه ها برسیم و خودش هم نفسی تازه کند. گاه از عابری به عربی چیزی می پرسید و دوباره در پی پدر به راه می افتادیم. مقابل یک خانه بزرگ حصیری رسیدیم. پدرم آرشیا را که بغلش بود زمین گذاشت. من از تشنگی دیگر زبانم را حس نمی کردم. واردکه شدیم سالن بزرگ و خنکی بود که با نی و چوب و حصیر ساخته بودندش و با حصیر هم فرشش کرده بودند. چند نفر با لباس و چپیه عربی درحالی که با بادبزنی های حصیری مگس ها را ازخودشان می راندند، نشسته بودند که با ورود ما به احترام برخاستند و یکی ازآنها جلوآمد و به پدرم دست داد و به عربی با پدرم احوال پرسى کرد. بعد ما هم رفتیم گوشه ای نشستیم. دقایقی بعد برایمان آب سردی آوردند. آنقدر تشنه بودم که به شوری اش اهمیت ندادم. بعد از اینکه همه ما سیراب خوردیم پدرم لیوان آب را به دهانش برد. از این همه آبی که خورد تازه فهمیدم که او بیشتر از همه ماتشنه بوده. آنجا خانه ی شیخ روستا بود که هر مهمان تازه وارد و غریبه ای که به روستا می آمد، اول به آنجا می رفت.

حالا دیگر بعد ازظهر شده بود و ما همه گرسنه بودیم. ژینا گریه می کرد. گرسنه اش بود. دیری نگذشت که برایمان یک سینی نان و خرماى سرخ کرده و شیرآوردند. پدرم بی آنکه چیزی بخورد به روستا رفت. ساعتی بعد درحالی که مردعربی به همراهش آمده بود برگشت. اسمش احمد بود. با لهجه عربی به مادرم اشاره داد وگفت: «یالا، یالا ابجی، جمع کنید برویم منزل بنده.»

توراست می گفتی پدر/۳۳

چمدان را برداشتیم و پشت سر احمد با آن دشداده طوسی رنگ و آن چفیه ی سفید با

رگه های قرمز، که از یک طرف روی سرش جمع اش کرده بود، براه افتادیم. از روستا خارج شدیم و از راه باریک و خاکی ای که از میان نخلستانی دم کرده می گذشت عبور کردیم و به خانه ای که دیوار هایش را ازگل ساخته بودند و سقف شان را با حصیر و نی و برگهای خشک نخل پوشانده بودند رسیدیم. خانه ی احمد بود.

زن و بچه هایش با دیدن ما از خانه بیرون آمدند با تبسمی دوستانه برلب به گرمی از ما استقبال کردند. با راهنمایی آنها وارد خانه شدیم. دیری نگذشت که بوی برنج دم کشیده از مطبخ شان بلند شد. بعد با خرمائی که در روغن سرخ کرده بودند و بویش تا ته نخلستان اطراف پیچیده بود، آوردند و روی سفره چیدند. ما تا شکم مان جا گرفت خوردیم. اولین باری بود که ما برنج و خرما را با هم می خوردیم. شب خیلی زود ما بچه ها خوابمان گرفت. اما پدر و مادرم با میزبانان زیرشعاع نور چراغ سوزنی تا دیروقت نشسته بودند و از همه دری صحبت کرده بودند. روزها گذشت و ما هنوز مهمان احمد بودیم. گاه با بچه هایش به نخلستان می رفتیم و پسرش که کر و لال بود و با اشاره با من حرف می زد. با مهارت از نخل ها بالا می رفت و خوشه های خرما را برای ما میچید. گاه می رفتیم زیرخرمائی که حسابی رسیده بودند و حالا شیره شان روی زمین چکه میکرد، با دهان گشوده می ایستادیم و چکه های شیره توی دهنمان وگاه روی گونه هایمان می افتاد. خودش یک جور بازی بود. با بچه های احمد حسابی خو گرفته بودیم.

چندروز بعد یکی از اتاقهایش را که از بقیه مجزا بود به ما داد. پدرم با احمد که لنج داشت برای ماهی گیری وگاه برای حمل خرما به جاهائی که ما نمی دانستیم کجاست میرفت. توی آن روستایک حاجی بود که تمام خرمای منطقه را برای او می آوردند و زنهای درحیاط خیلی بزرگی که داشت پاک می کردند و توی سبدهای حصیری می طپاندند و بعد بالنج

تورااست می گفتی پدر/۳۴

های کوچک و بزرگ به شهرهای اطراف وکویت می فرستاد. اغلب زنهای روستا برای اوکار می کردند. توی حیاط گرداگرد تپه هائی ازخرما می نشستند و با دندان هسته های خرما را در میآوردند و عده ای هم نشسته بودند و با حصیر و برگهای سبز نخلی که بچه ها با بلم های باریک و دراز از نخلستانها و تالاب های کم عمقی که در فاصله چند کیلومتری روستا بود می آوردند، سبد می بافتند.

همه اهل روستا به نوعی استثمار این شیخ بودند. مادرم که توی خانه کاری نداشت، به زن های خرما پاک کن پیوست و شیخ هم بلمی به من وآرش داد تا با بچه های دیگر برویم و حصیر و نی بیاوریم. میترا خواهرم هم با ما می آمد.

ساعتها در پیچ های رودخانه ی گل آلود دور می شدیم. با چوب باریک و بلندی که داشتیم به کف رودخانه می زدیم و بلم جلو می رفت. آنقدر می رفتیم تا به تالابی بزرگ و کم عمق و پر از خیزران های سبز می رسیدیم. بعد درحالی که من و میترا خواهرم نوک بلم نشسته بودیم وآرش ته بلم، باداس های کوچکی که داشتیم، شروع به کندن حصیرهای سبز و تیزی می کردیم. آنقدر حصیر توی بلم جمع می کردیم که دیگر همدیگر را نمی دیدیم و درحالی که دستمان حسابی زخم و خونلود شده بود، وسط بلم تپه ای از حصیر جمع میشد. بعد از راهی که آمده بودیم، به اتفاق بچه های دیگر بر می گشتیم. در قبال هر راه دو تومان می گرفتیم.

مادرم هم به کارش عادت کرده بود. بعضی پیرزن ها را می دیدی که در اثر اینکه سالها کارشان همین خرما پاک کنی بوده دیگر دندانی توی دهانشان مانده بود. فقط گاه تک دندانی باقی مانده بود که شغلش به مقاومت آن دندان بسته بود. اگر آن دندان هم می افتاد، شیخ از کار اخراجش می کرد. مادرم هم روزی پنج تومان می گرفت. روی هم رفته هفت تومان درآمد روزانه مان بود. بارها خواب می دیدم که مادرم مثل آن پیر زنها همه ی دندان هایش افتاده است و حاجی دارد او را به زور از حیاط بیرون می کند و مادرم التماس کنان از

توراست می گفتی پدر/۳۵

حاجی می خواهد که به او رحم کند و بیرونش نکند.

از پدرم که با احمد رفته بود هنوز خبری نداشتیم. هفته ها بعد پدرم درحالی که کلی سوغات و لباس و خوراکی برایمان آورده بود برگشت. بعد فهمیدیم که با احمد به کویت رفته بود. چند روز بعد دوباره همگی جمع و جور کردیم.

پدرم باز تصمیمی گرفته بود تا ما را با لنج احمد به کویت ببرد. یک روز خیلی زود که هوا گرگ و میش بود. همه مان را از خواب بیدار کرد. چمدانمان را برداشتیم براه افتادیم. درکوچه باغ نخلستان که می رفتیم من خورشید را از پس نخلها می دیدم که با آن صورت گرد و نارنجی اش بالا می آمد.

به لب رودخانه رسیدیم و سوار لنج احمد که کنارچند لنج و بکم دیگر پهلو گرفته بود شدیم. ما می بایست توی زیر زمین لنج که پر از لوازم ماهیگیری و تور و طناب و پیتهای گازوئیل بود و بوی نفت و ماهی می داد قایم می شدیم. یادکامیونی که با آن به عراق رفته بودیم افتادم. گفته بودند اگر قایق ژاندارم ها برای کنترل آمدند، ما نباید نفس بکشیم. لنج براه افتاد. ساعتها گذشت و صدای موتور قایقی راشنیدیم که به لنج ما نزدیک می شد. پدرم زود از سوراخی که بالای سرمان بود گفت: «ماموران آمدند بچه ها، ساکت باشید.»

دقایقی بعد مشاجره ای بالای عرشه لنج درگرفت و بعد صدای قدم های کسی که پائین آمد. در قسمتی که ما خودمان را آنجا پنهان کرده بودیم گشود. سربازی بود مسلح. با دیدن ما فرمانده شان را صدا کرد. اندکی بعد همه ی ما را بیرون آوردند. ما بچه ها از ترس گریه میکردیم. همه مان را بالا آوردند. دیدم که یقه پدرم را گرفته اند و کتکش می زنند. پدرم دست رویشان برمی داشت. آنها مرتب پدرم را می زدند. دهنش پر خون شده بود، آن لحظه

چقدر دلم به حال پدرم سوخت، ما هم چنان گریه می کردیم. مادرم را که حامله بود درحالی که به مأمورها التماس می کرد تا پدرم را نزنند، با خشونت هُلش دادند و کف لنج افتاد. بعد توراست می گفتی پدر/۳۶

درحالی که دو تا مأمور ما را همراهی می کردند، لنج را به روستا برگرداندند. به قصوه که رسیدیم با پا درمیانی شیخ و پرداخت رشوه ای که احمد به ژاندارمها داد، پدرم را آزاد کردند و فردای همان روز قصوه را با همان پی کاب شورلتی که چند هفته قبل ما را به اینجا آورده بود، به مقصد آبادان ترک کردیم.

توراست می گفتی پدر/۳۷

« ۰ »

برای بار دوم که به آبادان که رسیدیم، کنارخیابان روی چمدانها نشستیم و پدرم سینه ریز باقیمانده مادرم را به بازار برد و فروخت. غروب همانروز در محله ای که آنزمان احمدآباد نام داشت، اتاقی اجاره کردیم. اما هیچ وسیله معاشی نداشتیم. فردای آنروز پدرم به بازار رفت و وقتی برگشت دیدم که دودست لحاف و تشک و دوگلیم و چند قابلمه وکاسه و قوری استکان و یک پریمز نفتی و یک چراغ توری هم خریده با وانت سه چرخه به خانه آورد.

دور تا دور حیاط بزرگ قدیمی یک سری اتاقهای هم اندازه بود که هراتاقش را خانواده ای فقیر مثل ما اجاره کرده بود.

مستأجرها اغلب گردهای کردستانی بودند که برای کارگری به آبادان آمده بودند. وسط حیاط خاکی و بزرگش، تلمبه ی آبی بود که همه همسایه ها از آن استفاده می کردند. ما بچه ها همه زیر یک لحاف می خوابیدیم. پدرم اغلب شبها را تا دیر وقت بیدار می ماند و مرتب سیگار می کشید.

تورااست می گفتی پدر/۳۸

برای یافتن کار هرروز صبح از خانه بیرون می زد و گاه حتی ظهرها هم برمی گشت. یکی دو ماهی گذشت و پولهایمان ته کشیده بود. تا آن موقع پدرم موفق نشده بود تا کاری که در شأنش بود را پیدا کند.

مادرم هرشب به او فشارمی آورد، تا هرچه زودترکاری پیدا کند وگرنه بچه ها از گرسنگی خواهد مرد. از آن پس پدرم به ناچار به اتفاق گردهای همسایه برای کارگری به میدان شهررفت. اما اغلب هرغروب بی آنکه کاری کرده باشد. خسته و دست از پا درازتر و عصبانی به خانه برمی گشت می گفت: «جوانها را انتخاب می کنند. می گن تو پیری. حق هم دارند. تا اینهمه جوان گردن کلفت مونده که...»

بیشترشبها با مادرم که دیگر از وضعیت پدرم نا امید شده بود مشاجره شان می شد. درست یادمه. مادرم می گفت: «برگردیم به شهر خودمون. بذار ما توی خونه و زندگی خودمون زندگی کنیم و توهم برو خودتو معرفی کن اوون دو سال تبعید رو تحمل کن. چرا بچه ها باید عذاب و محرومیت بکشند؟»

اما پدرم عصبانی می شد و عصبانیت اش را سرمادرم خالی می کرد. مادرم جلوی میایستاد. بعدکارشان به دعوا می کشید. گاه آنقدرسر و صدایشان بلند می شده همسایه ها می آمدند و دست پدرم را می گرفتند و واسطه می شدند. ما بچه ها هم گریه می کردیم.

از زمانیکه ازعراق بیرومان کرده بودند پدرم آدم دیگری شده بود، بد اخلاق و روز بروز هم بدتر می شد. تا آن زمان هرگز ندیده بودم که پدرم دست روی مادرم بردارد. اما شرایط پدرم را تغییر داده بود. دیگراز آن پدر با محبت و شوخ اثری نبود و حالا موجودی شده بود که حتی ما بچه هایش هم از او می ترسیدیم.

از روزی که به آبادان آمده بودیم زندگیمان به سختی می گذشت. پدرم که پنجاه و چند سالش می شد، به زحمت می توانست کارگیر بیآورد و اگرهم گاهگداری کاری چند ساعتی گیر می آورد، آنقدر مزدش کم بود که همان روزخرج می شد. به طوری که خیلی شبها

تورااست می گفتی پدر/۳۹

غذائی نداشتیم که بخوریم و گرسنه می خوابیدیم.

یک روز مادرم به من که زیرسایه درخت سیب نوب حیاط نشسته بودم و با مقدارگلی که ازکف زمین کنار تلمبه آب برداشته بودم داشتم پرنده ای را درست می کردم گفت: «داری چکار می کنی؟ پاشو، پاشو دستاتو بشور و با من بیا.»

بلند شدم و مجسمه ی پرنده را با خودم برداشتم و داخل اتاق آوردم و با احتیاط توی طاقچه گذاشتم. کنار تلمبه دویدم و دستهایم را شستم و به سوی مادرم که دم در حیاط ایستاده بود دویدم. دستم را گرفت و باتفاق از حیاط بیرون زدیم.

من نمی دانستم که کجا می رویم. فقط می دیدم که خیلی از محله خودمان دور شدیم. به محله شیک و پولدارنشینی رسیدیم. مادرم انگشتش را روی زنگ خانه ای گذاشت. فکر کردم به مهمانی آمده ایم. دقایقی بعد زنی میان سال بیرون آمد و گفت: «بله؟»

مادرم که دست مرا گرفته بود، با لحن بغض آلودی گفت: «در راه خدایه کمکی به ما بکنید، بدبختیم، بی چاره ایم، بچه هایم گرسنه اند.»

زن صاحب خانه بی آنکه چیزی بگوید، به من نگاهی کرد و لحظه ای هم چنان ایستاد و بعد به داخل رفت و پس از دقایقی برگشت و سکه ای توی دست مادرم گذاشت. بعد درخانه بعدی و بعدی رفتیم.

فهمیده بودم که ما داریم گدائی می کنیم. اما به مادرم نشان ندادم که من می فهمم. در طول راه دائم صدای بغض آلود مادرم بود، که درگوشم مرتب تکرار می شد. ما بدبختیم، ما بی چاره ایم. به کوچه خودمان که رسیدیم مادرم ایستاد و رو به من کرد و گفت: «اگه پدرت پرسید کجا رفتیم چیزی نمی گی. والله دیگه تو رو با خودم نمی آرم. بابات نباید بفهمه ما کجا می ریم. باشه؟»

سری تکان دادم.

هرشب که می خواستم بخوابم، سرم را زیر لحاف می بردم و صدای مادرم بارها توی

تورااست می گفتم پدر/۴

گوشم تکرار می شد که ما بدبختیم و ما...

بعضی خانه ها به جای پول پس مانده غذاهایشان را توی نایلونی می کردند و به ما میدادند، بطوری که وقتی به خانه می رسیدیم، از همه جوری خورشت و برنج و کباب و گوشت نخود و استخوان ماهی جمع کرده بودیم. پدرم که خانه می آمد از مادرم میپرسید:

«اینها را از کجا آورده اید؟.»

مادرم هر دفعه چیزی می گفت، براحتی می توانست پدرم را قانع کند. مثلاً همسایه ها نذری داشتند و یا چیز دیگری.

چند هفته ای این طور گذشت. بعضی وقت ها که مادرم زنگ در خانه ای را میزد، مردی بیرون می آمد و در را باز می کرد و چیزهایی به مادرم می گفت و گاه بعضی مردها نشیگونی از مادرم می گرفتند و گاه پرچادارش و یا مچ دستش را می گرفتند و به زور به داخل میکشاندنش. اما مادرم با عصبانیت مقاومت می کرد. من به گریه می افتادم و آنها دست مادرم را رها می کردند. مادرم عصبانی می شد و محکم دست مرا می کشید و از آنجا دور میشدیم. بعد که کمی دور می شدیم، مادرم درحالی که اشک توی چشمانش جمع شده بود می ایستاد و روبرویم می نشست و شانه هایم را می گرفت و بغض توی گلویم را قورت می داد و دلداریم می داد. حتی سعی می کرد که چندکوجه را بی آنکه زنگ در را بزند رد شویم و یا یک راست به خانه می آمدیم. در بین راه سعی می کرد مرا متقاعد کند که نترسم و یا به پدرم چیزی نگویم. می گفت: «منظوری ندارن. شوخی می کنن.»

من می فهمیدم. اما به خاطر آنکه مادرم از من خجالت نکشد آنطور وانمود می کردم که قانع شده ام و من نمی دانم آنها به توجه می کنند. بعد شروع می کرد زیر لب به پدرم فحش دادن، که مارا به چه روزی انداخته.

من از مادرم عصبانی بودم. از آن مردها، از پدرم، از همه چیز و همه کس، از آبادان، از آن کوچه های داغ اش، از بوی گاز از بوی ماهی و از آن همه بدبختی. یاد شهر خودمان را

میکردم. یاد هم کلاسی هایم و دوستانم. یاد آن زندگی مرفه و آن همه اسباب بازی و یاد آن بغل شدنها توسط این و آن و ماشالله شنیدنها را. یاد بازی بابچه های هم زبان خودم و یاد دیدن توی ایوان تمیز و آجرفرش مان، یاد دستان زبر و گرم طاهره که دستم را می گرفت و سرکوجه می برد از دکان فیض الله و برایم نقل چوبی و بیسکویت یا نخودکشمش بخرد. یاد خیلی چیزهای دیگر... و آن آخرین روزی بود که مادرم دیگر از خانه بیرون رفت.

هفته ها گذشت و از آنجا که روزها کمتر بچه ای را در حیاط می دیدیم که با او بازی کنیم، اغلب خودمان توی حیاط بزرگ و خاکی با هم بازی می کردیم، روزها در حیاط فقط زنها را می دیدی که کنار تلبه آب وسط حیاط یا مشغول لباس و ظرفشویی بودند و یا زیر سایه درخت سیب کمی آنطرفتر از تلبه دور هم نشستند و گپ می زدند.

گاه مادرم هم به آنها می پیوست. درست مثل خفاشها، شبها حیاط پُر از بچه های همسایه می شد و تا دیر وقت توی کوچه و یا توی محوطه ی بزرگ حیاط با آنها بازی می کردیم. یک روز غروب از پسرکاک مجید همسایه مان پرسیدم: «شماروزها کجا می رید؟»

درحالی که داشت توپ لاستیکی مشکی ای را از این دست به آن دست می انداخت و مقداری قیر را توی دهنش می جوید گفت: «کاسبی.»

اولین باری بود که این حرف رامی شنیدم. گفتم: «کاسبی چی؟»

« کاسبی دیگه. پول در میاریم» و بعد ادامه داد: «توهم اگه بخوای می تونی بیای.»

با خودم فکر کردم که اگر من پول در بیارم مادرم مجبور نیست به گدایی برود و آن مردهای وحشتناک آزارش بدهند.

کنجکاو شدم. خیلی زود همه چیز را برایم توضیح داد. مدتی من میترا دور از چشم مادرم با آنها رفتیم. بعضی روزها به میدان تره بار می رفتیم و میوه می دزدیدیم. گاه به کشتارگاه می رفتیم و از روده های گاومیش هایی که دور می انداختند چربی هایشان را می کندیم و توی نایلون می انداختیم و به خانه می آوردیم و روی علاالدین آب می کردیم به بقال
توراست می گفتی پدر/ ۴۲

سرکوجه می فروختیم و مقداری هم برای مصرف خانگی خودمان استفاده می کردیم. بعد از آنکه مقداری پول پس انداز کردیم توی کوچه ها و دم سینماها آدامس فروشی کردیم.

هفته ها کارمان همین بود و بارها توی کوچه ها از دست بچه ها کتک می خوردیم و گاه غارت می شدیم. شبها هم اغلب پدرم با مادرم دعوا می کردند و اما ما به آن دعوایشان عادت کرده بودیم. از طرفی آنقدر توی کوچه های غریب راه رفته و خسته بودیم که تاخانه میآمدیم، خوابمان می گرفت.

دیگر چیزی به زامان مادرم مانده بود به زحمت اینور و آنور می رفت. تا اینکه یک شب که ما خواب بودیم، صدای مشاجره اش با پدرم بیدارمان کرد. پدرسر مادرم داد می کشید و او را می زد و می گفت: «چی از جان من می خوای؟ برو و دیگه دست از سرم بردار.»

مادرم می گفت: «بچه هاموبده تا برم.»

«کدوم بچه؟ بچه ها مال پدرشونن و پیش من می مونن.»

«پیش توهمون که چی. که بندازیشون به گدایی. تو می تونی پول توتون خودتوهم در بیاری آقا.» حرفهای مادر مثل پتک برسر پدرم فرود می آمد. تا تعادل روحی اش را از دست بدهد. پدرم دیگر چیزی نمی گفت. اما مادرم همچنان ادامه می داد. خشم پدر فوران کرد. چاقوئی را از توی سینی ای که پر از پوست هندوانه بود، برداشت و در یک چشم به هم زدن، توی گونه ی مادرم فروکرد و خون فواره بست.

مادرم بلند شد و درحالی که دست اش را به گونه اش گرفته بود و خورش به زمین میچکید، از خانه بیرون زد و فریاد کنان به سوی همسایه ها دوید و پدرم چاقو را گوشه ی اتاق پرت کرد و دنبالش دوید. کاک مجید و زنش ازخانه بیرون آمدند. پدرم را به اتاق برگرداندند. پدرم نگران مادرم شده بود و ما بچه ها هم گریه می کردیم و نگران مادرم بودیم. پدرم ازخانه بیرون زد و ما بچه ها همگی بسوی مادرم که توی حیاط زن های همسایه

تورااست می گفتی پدر/ ۴۳

دورس را گرفته بودند دویدیم. کاک مجید و زنش مادرم را به بهداری بردند وگونه اش را بخیه زدند. وقتی برگشتند او را به خانه خودشان بردند. مادرم می خواست شکایت پدرم را بکند. اما همسایه ها مانعش شدند. مادرم هم می دانست که اگر آن کار را بکند، پدرم را نه فقط به خاطر چاقوکشی، بلکه مسائل سیاسی اش هم رو می شود و شاید برای همیشه از دست برود. کاک مجید و زنش چند روزی مادرم را درخانه ی خودشان نگه داشتند تا اینکه دائمی ازکرمانشاه تلگراف مادرم را گرفته بودآمد تا او را با خودش به کرمانشاه ببرد. فردای آن روز مادرم درحالی که صورتش را باند پیچی کرده بودند و اشک می ریخت، ما بچه ها را یکی یکی بغل کرد و درآغوش فشرد و بوسید. بعد درحالی که گریه می کرد، چادرش را سرش کرد و بی آنکه از پدرم که حالا داشت از پشیمانی به خود می پیچید خداحافظی کند، به اتفاق دائی ام رفت.

بعد ازآنکه مادرم با دائی رفت، زندگی خیلی سختی داشتیم. پدرم که چند بچه ریز و درشت روی دست اش مانده بود و نمی دانست با ما چکارکند. خواهرکوچکم ژینا که حالا سه سالش بود هرشب ساعتها گریه می کرد و بهانه مادرم را می گرفت. میترا کولش می کرد و در امتداد اتاق می چرخاندش تا آرامش کند. اما او هم چنان گریه می کرد. تا اینکه ازگریه کردن خسته می شد وگوشه ای آرام می گرفت و گاه درآغوش میترا خوابش می برد.

پدرم دیگر صبح ها مثل همیشه برای پیدا کردن کار با کاک مجید سر میدان می رفت. ما هم دیگر بعد از رفتن مادرا دامس فروشی نمی کردیم. صبح تا غروب وقتی که پدر به خانه بر می گشت توی کوچه بابچه های محل با تیله های شیشه ای بازی می کردیم. یکی دو ماهی گذشت. تا اینکه یک روز توی کوچه دائی ام را دیدیم که جلو می آمد. خوشحال شدم. فکر کردم مادرم هم برگشته. چرا که دائی مادرم را برده بود.

درمسیرراه گفت که مادرم زایمان کرده و دخترخیلی قشنگی آورده. بعدکه به خانه آمدیم. دائی با پدرم مشاجره شان شد. دائی می گفت که مادرم خواستگار دارد و می خواهد

تورااست می گفتی پدر/ ۴۴

ازدواج کند. باید پدرم برای طلاق او یا به کرمانشاه برود و یا در همانجا یعنی آبادان در یک محضر رضایت نامه رسمی بدهد. پدرم هم که به خاطر مسائل سیاسی اش نمی خواست به هیچ وجهی پایش به مراجع دولتی بخورد و یا این درخواست مادر شوکه اش کرده بود، این حرفهای دائی برایش مثل گلوله هایی بود که به قلب و مغزش اصابت می کرد. گفت: «ما عقدنامه نداریم که حالا طلاق نامه بنویسم. ما هیچ وقت عقد محضری نکرده ایم. خوب بره ازدواج کنه. منع قانونی ای سر راهش نیس.»

دائی که حرف پدر قانعش نکرد گفت: «اما شما شوهرش بوده ای ازش بچه داری.»
«خوب دیگه شوهرش که نیستم. اوهم من و بچه هارو ول کرده دیگه چی می خواد؟»
بالاخره پدرم چیزی نوشت و به دائی داد. بعد از رفتن دائی. انگار که دیگر پدر میلی به کار کردن نداشت. دیگر با کاک مجید سر میدان نمی رفت. گاهگداری بیرون که می رفت زود بر می گشت.

تورااست می گفتی پدر/ ۴۵

یک روز صبح زود پدرم ما را یکی یکی از خواب بیدار کرد و بعد از خوردن صبحانه با خودش بیرون برد. قدمهایش تند بود.

هروقت که با پدرجائی می رفتیم. ما بچه ها مرتب عقب می ماندیم. گاه می بایست میدویدیم تا به قدمهای تندش برسیدیم و یا می ایستاد تا یکی یکی به او برسیم.

پس از طی چندکوچه خاکی، به خیابان آسفالته و پر رفت و آمدی رسیدیم و کنار جدول پهن خیابان که بوی نفت و گاز می داد، ایستادیم پدرم درحالی که دست آرشیا را گرفته بود و ژینا را هم میترا کول کرده بود، دست اش را بالا برد و تاکسی دو رنگ سفید و مشکی، کمی آن طرفتر ایستاد. تاکسی کوچکی بود. تورااست می گفتی پدر/ ۴۶

سوار شدیم و بعد از طی چند خیابان مقابل کوچه باریکی توقف کرد. ما هم بی آنکه بدانیم که پدر ما را کجایم برد، دنبالش رفتیم. پس ازدقایقی دم ساختمانی که نرده های حیاط اش را سفید کرده بودند، ایستادیم. پشت سرش از چند پله سنگی بالا رفتیم و وارد راهروی درازی شدیم.

صدای قیل و قال بچه ها می آمد. چیزی مثل صدای مدرسه ای که در نزدیکی باشد. من فکر کردم که پدرم ما را آورده تا در مدرسه ثبت نام کند. ته راهرو مقابل درب اتاقی ایستادیم. پدرم با پشت دست چندضربه به درز و بلا فاصله در را گشود و با دست به ما اشاره داد تا همگی وارد شویم. اتاق بزرگی بود با چند ردیف صندلی و گلدانی در گوشه اش و میزچوبی بزرگی که زیر پنجره قرار داشت. زنی میان سال و عینکی پشت میزی نشسته بود.

با ورود ما داشت از بالای عینکش به ما می نگریست. پدرم سلامی کرد و درحالی که هنوز دست آرشیا را در دست داشت گفت: «همونطورکه قبلاً عرض کردم خانم بنده هرطورکه شما امر بفرمائید. هرتعهد و کاغذی رو هم که لازمه امضاء می کنم.»

از حرفهای پدر فهمیم که او قبلاً آنجا آمده بود. خانم با دو دست عینکش را از روی چشمش برداشت و حرف پدرم را قطع کرد و گفت: «ولی آقای عه.عه.عه...»

پدرم گفت: «مهاجر، خانم.»

و خانم ادامه داد: «آقای مهاجر بچه های شما بزرگتر از اونن که ما بتونیم اینجا همه رو نگه داریم.» حرفهای زیادی بین پدرم و آن زن رد و بدل شد. گاه می دیدم که پدرم عصبانی می شد و گوشه لبانش کف می کرد. اما بی فایده بود خانم زیر بار نمی رفت. تا اینکه پدرم تسلیم خواست خانم شد. درحقیقت بعد از چانه زدن یک جوری با هم کنارآمدند.

بعد خانم جوانی با لباسی که به پرستارهای بیمارستان می ماند، وارد اتاق شد. خانم رئیس با خودکاری که در دست اش بود به ما سه بچه ی کوچکتر اشاره کرد و خطاب به خانم جوان

تورااست می گفتی پدر/ ۴۷

گفت: «سوسن جون، این و این و این رو می تونی ببری.»

بعد سوسن خانم دست آرشیا را گرفت و با اشاره ی سر به من که کمی بزرگتر بودم گفت:

«با من بیاین.»

بعد خم شد تا ژینا را که سه سالش بیش نبود بغل کند، که ژینا از اینکه آن زن غریبه بغلش کرده بود، به گریه افتاد و توی بغل آن زن دست و پا زد. نمی خواست که از میترا جدایش کنند. آرشیا هم که از لباس سفید و پرستارگونه ی سوسن خانم ترسیده بود که برایش آمپول بزنند، به گریه افتاد و به سوی پدرم دوید و درمیان گریه هایش گفت: «من نمی خوام برام آمپول بزنید.»

پدرم که سعی می کرد آرشیا را قانع کند که اینجا بهداری نیست و کسی نمی خواهد برایش آمپول بزند، دست آرشیا را گرفت و تا ته راهرو سوسن خانم را همراهی کرد. آرش و میترا در دفترخانم رئیس مانده بودند. به اتفاق سوسن خانم وارد سالن بزرگی که چند ردیف تخت دور تا دورش چیده بودند و به سالن های بیمارستان می ماند شدیم. سوسن خانم ایستاد رو به پدرم کرد و گفت: «شما دیگه برگردین.»

دست آرشیا را از دست پدر جداکرد و درحالی که آرشیا و ژینا هم چنان گریه میکردند، در سالن را از داخل به روی پدرم بست.

حالا فقط ما سه تا بچه مانده بودیم که به زور و تشرهای سوسن خانم او را دنبال میکردیم. از سالن خوابی که دو ردیف تخت در آن قرارداشت عبورکردیم و به ته سالن رفتیم و آنجا پرده ای را کنار زد و وارد راهروی تنگ و کثیفی شدیم. بعد از چند متر وارد اتاق کاشی کاری شده ای شدیم. دیگ بزرگ و پر از آبی را روی پریموس نفتی گذاشته بودند، تا آب گرم شود. کف بتنی اتاق تشت فلزی زنگ زده ای و چند سطل روئی پر از آب بود. زن دیگری آمد تا سوسن خانم را کمک کند. خیلی زود شروع کردند به درآوردن تنها پیراهن مخمل سبزرنگ ژینا که هنوزداشت گریه می کرد.

تورااست می گفتی پدر ۴/۸

بالاخره هرسه تابمان را حمام دادند و لباس های طوسی رنگی که بوی نفت می داد تن مان کردند. بعد سوسن خانم ما را به سالن خواب برد و گفت: «ببینید اینجا یتیم خونه است و ازاین به بعد شما اینجا باین. مادرکه ندارین، پدرتون رو هم فراموش کنید و مواظب رفتارتون هم باشید و...»

بعد ما را به حیاط برد و گفت: «فعلاً برید با بچه های دیگه بازی کنید.»

حیاط نه چندان بزرگ پرورشگاه پراز بچه هائی با سن و سالهای مختلف بود که همه یونیفورم طوسی یک جور به تن داشتند. درحالی که ژینا مرتب گریه می کرد، رفتیم گوشه ای ایستادیم تا اینکه خانم رئیس آمد و ما را که هرسه گوشه ای کز کرده بودیم و بچه های دیگر به نظاره مان نشسته بودند، دستی به سرمن که بزرگتر بودم کشید و گفت: «ببین حالا مَث بچه آدم تر و تمیزشدید.»

سوسن خانم گفت: «خانم اگه بدونی که چه جونورائی تو لباسشون رژه می رفتن!.»

خانم رئیس دستی به سر آرشیا که حسابی بلند شده بود، کشید و خطاب به سوسن خانم گفت: «بشیر رو صداکن که بیاد و بعد از نهار موها شونوکوتاه کنه.»

بعد ازظهر بود گوشه حیاط کز کرده بودیم. سوسن خانم صدایمان کرد. پیرمرد لاغر اندام و سیاه چهره و آبله روئی در لباس عربی آمد و درحالی که صندوقچه ای قهوه ای، کوچک و پوست انداخته ای را در دست داشت توی ایوان منتظرمان بود. همانجا یکی یکی ما را روی چهار پایه تاشوی چوبی که با خودش آورده بودند نشانند و درحالی که چوب سیگاری دائم لای دندانهای طلایش گرفته بود، موهای هرسه تای مان را از ته ماشین کرد و بعد پماد سفیدی را از داخل چمدانش درآورد و به سرمان مالید که تا چند روز بوی زننده اش آزارمان می داد.

چند شب اول خواهرم ژینا تا دم دمای صبح گریه می کرد و بهانه مادرم را می گرفت. چند بار دیدم که خانمهای پرستارکنکش زدند و توی حیاط گذاشتن اش. اما او ساکت نمی

توراست می گفتی پدر/۴۹

شد. چند بار رفتم و اعتراض کردم که چرا با خواهرم اینطور رفتاری کنید وگفتم که: «من به بابام می گم.» و آنها گفتند: «برو ببینم وروجک! بابات کجاست. اگه تو بابا داشتی که الان اینجا نبودی.»
« من بابا دارم و اگه بیاد بهش می گم که شما ماروکتک زدید.»
دو هفته شکنجه آور را درآن پرورشگاه گذراندم و من هرشب خواب می دیدم که پدرم از درآمده و بغلمان می کند و با خودش از آنجا می برد.

تا اینکه درکمال ناباوری دیدیم که پدرم درحالی که آرش همراهی اش می کرد، آمد و ما را از پرورشگاه بازپس گرفت. با دیدن پدر زیرگریه زدیم. پدرم هم اشکهایش سرآزیرشد و یکی یکی مان را بغل کرد و با خودش آنجا را ترک کردیم. در بین راه آرش پرسیدیم که چرا ما را توی آن پرورشگاه وحشتناک رها کرد و او درحالی که با دستمالش چشمهایش را پاک می کردگفت: «من قصد داشتم تا شما رو موقتاً به پرورشگاه بسپارم و به کویت برم. و بعد از اون که اونجا اوضاعی روبراه کردم، پیام و شما رو هم با خودم به کویت ببرم و اونجا آینده خوبی براتون درست کنم.»

میترا خواهر بزرگم را نزد خانواده ای کلفت کرده بود و آرش برادرم را که نه سالش بود و روی دستش مانده بود و می خواسته او را با خودش به کویت ببرد. که گویا باز موفق نمی شود و یا تصمیم اش عوض می شود، بعد همگی به خانه ای که میترا را نوکرشان کرده بود رفتیم و او را هم گرفتیم. هنوزصدای گریه های میترا را وقتی که دوباره ما را دید فراموش نکرده ام. بالاخره ما را برداشت و ازآبادان به زادگاهمان بهدشت رفتیم.

توراست می گفتی پدر/۵۰

به شهرخودمان که رسیدیم، همزمان بود با مراسم تاجگذاری شاه. قیافه شهراندکی عوض شده بود. برایش میدانی و چند طاق نصرت فلزی و چند بلوارچمن کاری شده درست کرده بودند و در وسط میدان بنای یاد بودی با روکش مرمر قرمز و تابلوی قوانین دوازده گانه الغای رژیم ارباب و رعیتی را رویش نصب کرده بودند. دیوار مغازه ها را هم رنگ کرده و به بعضی خانه ها هم فرش هایی آویزان کرده بودند. اما هرچه بود برای ما فرقی نمی کرد. خوشحال بودیم که دوباره به شهرخودمان برگشته بودیم. برای مدتی چون جائی را نداشتیم. به خانه عمه فانوس رفتیم. هنوز چند روز از برگشتن گذشته بود که آمدند و پدرم را دستگیرکردند و با خودشان بردند.

توراست می گفتی پدر/ ۵۱

حالا ما هم مادرمان را از دست داده بودیم و هم پدرمان را. پدرم سه خواهرداشت و ما شش بچه بودیم. بعد از دستگیری پدرم عمه ها ما بچه ها را بین خودشان تقسیم کردند. مثل آنکه می خواستندگوسفند بخرند سر این که کی چاقتره و یا بزرگتره را بردارد جر و بحث می کردند. بالاخره ما را از هم جدا کردند و هرعمه دو بچه را با خودش برد. ما فکرمی کردیم که عمه ها درغیاب پدرم می خواهند از ما ننگه داری و پرستاری کنند. هنوز توی خانه هایشان اسباب و اثاثیه های خانه ی قدیمی خودمان را که قبل از مهاجرت به عراق پدرم به آنها بخشیده بود و ما صدها خاطره خوش از آنها داشتیم را می دیدیم. از سماور بزرگ برنجی مان گرفته تا جعبه گرامافون و میز و صندلی های چوبی و پرده های سفید و رو بالشی های گلدوزی شده به نقش شکار وآهو وگوزنهای نارنجی که ازهرکدام آنها خاطره ها داشتیم و ...

ازهمان روزهای اول وظایف مان را مشخص کردند. خریدکردن. جارو وآب پاشی کردن. غذا برای شوهرعمه دم مغازه بردن. و نوشتن مشق های بچه ها. حق بازی درکوچه بابچه های دیگر را نداشتیم. حتی شستن ظرفها درشبهای سرد کنار تلمبه یخ زده وسط حیاط. دائم ازگرده مان کار می کشیدند و موقع غذا خوردن اجازه نداشتیم مثل خودشان کنار سفره بنشینیم. ذره ای توی کاسه ی روپی می ریختند و مثل سگ جلوی مان می گذاشتندکه من هم اغلب به خاطرکمی، آن را جلوی آرشیا برادرم که با هم در یک خانه تقسیم شده بودیم می گذاشتم. آرشیا کوچکتر ازآن بودکه این چیزها را بفهمد. خیلی روزهاکه از خرید بر میگشتم می دیدم که آرشیا توی کوچه تنهاشسته و مشغول خوردن خاک است.

بارها به این خاطر او را زده بودند. نمی دانستم که چرا تا تنها می شود خاک می خورد. گاه که از مدرسه می آمدم، می دیدم درحالی که دور دهنش گلی است، پای دیواری نمناک خوابش برده. قدرت بغل کردنش را نداشتیم. بیدارش می کردم به گریه می افتاد و بادست و پا زدن مرا می زد. به زحمت کنار تلمبه می بردمش وگلهای دوردهنش را پاک می کردم و

صورتش را می شستم. گاه بقیه برادر و خواهرهایم را به طور اتفاقی در ناوایی دیدم. کم کم با هم قرار می گذاشتیم که در ناوایی همدیگر را ببینیم. با هم درد دل و از ظلم هایی که به ما می شد برای هم تعریف می کردیم. گاه زمان را گم می کردیم و دنبلمان می آمدند که چرا دیر کرده ایم. همانجا کتکمان می زدند. از پدرم هیچ خبری نداشتیم. کسی به ما چیزی نمی گفت. بعضی وقتها عمه ها که از دستان عصبانی می شدند می گفتند: «باباتونو توی زندان اعدام کردن.»

احوال مادرم را که می پرسیدیم عمه می گفت: «او شما رو دیگه نمی خواد.»

هرگز برایمان لباس نخريدند و می بایست از کهنه لباس های بچه هایشان که اغلب هم یا گشاد بودند و یا تنگ، تنمان کنیم. کسی ما را به حمام نمی برد. می بایست من خودم توی یک انبار پر از هیزم و بی در و پیکر و سردی که گوشه ی حیاط بود، آب گرم می کردم و توی تشت حلبی زنگزده ای، اول آرشیا و بعد خودم را می شستم. آن هم شاید ماهی یک بار. مدتها بود که تمام بدنمان شپش زده بود. شبها از دست خارش نمی توانستیم بخوابیم. سر کلاس بارها معلم پیش بچه ها که نَفَم کرده بود و از کلاس بیرونم انداخته بود.

چند بار سرمان را از ته ماشین کردند. وضعیت آرشیا وخیم و مریض شد. سر و بدنش زخم هایی زده بود. رنگش پریده بود و مرتب تب داشت. یکی دوبار دکتر به خانه آمد و شنیدم که می گفتند احتمالاً تیفوس گرفته. پمادها ی مختلف به سر و بدنش می مالیدند به طوری که شبها که ما بغل هم می خوابیدیم از بوی تند پمادگاه نفسم می گرفت. داروها و آمپولهایی هم بهش می زدند. هنوز یادمه که آن دکتر چطور سرشیشه آمپول را می شکست و بعد سرسوزن را داخل شیشه پودر می کرد و.. آرشیا کم کم حالش بهتر شد. اما شپش ها از ما دست بردار نبودند. آرش و میترا و ژینا هم وضعیتی مشابه داشتند.

توراست می گفتی پدر/ ۵۳

یک سالی گذشت. تا اینکه یک روز اواخر شهریور بود و نسیم خنکی می وزید و من از ناوایی با بغلی نان برمی گشتم. وارد خانه که شدم دیدم که آرشیا توی بغل مردی نشسته. مثل خواب می مانست. پدرم بود درحالی که سرش را تراشده بود بالای اتاق روی پتوی ملحفه گرفته سفیدی به دوبالش مخملی تکیه داده بود و عمه و شوهر عمه و چند نفر دیگر از فامیل مؤدبانه دورش نشستند. با دیدن من دو دستی و محکم توی سرخودش زد و درحالی که چشمانش خیس اشک بود صدای گریه اش بلند شد و آرشیا را از روی پایش زمین گذاشت و به سویم آمد. بغلم کرد و مثل گرگ به در و دیوار بد و بیراح می گفت، به عمه و شوهر عمه پر خاش کنان غرید و عده ای از جایشان بلند شدند و جلویش را گرفتند. اما می شنیدم که میگفت: «چه به روز بچه های من آوردین بی شرفها!! و...»

دستان را گرفت و از خانه ی عمه بیرون زدیم وقتی که دیدم پدرم گفت هرچه را که بهشان داده پس می گیرد و عمه و شوهر عمه از ترسشان به التماس و غلت کردن افتادند، آن لحظه من چه احساس غروری کردم.

آرش و میترا و ژینا را هم گرفتیم و به خانه دوست پدرم منصور رفتیم. فردای آنروز پدرم مقرر زیادی لباس نو برایمان خرید و همه مان را به حمام بیرون برد.

هنوز آن زبری کیسه حمام را روی شانه ها و زیر چانه ام حس می کنم که پدر چطور با دستپاچکی و تند و تند بدنم را کیسه ام می کشید. بعد از حمام که همه مان را به سلمانی برد و سرهمه مان حتی میترا و ژینا خواهرهایم را هم از ته تراشید. چند روز بعد خانه ای اجاره کرد و مقداری وسائل خریدیم. برای خودمان مستقل شدیم.

از فردایش پدرم دنبال پس گرفتن دارائی هایمان از عمه ها افتاد. ماهی نکشید که گاراژها را پس گرفت. گفت وسائل خانه حرامشان. بایکسال عقب افتادگی درمدرسه ثبت نام کردیم. از اینکه دوباره بعد از آنهمه درپردری و رنج های عمه ها خلاص شده بودیم چقدر خوشحال بودیم. پدر قول داده بود که مادر مان را برگرداند و دوباره همگی دور هم باشیم. برای دائمی تورااست می گفتی پدر/۵۴

پیغامی فرستاد که اگر مادرم حاضر است قرار بگذارند تا دنبالش برود. حالا همه منتظر جواب دای و مادرم بودیم. برایمان مثل خواب می مانست.

خیلی زود جواب دائمی آمد که مادر دیگر آنجا نیست و سال گذشته شوهر کرده. این خبر پدرم را در هم کوبید. به زمین وزمان فوش میداد. از آن پس پدرم هر شب مست می کرد و با همه ما بد اخلاقی می کرد. گاه آنقدر مهربان می شد که گریه می کرد، ماهم. بالاخره یک شب همه مان را جمع کرد و گفت: «دائی نامردمان نتوانسته از مادرتان نگهداری کند او را شوهر داده، دیگر قید مادرتان را بزیند.» از آنجا که بعد از مادر کسی نبود تا درخانه از ژینا که سه سالش بود و آرشیا که هنوز کوچک و به سن مدرسه نرسیده بودند نگهداری کند، پدرم نگذاشت که میترا به مدرسه برود.

دومین زمستان را بدون مادر طی کردیم و ماه اسفند به آخرش رسیده بود. مردم خودشان را برای فرار سیدن سال نوآماده می کردند، ما هم خانه تکانی کردیم و خوشحال بودیم. حالا همه چیز داشتیم و باورمان نمی شد که دوباره استقلال پیدا کرده بودیم و دورهم و در شهر خودمان بودیم. فقط جای مادرم را خالی می دیدیم. تا آن زمان ما هنوز باور نمی کردیم که مادرمان واقعاً ازدواج کرده. میترا نقش او را بازی می کرد، از غذا پختن تا رختشویی و جارو و غیره. همه را با غریزه زنانه ای که داشت انجام می داد. به خاطر مسئولیتی که بعنوان دختر بزرگتر به گردنش افتاده بود، مجبور به ترک تحصیل شد. حالا دیگر من و آرش فقط به مدرسه می رفتیم.

میترا که نمی توانست مسئولیت خانه داری با پنج بچه را بدوش بکشد و ازطرفی حسادت بچه گانه ای که برای مدرسه رفتن داشت ناراحتش کرده بود و هر روز گریه می کرد و مرتب می گفت که من هم می خواهم به مدرسه بروم. پا درمیانی همسایه ها هم افاقه نمی کرد.

یک روز بعد از این که میترا اصرار کرد که می خواهد به مدرسه برود، پدرم را تا حد جنون

تورااست می گفتی پدر/۵۵

عصبانی کرد. پدر کنترلش را از دست داد و او را به شدت کتک زد. بعد همه ی ما بچه ها را صدا کرد و همه رفتیم و دورش نشستیم. درحالی که سیگارش را می پیچید، با لحن پدرانه ای گفت: «اگه میتراهم مدرسه بره، پس کی می خواد براتون غذا بپزه و یا لباس هاتون رو بشوره؟ و یابه کارهای خونه برسه؟ اگه

کلفت بیارم مردم فردا هزارجورحرف برام درمیارن. می شه من سرکارم نرم و بشینم خونه و خونه داری بکنم؟ بعد از کجا می آیین بخورین؟»

میترا که هنوز باور نمی کرد مادرم ازدواج کرده، گفت: «پس مادرمونو برگردون.»
پدر با شنیدن این حرف خنده ی تلخی کرد وگفت: «چرا نمی فهمیدکه اودیگه براهمه ی ما مرده؟ برگشتنش غیر ممکنه؟ این یکی رو ازکله تون بیرون کنین، او دیگه زن و مادركس دیگه ایه.»
ژینا خواهرکوچکم که سرخک هم گرفته بود و سخت مریض بود، به گریه افتاد. میترا درحالی که چشمانش ازگریه قرمزشده بود و اشک می ریخت، به اتاق برگشت و ژینارا بغل کرد و از اتاق بیرون برد. پدر بدون اهمیت به گریه ژینا ادامه داد: «این جوری هم که نمی شه! شما که نمی تونید ازخودتون نگهداری کنید و عمه ها رو هم که خودتون بهتر می شناسید، وای به حال غریبه ها، حالا که هیچ کس حاضر نیست که ازتون نگهداری کنه، پس تکلیف چیه؟»

ما همدیگر را نگاه کردیم و پدر ادامه داد: «آیا حاضرین که من زن بگیرم؟»
از این حرفش من خنده ام گرفت آرش اخمهایش را توی هم کرد و پدردرحالی که برای خودش چای می ریخت ادامه داد: «خوب اگه زن بگیرم، پشیمون می شین ها. اذیتتون میکنه. برین از بچه هائی که زن پدر دارن بپرسیدکه چه عذابی می کشن.»

همه ساکت شدیم. چند هفته ای گذشت و پدر ما را حسابی ترسانده بودکه دیگه بهانه مادر را نگیریم و ترک تحصیل میترا را بپذیریم. ازآن پس ما دیگه چیزی نگفتیم، چرا که میترسیدیم پدر زن بگیرد و ما زیردست زن پدر بی رحمی بیافتیم. ازآن پس پدرم دیگرسعی تورااست می گفتمی پدر/06

می کردکه خودش اغلب کارهای خانه را بکند. شبها قدری زودتر به خانه می آمد و غذا می پخت و کارها را می کرد. تا اینکه یک شب که دوباره همه ما را جمع کرد و ما هم همگی دورش نشستیم، گفت: «ببینید من خیلی به این اوضاع فکرکردم، با خیلی ها هم مشورت کردم، راهی نیست جزء اینکه من زن بگیرم.»
ما به همدیگر نگاه کردیم و او ادامه داد: «البته نه یه زن معمولی، درحقیقت یه کلفت میآرم که فقط کارهای خونه روبراتون بکنه، این جوری نیس که شما فکرکنین که من هوس ازدواج کردم و فردا یه زن پدر میآد بالاسرتون.»

قلوپ چایش را بالا کشید و درحالی که صدای خرده های فند زیر دندانش را می شنیدیم ادامه داد: «نگران نباشید. میرم ازتوی این دهات های دور افتاده یه آدم مظلوم و فقیر زبون بسته گیر میآرم، که یه نون بخوره و صدنون قربون، صدقه تون بره، فهمیدین چی می گم؟»
چیزی نگفتیم. سیگارش را روی چوب سیگار زد و به دوبالش گنده که به دیوارآجری حیاط چسبیده بود تکیه داد. درحالی که کبریت میزد تا سیگارش را روشن کند ادامه داد: «میرم که اززنای شهری زبون دراز حرفه ای بگیرم که، البته رو هر کدوم دست بزارم نه نمیگن، اما به خاطر دل خودم نیس، می دونیدکه؟ اصلاً این قضیه، یه ازدواج مصلحتی میشه، همون جوری که گفتم درحقیقت یه کلفته، مثل طاهره، برا اینکه توی مردم هم آبرو و حیثیت مون نره، می گیم بله زن گرفتیم، فهمیدین چی گفتم؟ قبول می کنین؟»

جرات نداشتیم چیزی بگویم. همه ساکت روبرویش نشسته بودیم و سرمان را پایین انداخته بودیم. ازآن روز به بعد پدرم هر روز ازخانه بیرون میرفت و آخرهای شب بر میگشت. هرروزبه اتفاق دوستانش به

روستایی می رفت و تا فرد مناسب و مورد نظرش را پیدا کند. تا اینکه یک شب ما توی حیاط کنار باغچه مان فرشی انداخته بودیم و من زیرشعاع نور چراغ توری مشغول نوشتن مشق بودم و آرش هم با کمی فاصله با من داشت کتاب علومش را که وسط پایش گذاشته بودمی خواند و ژینا هم توی بغل میتر که به دیوار آجری تکیه داده بود

توراست می گفتی پدر/ 07

داشت می خوابید و آرشیا هم با ماشین پلاستیکی اش روی نقشهای قالی بازی می کرد، کسی در زد و من سرم را از دفتر مشقم برداشتم، بلند شدم و بدو رفتم و درحیاط را بازکردم. دیدم که پدرم به اتفاق منصورگنده که ازدوستان دوران جوانیش بود و با هم سالها درعراق بوده اند، درحالی که بغل شان پر از مواد خورکی و مشروبات الکلی بود وارد شدند. آن شب کباب حسابی راه انداختیم و رادیو را روی کانال مصری گذاشته بودند و «ام کثوم» می خواند و منصور هم با زمزمه هایش درحالی که سرش را با آهنگ تکان می داد، می خواند. بعدکه موزیک تمام شد پدرم رادیو را روی موج بی بی. سی چرخاند تا به اخبارگوش دهد و منصور ما را دورخودش جمع کرد و گفت: «بیائیدمی خوام براتون داستان تعریف کنم.»

بعدکه مادورش نشستیم داستان دوران جوانی پدرم رادرعراق با آب تابی اینطور تعریف کرد: «اون زمان کار مردم اینجا فقط رعیتی بود و همیشه گرسنه و محتاج خان بودیم و اختیاری ازخودمون نداشتیم. خان حاکم مال و جان و ناموس مردم بود. هرکی که کمی غیرت داشت یا باید به کوه می زد و یاغی می شد و یا مثل ماها از اینجا می رفت. بابات کلاس ششم اش رو تازه تمام کرده بود و خان می خواست تا او میرزاش بشه. اما بابات زیر بار نمی رفت و چون نمی خواست که تو ایران بمونه و نوکری خان رو بکنه، باعده ای که می خواستن برا کارگری به عراق برن به عراق رفت.

چند سال بعدش منم که شنیده بودم کار و بارش توی عراق گرفته ، با هزار زحمت و قرض و قوله به بصره رفتم و از اونجا به بغداد. اما نمی دونستم که ازکجا باید شروع کنم. چون عربی نمی دونستم. توی بغداد اتفاقی به یه کرد برخوردیم. وقتی داستان خودمو براش گفتم، منو به قهوه خونه ی گردهای فعلی برد. اونجا سراغ باباتونوگرفتم. همه اونو می شناختن و ازش تعریف کردن و من از اونجا بود که فهمیدم بابات چه نامی درکرده. همه اونوکه حالا داشت تویه شرکت انگلیسی کار می کرد می شناختن. وقتی قهوه چی فهمیدکه من از اقوام باباتم، پول غداموهم نگرفت. قهوه چی منودست کسی داد تا پیش بابات بره.

توراست می گفتی پدر/ 08

وقتی دم شرکتی که بابات اونجا کار می کرد رسیدیم، منتظر بودم تا باباتو با لباس کثیف کارگری ببینم. دم نگهبانی شرکت بودیم که کسی اومد و منو با خودش به داخل شرکت برد. شرکت خیلی بزرگی بود. لوله های نفت رو می ساختن. از چند پله بالا رفتیم و وارد ساختمانی که چند اتاق بیشتر نداشت شدیم. دم در اتاقی ایستادیم. باباتوکه پشت میزی مشغول نوشتن چیزی بود نشناختم. سفید و توپول شده بود و با اون موهای روغن زده و لباس مرتبش بادیدن من ناباورانه از پشت میزش بلند شد، جلو اومد و منو بغل کرد و باهم روبوسی کردیم. نمی دونی اون لحظه چقدر از دیدنش خوشحال شدم. وقتی هنوز ایران بود، دوست جان جانی بودیم. خلاصه بعداً فهمیدم که اونجا چه کاره بود. روزی یکی دوساعت توی شرکت می پلکید و بعد همش می رفت تمرین. توی حرفش پریدم گفتم: «تمرین چی عمو؟»

مُشت ها یش را گرہ کرد وگفت: «بوکس دیگه. آخه بابات که اینجوری نبود، خیلی خوش هیکل و قوی بود. یک روز تو خیابون با چند عرب درگیرمی شه و بعد شرطه ها میان و بابات شرطه ها رو هم می زنه و بالاخره دستگیرش می کند. انگلیسی ها بطور اتفاقی ماجرا رو می بینن از او خوششون میآد و بعد از اون میرن و آزادش می کنن. بعد هم می برنش تمرین بوکس و حسابی یه بوکس حرفه ایش می کنن. یادمه که یه بار، بر امسابقه ای که منم باهاش به مصر رفته بودم، نمی دونی تماشاچیا براش چه کارمی کردن. یادش بخیر. طرفش کسی بودکه، به اش سید می گفتن، همین راند دوم بودکه بابات بایه هوک سید رو با اون هیکل پشم آلود و غول پیکرش نقش بر زمین کرد. ریسه خنده رفت و ادامه داد: «داور هر چه شمرد، نخیرسید، امسال مُرده هفتاد ساله که مرده بود.»

پرسیدم: «عمو جان واقعاً اون سید مُرد؟»

ازخنده ایستاد و دستی به سرم کشید وگفت: «نه پسرم گیج شده بود. بالاخره بابات برنده شد و یه گرامافون وکلی پول جایزه گرفت.»

بعد بالش های پشت اش را دوباره جابجا کرد و ادامه داد: «چند روزی اونجا بودیم. شبابه تورااست می گفتی پدر/ ۰۹»

کاباره می رفتیم. «ام کلثوم» و «نجات ضغیره» و «عبدالحمیم حافظ» می اومدند و می خوندن. پرسیدم: «نجات ضغیره کی بود عمو؟»

دستی به سرم کشید وگفت: «یه خواننده ی مصری بود عموجان، شما نمی شناسیدش. بعدآهی کشید و ادامه داد: «هه ی ی ی... من و بابات دورانی داشتیم پسر. اگه بخوام تعریف کنم، ماهها زمان می بره. ازکجاش بگم ازدوران مصریا لیبی و لبنانش؟ ازکجاش بگم که بابات کی بود و چه دلاوری بود. من امروز هر چه دارم از بابات دارم. من الان این نونی که می خورم به لطف باباته. و بعد ادامه داد:

«خلاصه به خاطر بابات، نون ماهم توی روغن بود به هرکافه و قهوه خونه ای که میرفتیم، ریالی ازمون که نمی گرفتن. کلی نوچه و نوکر دور و بر بابات بود. انگلیسی ها هم حقوق خوبی بهش می دادند. بابات هم مرتب برای خانواده و خواهرهاش که حالا ازدواج کرده بودن، پول و لباس و غیره می فرستاد. تا اینکه یه روز باباتون به سرش زد و به ایران برگشت.

رو به پدرم که داشت اخبار جنگ اعراب و اسرائیل را گوش می کرد پرسیدم: «بابا شما چرا برگشتید ایران؟»

پدرم سرش را از رادیو برداشت وگفت: «احمقی. و دوباره سرش را روی را دیوخم کرد. منصور ادامه داد: «کسی ازاینجا به عراق اومد و پیغام آوردکه، پدر بزرگتون فوت کرده و وضعیت مالی عمه هاتون هم زیاد جالب نیست و بهتره که سری به ایران بیاد و سرکشی ازشون بکنه. باباتون هم به غیرتش برخورده بود، بار و بند یلو بست و اومد.»

دستهایش را به هم زد و ادامه داد: «اومدن بابات به ایران همانا و بدبختی ما هم تو اونجا همانا. هنوز جوون بود. تازه سی و چندسالش شده بود. اگه می موندآینده خوبی داشت. اما چون آدم غیرتی ای بود، همه چی روتوی عراق ول کرد و برگشت ایران. هرچه انگلیسی ها بهش گفتن بمون، قبول نکردکه نکرد. گوشش بدکار این حرف ها نبودکه، کله اش داغ بود، بارسفررو بست و...»

تورااست می گفتی پدر/ ۶۰

همراه قهقهه های خنده آنها شب را به آخر بردیم. از زبان منصور شنیدیم که پدرم فرد مورد نظرش را پیدا کرده و تمام قول و قرارهایشان را هم گذاشته اند، و حالا با هم جشن موفقیت شان را گرفته اند. طولی نکشید که زن پدرا آینده ام را همراهی تعدادی از فامیل و خانواده ی دوستان پدرم به خانه آوردند. خیلی طول کشید تا به هم عادت کنیم. سالی نگذشت که اولین بچه اش اهورا را بدنیا آورد.

توراست می گفتی پدر/ ۶۱

چندسالی از مادرم بی خبر بودیم و در آن چند سال پدرم هرگز اجازه نداده بود که همدیگر را ملاقات کنیم. بعد ها شنیدیم که مدتی کرمانشاه خانه دای ام بوده و وقتی پدرم زندان بوده به او گفته اند که ازدواج کرده و بعد دای ام مجبورش می کند تا با پسرعمه اش که چند سال از مادرم جوانتر است ازدواج کند. شنیدیم که در روستای انارستان زندگی می کند. ما بچه ها اصلاً نمی دانستیم که انارستان کجا هست. به ما گفته بودند انارستان از شهر ما خیلی دور است و راه ماشین ندارد. روزهای آخر تابستان بود و فصل انار. یکی از اقوام مادرم که به شهرمان انار آورده بود تا بفروشد. مادر از او خواسته بود تا سری به ما بچه هایش بزند و خبری برایش ببرد. با هزار زحمت و پا درمیانی آن مردکه نامش مراد بود، پدرم اجازه داد تا من با او به روستایشان بروم
توراست می گفتی پدر/ ۶۲

و مادرم را بعد از سالها بینم. نمی دانم شاید پدرم هم بدش نیامده بود تا از اوضاع مادرم بعد از این همه سال خبری بگیرد.

به اتفاق مراد با همان وانت پیکابی که به شهرمان انار آورده بود و حالا برمی گشت، رفتم. مراد و مرد دیگری جلو نشستند و من به اتفاق عده ای روستایی پشت وانت نشستیم.

روستا در فاصله چند صد کیلومتری شهرمان پشت رشته کوه زاگرس واقع بود و میبایست از تنها جاده ی باریک و خاکی و پر از سنگلاخی می گذشتیم. وقتی که وانت از سرازیری های پر از سنگلاخ جاده می گذشت، من با دستهایم محکم نرده ی فلزی اتاق وانت را گرفته و ایستاده بودم و از بادی که از مقابل به صورتم می خورد، لذت می بردم. انگار نفس هایی گرم مادرم بود که به صورتم می خورد و گونه هایم را نوازش می کرد.

پس از چند ساعت به آخرین کوهی که در مسیرمان بود رسیدیم. مثل آنکه کوه را از وسط شکسته باشی، دونیم شده بود. جاده از وسط این تنگه ی پر عظمت کوه می گذشت. پشت تنگه رودخانه آبی رنگ و زلالی را دیدم که از دل کوه بیرون می آمد و از لابلای انبوهی از تخته سنگ های بزرگ و عبور می کرد و سپس از باغ های سبز و وسیع اناری که از آبادی تا تنگه ی کوه رسیده بود می گذشت و به سوی روستای مادرم می رفت.

به آسمان که نگاه می کردم، لکه های ابر نارنجی آن بالا آرام گرفته بودند. سرم را بر گرداندم و سایه ی ایستاده و دراز خودم را روی زمین کنار جاده می دیدم که هم چنان بالای آن پیکاب ایستاده بودم و دستانم را محکم به میله های فلزی اتاقش گرفته بودم، به سرعت به همراه ما می آمد. کمی آن طرفتر، باغ های سبز انار را که پائین تر از سطح زمین بود را میدیدی که در امتداد دره ی عمیق و پهنی که به سوی روستا پیچیده بود درحالی که روستا را به دونیم تقسیم کرده بود سبزی و طراوت خاصی به آن منطقه ی خشک داده بود. دوطرف باغ های انار، تپه هائی نه چندان مرتفع، که خانه های روستا را بر روی آن تپه ها ساخته بودند.

وارد روستا که چند خانه گلی بیش نبود شدیم و پی کاپ توقف کرد و توده عظیمی از

توراست می گفتی پدر/ ۶۳

گرد و خاک ما را در خود گرفت. از آن میان مراد که جلو نزد راننده نشسته بود پیاده شد و از من خواست تا پیاده شوم بعد خودمان را تکاندیم و درحالی که قلبم ضربان تندی گرفته بود به طرف خانه مادرم به راه

افتادیم. مراد درحالی که سعی می کرد تا سگها را که درمسیرمان وحشیانه پارس می کردند دورکنند، به خانه مادرم رسیدیم.

دم حیاط مادرم، دختر تیل چهار، پنج ساله ای با موهای طلائی براق و پیراهن مَخمَل قرمزی، درحالی که تکه نانی را دردست داشت، روی قطعه سنگی نشسته بود. مراد دستی به

سردخترک کشید و پرسید: «مادرت خونه س؟»

دخترک با سر بعلاامت تائید اشاره ای داد. درحالی که وارد حیاط می شدیم مراد رو به من کرد و

پرسید: «این دختررو شناختی؟»

گفتم: «نخیر.»

خندید وگفت: «آناخواهرتنی ات بود.»

نگاهی دوباره به آنا اندختم و باخودم گفتم: «خدای من یعنی این خواهرمنه؟»

به طرفش برگشتم. بغلش کردم تا بوش کنم. اما آنا ازمن که برایش غریبه ای بیش نبودم، خجالت

کشید و به گریه افتاد و توی بغلم دست و پا زد. زمینش که گذاشتم به داخل حیاط دوید. وارد حیاط که

شدیم بوی نان ساجی تازه می آمد. از مَطَبَخ کوچکی که درگوشه ی حیاط خاکی دود از آن بیرون می زد،

زنی با لباس و سر بندروستائی درحالی که آستین هایش را تا آرنج بالا زده بود، بیرون آمد با چشمان خیس

و قرمز شده اش پرسید: «چییه؟ چه خبره؟»

صدای آشنای مادر را بعد از سالها دوباره شناختم. درحالی که نا باورانه و با آن چشمان از دود قرمز

شده اش جلو می آمد، با بهتی عمیق نگاهش می کردم «خدای من، نگاه کن مادرم به چه روزی افتاده!!»

این چه لباسی است که پوشیده؟ این سربند و مهره های پلاستیکی چیست که به گردنش انداخته؟ چقدر

صورتش شکسته و تیره شده. این لباسهای محلی چقدر

توراست می گفتی پدر/ ۶۴

پیرش کرده اند!..»

نفهمیدم که کی مادرم مرا به آغوش کشیده بود وگریه گنان می بوسیدم. مادر بوی میخک می داد و

دستان آغشته به آردش دورگردنم چقدر زبر بودند. برایم چه فرقی میکرد. هرچه بود مادرم بود و حالا

پس از سالها به آغوشم می کشید. از روزی که مادرم رفته بود کسی به آغوشم نکشیده بود. آن لحظه

احساس کردم که چقدر بوی میخک به من آرامش می دهد. در آن لحظات زمان را گم کرده بودم و مادرم

درحالی که مرا را هم چنان درآغوش گرفته بود و گریه می کرد و چیزهایی می گفت. دستهای زبرش را

دورگردنم انداخت و به اتفاق از چند پله ی سنگی بالا رفتیم و از ایوانشان گذشتیم و وارد اتاق نشیمن

شدیم. مادرم که تنور را با دیدن من رها کرده بود، زن همسایه را ازهمانجا صداکرد تا کار پخت نان را

بعده بگیرد.

وارد اتاق که شدیم، نوزادی توی اتاق روی گلیمی خوابیده بود و اتاق بوی شیرمی داد. بعد فهمیدم که

برادر ناتنی ام است. شوهر مادرم هم به باغ رفته بود و ازآمدن من بی خبربود. مادرم که هم چنان با

گوشه ی سربندش درحالی که اشک می ریخت قربان صدقه ام میرفت، همان حرفهایی که در بچه گی به

هم می زد را تکرار می کرد. بلند شد تا برای مراد چائی درست کندکه مرادبلند شد وگفت: «زحمت نکشید

من باید برم.»

دقایقی بعد مراد با بدرقه ی مادرم رفت. مراد روی تپه های آن طرف باغ زندگی می کرد. موقع رفتن مادرم ازش خواست تا در مسیر راهش که از میان باغ می گذشت، شوهرش را که در باغ مشغول کار بود خبرکند. آنا که هنوز از من خجالت می کشید و دم دراتاق با آن موهای طلائی اش ایستاده بود و مرا نگاه می کرد، تا نگاهش می کردم، سرش را از من میدزدید و پشت در قایم می شد. حالا مادرم رفته بود تا مراد را بدرقه کند.

توی اتاق تنها نشسته بودم و چشمم را به اوضاع زندگی روستائی اش که تمام لوازمش چیزی جزء گلیمی و صندوقچه ی بزرگ چوبی ای که چند دست رختخواب رویش چیه تورااست می گفتم پدر/۶۵

بودند و آینه ی ترک خورده ای که به دیوارکنار قاب عکسی از دوران سربازی شوهرش آویخته بود و یک چراغ نفتی بیش نبود، می چرخاندم. چقدر آن لحظه دلم برای مادرم سوخت. با خودم گفتم: ای کاش آنقدر پول داشتم تا کلی وسائل برایش می خریدم و از آن وضع اسف بار نجاتش می دادم.

دقایقی بعد زنان روستائی یکی پس از دیگری می آمدند و بادستان زبر و ترک خورده شان به من دست می دادند و روبوسی می کردند. همه گردنبندهائی از گل میخک به گردن داشتند و رو بوسی که می کردند بوی میخک می دادند. به مادرم چشم روشنی می گفتند و می نشستند و مادرم برایشان چای می ریخت. وقتی که می رفتند و مادرم هم مرتب میبایست بلند می شد و تادم حیاط بدرقه شان می کرد. دیری نگذشت که شوهر مادرم از باغ آمد. تا قبل از اینکه او را ببینم، باخودم فکرمی کردم که «آیا از پدرم قوی تر و بهتر است؟» از رو برو شدن با او یک جور وحشت داشتم. نمی دانستم که باید از او بدم بیاید و یا نه. تا آن موقع حتی نمی دانستم که چه قیافه ای دارد. آیا هنوز شبیه عکس دوران سربازیش که توی قاب آویخته به دیوار است؟ یا اینکه پیرتر است؟

وارد که شد، دیدم که جوانی قوی هیکل و بلند قد است. خیلی جوانتر و ورزیده تر از پدرم است. جلو آمد و با من روبوسی کرد. عرق صورتش به گونه هایم چسبید. اما درست پس از اینکه به من دست داد و روبوسی کرد تمام تنفری که از او داشتم گوئی ازم گریخت.

حالا دیگر شب شده بود و در ایوان خانه سفره ی درازی انداخته بودند و چراغ سوزنی وسط سفره گذاشته بودند و عده ای از همسایه ها و اقوامشان هم آمده و نشسته بودند و تعریف می کردند. ناپدریم گوسفندی را که به خاطر آمدنم در حیاط سربریده بود و حالا داشت توی حیاط کباب درست می کرد و من برادر ناتنی ام را که تازه از خواب بیدار شده بود را روی زانوانم نشانده بودم. برادر شوهر مادرم که می گفتند معتاد رادیو است و تنها گفتند می گفتم پدر/۶۶

کسی است که در روستا رادیو دارد و هر جاکه می رود رادیویش را با خودش می برد، حالا در حالی که رادیو را میان دستانش گرفته بود، به دو بالش مخملی قرمز با ملحفه ی سفید گلدوزی شده تکیه داده بود و به اخبار جنگ ویتنام گوش می داد. و مادر داشت یک سینی انار را برای من دانه می کرد و من بی آنکه چیزی بگویم، هم چنان گردنبنند مادرم را نگاه میکردم. مادرم متوجه نگاهم شد.

دستی به گردن بندش زد و باتسمی گفت: «زنان روستائی اهل عطر و ادکلن نیستن پسر. چون دائم باپهن و گوسفند و گاو سر و کار دارند. برای اینکه بوی بد پهن و پشم گوسفند ندهند. میخک به گردن می

آویزند. اما بعدها که بزرگتر شدم فهمیدم که مقداری به کمبود یدشان هم کمک می کند. با خودم گفتم: «پس برای همین که همه بوی گل میخک می دهند و دستهایشان را حنا می زدند.» آن شب اول را با آن مهمانی که مادر به خاطر آمدن من ترتیب داده بود گذرانیدیم. فردای آنروز به اتفاق مادرم و شوهرش از خانه بیرون زدیم و از تپه به سوی باغ های انارشان توی دره سرزیرشیدیم. وارد باغ که شدیم بوی دم کرده و مطبوعی به مشام خورد. جلوه که رفتیم انارهای درشت و قرمز از شاخه ی درختان آویخته بودند و صدای خروشان رودخانه توی فضای دم کرده باغ پیچیده بود. ناپدری ام که کمی با فاصله جلوتر از ما می رفت، برایم چند انار رسیده را کند و بعدکنار رودخانه رسیدیم عده ای زن روستائی در حال شستن لباس و یا پُر کردن مشک های آبشان بودند. کمی آنطرف تر، چندکودک عربان توی رودخانه در حال شنا کردن بودند. گاه آوازهای محلی می خواندند.

نزدیک رودخانه، زیر سایه درخت انجیری با مادرم روی گلیم خوشرنگی که خودش بافته بود نشسته بودیم. کمی آنطرفتر ناپدریم مشغول درست کردن آتشی بود تا کتری پرآب را روی آن بگذارد. فرصت خوبی بود تا هرآنچه من بعد از رفتنش درآبادان نمی دانستم بپرسم. مادرم داشت انار قرمزی را برای من دانه می کرد. پرسیدم: «راستی مادراآبادان یادته؟»

تورااست می گفتی پدر/ 67

مادرسری تکان داد و گفت: «مگر آن همه بلا و مصیبت فراموش می شه پسر؟»
«خوب چرا مارو ترک کردی و جداشیدی؟ چرا خیلی زود ازدواج کردی و ما و پدرم روتوی اون شرایط تنهاگذاشتی؟ راه دیگه ای نبود؟»

مادریپوست انار را توی بشقاب گذاشت و پایش رادراز کرد وگفت: «من که شما رو ترک نکردم پسر، پدرتون منو از خونه بیرون انداخت. شما کوچک بودین یادتون نمیآد، منو با چاقو زد. بین هنوز جاش رو صورتم هست. بعد حاج دائی تون اومد و منو برا مدتی به کرمانشاه برد.»
«خوب مشکلتون سرچی بود؟ چرا دعوا کردین.»

مادرم دستی به روسریش زد وگفت: «گفتم که پسر! بعد از برگشتن از عراق من می گفتم که برگردیم شهر خودمون و زندگی مونوپس بگیریم و دست از اون آوارگی و بدبختی برداریم. اما پدرت به هیچ وجه حاضر نبود که برگردیم. می گفت حتماً تو اونجا کسی رو زیر سر داری، نسبت های بدبه من میزد، همیشه کارش همین بود. کارمون به دعوا کشید، من هم حامله آناخواهرت بودم.»

«خوب مادرتو که می دونستی اومشکل سیاسی داشت. چرا اصرار داشتی که برگرده؟»
«پسر مشکل همین بود که من بهش می گفتم تودیگر زن و بچه داری. دست از سیاست بردار و خودتو معرفی کن و یه توبه نامه بنویس و مثل همه این مردم زندگی مون رو بکنیم. پدرت آدم باعرضه ای بود. با سواد ای که او داشت اگه می خواست شاهی زندگی میکردیم. اما به خاطر اون عقاید سیاسی اش ما رو به چه روز و فلاکتی کشونده بود.»

مادراهی کشید و ادامه داد: «توبچه بودی یادت نیست. به روزی افتاده بودیم که دست تو رو می گرفتم و به گدایی می رفتیم؟ خوب این درست بود؟. درحالی که مال و ثروت مون روخواهرهاش می خوردن بچه های من نان خشک هم توی غربت گیرشون نمی اومد. خوب این کار آدم عاقل بود؟»

تورااست می گفتی پدر/ 68

پرسیدم: «خوب مادر بهتر نبود که به دفه دیگه برمی گشتی و باهاش صحبت می کردی؟ شاید یا او تورو قانع می کرد و یا تو او رو.»

دستی به موهایش کشید و ادامه داد: «طبق رسم می بایست پدرت می اومد و منو به خونه برمی گردوند.»

«خوب حالا که دیدی او نیومد، خودت میومدی.»

« می خواستم پیام اما دائیت می گفت خوبی ات نداره که من خودم برگردم. پدرت هم که هیچ چیزش مثل آدم نبود که. به رسم و رسوم اعتقادی نداشت. با افکار خودش زندگی میکرد. سالی گذشت و من از شما بی خبر بودم. هر شب گریه و زاری می کردم. فکرمیکردم حتماً باز پدرت به سرش زده و شمارو به کویتی، جایی برده و من دیگه شمارو نمی بینم. هرشب خواب های بد می دیدیم. خواب می دیدم که بلائی سرتون اومده. شب و روز گریه میکردم. زن دائی ات بارها می خواست منو از خونه ش بیرون بندازه. دائی ات منو تهدید میکرد که دیگه حق ندارم برگردم. تحت فشارم گذاشته بودند که با کسان دیگه ای ازدواج کنم.»

دائی ات همیشه از پدرت به خاطر مسائل و افکارسیاسی اش متنفر بود. می گفت که نباید با این مرد که ی دیوانه زندگی کنی وگرنه هرگز آب خوش از گلویت پایین نمیره و برا همه ما درد سر میشی. چه می دونم پشت سرهم برام خواستگار می آوردند. زن دائیت می گفت این آدم دیوانه است. بایه دیوانه زندگی کردن نداره.»

از هر طرف تحت فشار بودم. فکرم دیگه کار نمی کرد. وقتی دائی ات از آبادان برگشت وگفت که پدرت از درخواست طلاق من ککش هم نمی گزه و می خواد ازدواج کند. دیگه فکرم کار نمی کرد. چون می دونستم که قانوناً بچه ها مال پدرشوند. می دونستم که شکایت هم بی فایده است و فقط پدرتون روگیر می اندازم. با دریافت رضایت نامه پدرت که دائی ات با خودش آورده بود. حرفای مردم را باور کردم و بناچار و برا اینکه از دست

تورا ست می گفتم پدر/ ۶۹

زجرهای زن دائی ات هم راحت بشوم با عزیز پسرعمه ام ازدواج کردم. عاقبت من به اینجا کشید. تا اینکه از طرف ازمعه هات هم خبری رسید که پدرت مدتهاست که ازدواج کرده و قصد برگردوندن منو نداره. یکسال بعد از اینکه با عزیز ازدواج کردم تازه فهمیدم که پدرت ازدواج نکرده و عمه هایت به دروغ پیغام فرستاده بودند. و دیگه راه برگشتی نبود.»

مادر اشکهایش را با پررو سری اش پاک کرد و من دیگر از او چیزی نپرسیدم. و به بچه هایی که در روخانه شنا می کردند خیره شدم.

از اینکه داشت برای من روشن میشد که دانی و عمه هایم با دسیسه آنها را از هم جدا کرده بودند. از همه آنها متنفر شدم. عجله داشتم تا زودتر برگردم و جریان را به پدرم بگویم.

همه چیز آن روستا برایم تازه گی داشت. زنهای و دخترهای جوان همه با دیدن من جلو میآمدند و روبروسی می کردند و به مادرم چشم روشنی می گفتند. آن سفردو روزه را با بدرقه گرم مادرم و اهالی روستا به پایان رسید و به زادگاهم برگشتم و آن آغازی شد برای دیدارهای بعدی.

وقتی به خانه برگشتم و جریان ازدواج مادرم را برای پدرم گفتم. پدرم مرتب آه میکشید و پشت سر هم سیگار می پیچید و به عمه هایم نفرین می کرد. بعد شرح حال آنا خواهرم را تعریف کردم. همه

برای دیدن او بیقرار شدند و پدرم هم که به غیرت اش برخوردده بود که بچه اش را کس دیگری بزرگ کند هفته ای بعد مرا مأمور کرد تا دوباره نزد مادر برگردم و آنا را از او بگیرم و با خودم بیاورم. مادرم مخالفتی نکرد و در میان گریه زاری های مادرم و آنا که آنزمان چهارسالش می شد و به مادرم و ناپدری اُس گرفته بود و او را پدر خود میدانست و به هیچ وجهی حاضر به جدایی از آنها نبود را با خودم به خانه آوردم. ماهها طول کشید تا آنا به ما و وضعیت جدیدش عادت کرد. بیشترشها را برای مادرم گریه می کرد. مثل آن دوران آبادان که ژینا بعد از رفتن مادرم گریه می کرد. میترا کولش می کرد و توی حیاط می چرخاندش تا خوابش می گرفت.

توراست می گفتی پدر/۷۰

« ۹ »

حالا دیگر آنا هم به ما پیوسته بود و فقط جای مادرم خالی بود. همه مدرسه می رفتیم و زندگی نسبتاً خوبی داشتیم. اگرچه از لحاظ مالی هنوز خیلی نیازمند بودیم اما خوشحال بودیم که دوباره در شهر خودمان و دورهم هستیم و مدرسه می رویم. زن پدرم هم دوبار زایمان کرده بود و دو بچه ی دیگر به جمع ما اضافه شده بود.

بعضی روزها که از مدرسه می آمدم کتابهایم را گوشه ای پرت می کردم و به کوچه میرفتم و مقداری گل از کف کوچه جمع می کردم و به خانه می آوردم و با خودم مشغول میشدم و چیزی درست می کردم. برایم فرقی نمی کرد که چی درست کنم. از له کردنش شروع می کردم و بالاخره وسط های کار تصمیم می گرفتم که چی بسازم. مثلاً یک صورت آدم، آن هم زن باشد یا مرد و یا حیوانی. مهم این بود که از ساختن و بقول پدرم از آن گل بازی لذت می بردم. آنچنان لذتی که هیچ بازی کودکانه دیگری به من نمی داد.

توراست می گفتی پدر/۷۱

برای ساختن مجسمه نه کلاسی رفته بودم و نه دوره ای دیده بودم. در شهری به آن کوچکی و با آن مردم فقیر و کم بضاعت هم نه کلاسی بود و نه دوره ای برای این جور چیزها. همان مدرسه دولتی و بدون شهریه هم برای خیلی ها مقدور نبود. تا بچه هایشان را به مدرسه بفرستند و چون پول قلم و کاغذش را نداشتند و یا درآمد خودشان آنقدر نبود که شکم شان را سیر کنند. اغلب بچه هایشان را از مدرسه می

گرفتند و مجبور به کارمی کردند. در آن زمان خیلی از بچه های هم سن و سال من در کوره پزخانه های آجرپزی اطراف شهر کار میکردند و گاه تمام تابستان را در بوستانها با هندوانه و یا گوجه و خیارچینی و غیره اداره میکردند. همسایه ی بغل دستی مان شاه منصور، هرسه تا پسرش در کوره پزخانه کار میکردند.

کم، کم تجربه هائی کسب کرده بودم. یک روز تحت تاثیر تعریف های پدرم از انشتین و دیدن عکس اش در مجله ای تصمیم گرفتم تا مجسمه ی انشتین را به خاطر خصوصیات مشخص اش و آن ترکیب ساده صورتش با آن سیل پر پشت و موی بلند و بهم ریخته اش و آن پیشانی پرچروک و ابروان پرپشت اش درست کنم. بیش از هفته ای خودم را با آن مشغول کردم. وقتی تمامش کردم از شباهت واقعی که به انشتین داشت خودم هم باور نمی کردم که من آن را ساخته ام. دلم می خواست که توی کوچه بروم و داد بزنم و به همه نشان بدهم و بگویم «آهی مردم ببینید من چه قدرتی دارم، ببینید که من چه استعدادی دارم. ببینید این انشتین است و من خودم آنرا درست کرده ام. اما چه کسی از آن همسایه های کارگر و بیسواد و کوره پزمان انشتین را می شناخت. تنها پدرم بود که او را می شناخت. شب که پدرم به خانه آمد، به راه پله رفتم و مجسمه را که هنوز خیس بود برداشتم پائین آوردم تا نشان بدهم، وارد اتاق که شدم دیدم درحالی که رادیو را میان دستانش محکم گرفته و روی آن خم شده بود، اخبار کودتای ژنرال پینوشه درشلی را از رادیو بی.بی.سی گوش میداد. متوجه ورود من نشده بود. درحالی که قلبم محکم می زد ایستادم تا خبر تمام شود و سرش را از رادیو بردارد. همانطور من هم به اخباری که از رادیو پخش میشد گوش می دادم. وقتی که رادیو خربگشته تورااست می گفتمی پدر/۷۲

شدن آئنده را داد، پدرم رادیو را پرت کرد و با دودستی محکم توی سرش کوبید بطوری که سیگارش از نوک چوب سیگارش توی یقه پیراهنش افتاد و با عصبانیتی وحشتناک برخاست و شروع کرد به امریکائی ها فحش دادن و گفت: «لعننتی ها، بالاخره کار خودتونو کردن. حیف از آن مرد بزرگ.»
منظورش آئنده بود. من دیگر ترسیدم که مجسمه را نشان بدهم. پدرم با خبر مرگ آئنده دیوانه شده بود و مرتب در امتداد اتاق با عصبانیت قدم می زد و سیگار می کشید، خواستم تا دزدکی از اتاق خارج بشوم که متوجه مجسمه که پشتم قایم اش کرده بودم شد. با عصبانیت پرسید: «واستا ببینم پسر. اون چیه دستته؟»

گفتم: «هیچی پدرکار دستیه.»

گفت: «بدش ببینم!»

جلو رفتم باترس و لرز مجسمه را دستش دادم و کمی دور گرفتم. فکر کردم که الان مثل همیشه با عصبانیت توی سرم می زندش و می گوید: «تو باز دست از این گل بازی هات بر نمی داری؟! چون هر وقت که مرا با آن دستان گلی می دید می گفت: «به جای این گل بازی درستو بخون. فکر نون باش که خربزه آبه.»

مجسمه را از دستم که گرفت نگاه کوتاهی به اش کرد و پکی به چوب سیگارش زد و به آرامی اشاره داد تا بروم و کنارش بنشینم. با احتیاط جلو رفتم و کنارش نشستم. مجسمه را با احتیاط کنار رادیو گذاشت و گفت: «ببین پسر تو استعداد این کار روداری. حتی اگه بخوای از میکال آنژ هم بهتر می شی. اما همیشه گرسنه می مونی. مکثی کرد و ادامه داد. اینطور که تو پیش میری پسر، آخرش مٹ وانگوگ از گرسنگی یا دیوانه می شی و یا خودتومی کشی.»

این داستانها را من نمی دانستم. او ادامه داد: «می خوام مٹ وانگوگ بشی؟ یا اینکه آدم موفق تو زندگی ات بشی؟»

تورااست می گفتی پدر/۷۳

من وانگوگ را نمی شناختم. برایم مثل آدمی بود که ازگرسنگی می میرد. گفتم: «خوب آدم موفق.»
گفت: «اینطوری می شی. ازراه درس خوندن میتونی به چیزی بشی. نه از راه این گل بازی. این کار رو زمانی باید بکنی که زیربنای زندگی ات رو درست کرده باشی. درس ات رو خوب بخون، به دانشگاه هنر برو و اونوقت هرچه دلت خواست درست کن.»
گفتم: «پدر من درسو هم که خوب می خونم.»

گفت: «برای اینکار باید پول داشته باشی. پول، فهمیدی؟ پول خدای روی زمین. فراموش نکن پسر.»
سری تکان دادم و او دیگر چیزی نگفت. مجسمه را برداشتم و بردم توی راه پله قایم اش کردم. چند روزدیگر که مجسمه خشک شده بود، به جای کاردستی به مدرسه اش بردم. معلم هنر که باور نمی کرد خودم آن را ساخته ام، با حالتی تحقیرآمیز گفت: «آقای میکل آنژ، زیادی به خودت زحمت دادی، اگه یک عروسک پلاستیکی رو مٹ بقیه قالب می گرفتی راحت تر نبود؟»

بچه ها همه خندیدند. گفتم: «آقامن قالب نگرفته ام، خودم درستش کردم.»
معلم با تمسخری گفت: «آره ارواح بابات. حتماً این استعداد رو هم از بابات به ارث بردی؟»
بچه ها باز خندیدند. خیلی ازدست معلم هنر عصبانی بودم، دلم می خواست هر جور شده، به اش ثابت کنم که من مثل بچه های دیگر عروسک پلاستیکی را گچ نریخته ام. تصمیم گرفتم تا برای هفته بعد چیز دیگری درست کنم.

از آنجا که دماغ کج و دراز و سرطاس و بی قواره ای داشت که موهای طرف راست سرش را روی طاسی سرش با دقت تمام شانه کرده بود، شکل مضحکی به آن صورت گوشالود و چهارگوشش داده بود. تصمیم گرفتم تا پرتره ای از خودش درست کنم و همین کار راهم کردم. پیش خودم گفتم حتی اگر شده صد دفعه از پدرم کتک بخورم، باید مجسمه
تورااست می گفتی پدر/۷۴

این آقا را درست کنم.

وقتی که به خانه رسیدم اولین کاری که کردم رفتم سرکوچه و مقداری گل جمع کردم. آنقدر عصبانی بودم که دلم می خواست هرچه زودتر درستش کنم. همان روز شروع کردم تا برای هفته آینده که با اودرس هنر و طبق معمول کاردستی داشتیم، آماده شده باشد. به خاطر آن دوبار پدرم مچم را گرفت و از اینکه به نصیحت اش توجهی نکرده بودم از دستم عصبانی شد و کتکم زد.

دیگر از ضرب المثل های پدر خسته شده بودم. منظورش از خربزه مجسمه سازی بود و نان یعنی درس خواندن و مشق نوشتن. حق هم داشت. او با آن سن بالایش زحمت نمی کشید تا ما بچه هایش درس را رها و گل بازی کنیم. می دانست که اگر میرد بعد از خودش ثروتی ندارد که به جای بگذارد. می گفت: «تا من زنده ام استفاده تونوبکنید و درس تونوبخونید.»

به هر قیمتی بود نیم تنه لشکرآرا معلم هنر را تمام کردم. وقتی که توی یک پاکت خاکی رنگ کاغذی پیچیده بودم و وارد حیاط مدرسه شدم، قلبم بد جوری می زد. باخودم میگفتم: «نکنه عصبانی بشه وکتکم بزنه؟ نکنه بچه ها به خاطر دماغ دراز و گوش های پهنش بخندند و عصبانیش کنن؟» چند بار تصمیم گرفتم تا از توی پاکت بیرونش بیاورم و نوک دماغش را کمی کوتاه کنم. اما آن موقع که دیگر شبیه او نبود.

زنگ مدرسه زده شد و قلبم به سرعت می زد. از ترس اینکه چه اتفاقی خواهد افتاد، زانوانم می لرزید. همه سرجاهای خودمان نشسته بودیم. به خودم گفتم: «کاش اصلاً من هم مثل بقیه بچه هایک چیزی ساده باچوب کبریت درست کرده بودم ویا بقول خودش عروسکی یا حیوانی را گچ می گرفتم. بعد به فکرم رسید که بگویم آقا من کاردستی ندارم حداکثر یک نمره صفر می گیرم و چهارتا ترکه چوب کف دستم می زند. اما نیروئی در درونم می گفت: «نترس باقدرت تمام درش بیار و مقابل دماغش بگذار.»

تورااست می گفتم پدر/۷۵

توی این جدال درونی با خودم بودم که وارد شد همه از جا برخاستیم. چوبی که همیشه به همراه داشت را روی میزش گذاشت و رو به ما کرد وگفت: «خوب اونهایی که چیزی درست نکردن بیان بیرون.» تعدادی رفتند کنار تخته سیاه منتظر کتک خوردن ایستادند. یک لحظه خواستم بلند شوم و به همراه آن بچه ها پای تخته سیاه بروم، که انگار آن نیروی درونی دست روی شانه ام گذاشت و با لحنی محکم گفت: «بنشین» و دوباره نشستم.

از ردیف جلو شروع کرد به بازدید کاردستی های بچه ها که اغلب شبیه هم بودند و تکراری. به میز ما که رسید، بغل دستی هایم کاردستی هایشان را نشان دادند، هر کدام چیزی درست کرده بودند. به من که رسید پاکت را از روی مجسمه بالا کشیدم. قلبم به تندی میزد. دستش را جلو آورد کمی خم شد با دودست اش مجسمه را که بیست سانت بیشتر نبود روی میز چرخاند تا از زوایای مختلف خوب نگاهش کند. بچه هائی که نزدیک من نشسته بودند با دیدن مجسمه خنده شان گرفته بود. اما جرأت خندیدن نداشتند. سعی می کردند جلوی خنده شان را بگیرند، اما بی فایده بود. اصغر پسر شکرالله میوه فروش که بعدها در جنگ کشته شد، کنار من نشسته بود، اختیار را از کف داد و با صدای بلند زیرخنده زد. بعد از اصغریکی پس از دیگری خندیدند، به طوری که تمام کلاس را قهقهه خنده فرا گرفت. معلم بی آنکه تا آن زمان حتی کلمه ای با من گفته باشد، مجسمه را برداشت و با عصبانیت از تمام کلاس خواست تا بیرون بیایند و آن معنی اش این بود که همه تنبیه خواهند شد. بعد رو به من کرد وگفت: «شاهم بریدم دفتر مدرسه بایستید تا من ببایم.»

کنش را درآورد و باعصبانیت روی میزش پرت کرد و چوب را برداشت و من با دلهره از کلاس خارج شدم. فاصله کلاس ما تا دفتر زیاد نبود و من از آن فاصله صدای کتک خوردن بچه ها را یکی پس از دیگری که توی راهرو می پیچید می شنیدم و از روی ناله ها، صدایشان را می شناختم. بالاخره صدای ناله ها دیگر قطع شد و فقط این صدای معلم بود که داشت

تورااست می گفتم پدر/۷۶

چیزهایی می گفت. از آن فاصله نمی توانستم بفهمم که چه می گوید. دقایقی بعد درب کلاس باز شد و لشکرآرا درحالی که حسابی صورتش عرق کرده بود بیرون آمد. دستی به سرش کشید و بسوی من آمد. قلبم تند میزد. نزدیک که شد گفت: «با من بیا.»

به دنبالش وارد دفتر مدرسه شدیم. رئیس مدرسه درحالی که عینک قهوه ای رنگ و گنده ای به چشم داشت و مشغول نوشتن چیزی بود. سرش را از پرونده ی جلوی برداشت و از بالای عینکش به ما نگاه کرد. رو به لشکرآرا پرسید: «چی شده؟»

لشکرآرا مجسمه گلی را روی میز گذاشت و گفت: «می شناسی ش؟»
رئیس مدرسه بانوک انگشت عینکش را بالا داد و با لبخندی گفت: «شبیه خودتان نیست آقای لشکرآرا؟»

منشی مدرسه که کمی آنطرف ترمشغول تایپ کردن چیزی بود از جایش بلند شد و جلو آمد و با حریتی خاص و تحسین برانگیز به مجسمه نگاه کرد. لشکرآرا با دست اش به من که قلبم به تندی میزد اشاره کرد و گفت: «این را آقای میکل آنژ خودمان ساخته. باور می کنیدی آقا؟»

و بعد ماجرای هفته پیش و مجسمه انشتین را که او باور نکرده بود تعریف کرد. رئیس مدرسه به من که دم در ورودی درحالی که پاهایم می لرزید ایستاده بودم اشاره داد و گفت:

«بیا جلو ببینم.»
جلو رفتم و مقابل میز ایستادم. گفت: «راستشو بگو. اینو خودت درست کردی؟»
گفتم: «بله آقا.»

«همین جوری بدون عکسی چیزی؟»
«بله آقا.»

به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت: «خوب آگه من یه چیزی بگم درست می کنی؟»
«بله آقا.»

تورااست می گفتی پدر/VV

گفت: «می دونی که به زودی روز مادره و ما توی سالن اداره آموزش و پرورش مراسم جشن داریم؟ می خوام یه مجسمه ی مادر درست کنی که توی مراسم بتونیم استفاده کنیم. میتونی؟»
«بله آقا.»

با خوشحالی خاصی ادامه داد: «امامن می خوام با گل درست کنی. می خوام که بایه چیزدیگه و یه مقدار هم بزرگترم باشه و حسابی رنگش کنی ها، می خوام یه چیزتک باشه.»
گفتم:

«چه اندازه باشه آقا؟»
«زیاد بزرگ نباشه.»

به مجسمه لشکرآرا اشاره کرد و گفت: «ازاین بزرگترخوبه» و ادامه داد: «آگه اون طوری که من می خوام باشه، جایزه خوبی ازم می گیری.»

کم کم لرزش زانوانم داشت فروکش می کرد و بغضی توی گلوام شکل می گرفت. در حقیقت بغض پیروزی که بالاخره من توانستم به این آقا بفهمانم که من به او دروغ نگفته بودم و مجسمه انشتین را

خودم درست کرده بودم. آقای رئیس که حالا داشت یواشکی با آقای لشکرآرا چیزی می گفت، رو به منشی کرد وگفت: «خانم امیری لطفاً جفت همین پوستروکه بمناسبت جشن چاپ شده به اش بده.» منشی که ازبدو ورود ما تبسمی توی چهره اش نشسته بود، برخاست و به سوی کمد چوبی رفت ازلابلای کاغذهای روی هم تنبناشده پوستری را بیرون کشید و آنرا لوله کرد و به من داد. بازش کردم. تصویر مادری که بچه اش را درحالی که کادویی رابه دست دارد به آغوش کشیده بود. رئیس مدرسه گفت: «خوب حالا چقدر طول می کشه تادرسش کنی؟»

«یک هفته آقا.»

توراست می گفتی پدر/ ۷۸

بادست اش اشاره داد وگفت: «عجله نکن، فقط سعی کن که خوب درسش کنی، خیلی مهمه. باید خوب و بادقت و حوصله روش کارکنی، می فهمی که؟»

«بله آقا.»

بعد از من خواست تا به کلاس برگردم. هفته ای گذشت و من از پول توجیبی ام رفتم از ممدگچی دوپیت گچ فله گرفتم و به خانه آوردم. به آن خاطر می بایست چند بار بیایم بروم. تا همه دوپیت گچ را به خانه حمل کنم. بعد می رفتم توی آشغالدانی ها و مقداری زیادی سیم برای آرماتور بندی اش جمع کردم. گاه شب ها از ترس پدرم که سرزنشم نکند دزدکی چراغ نفتی کوچکی را که داشتیم بر میداشتم و به راه پله که آتلیه ی من شده بود و خیلی هم سرد بود، می پردم و روی مجسمه کار می کردم.

مادری را درحالی که پای گهوارة نوزادش نشسته وگردنش ازخستگی روی لبه ی گهوارة خم شده بود راساختم. تا بالاخره مجسمه به اتمام رسید. اما بزرگترآنی شدکه تصورش را میکردم. به طوریکه به تنهایی نمی توانستم از زمین برش دارم. ازآن به بعد سعی می کردم تا درسم را هم خوب بخوانم تا بهانه ای دست پدرم ندهم. وسایل خاصی نداشتم. دور از چشم زن پدرم چند تا از قاشق و چنگال های خانه را می دزدیدم و با آنها کارمی کردم. هفته ای بعدکه دیگر مجسمه تقریباً خشک شده بود وتصمیم داشتم تا فردا به مدرسه ببرمش شب را تا صبح از هیجان اینکه چه خواهد شد وآقای رئیس خوشش خواهدآمد یا نه؟ خوابم نگرفته بود و تا صبح که به مدرسه رفتم توی رختخواب غلت می زدم. انگارشب تمامی نداشت. عجله داشتم تا زودتر صبح شود.

فردایش سیاه حمال را دیدم که داشت با چرخ حمالی اش از خیابان می گذشت. به فکرم رسیدکه صدایش کنم بلکه برای حمل مجسمه از او کمک بگیریم.

سیاه حمال هم برای خودش داستانی داشت. تنها فرد سیاه شهرمان بود. می گفتندکه در

توراست می گفتی پدر/ ۷۹

زمان اشغال انگلیسی ها مادرش که کلفت بوده توسط یک سربازانگلیسی مورد تجاوز قرار گرفته و از اوحماله شده و ازآن پس از دهات خودشان که حوالی بختیاری بوده به شهرما فرار کرده و بچه را اینجا بدنیا آورده و بعدهم زمانی که سیاه ده سالش بوده مادرش در اثر مرضی می میرد. و سیاه هم از همان بچه گی به حمالی می پردازد. بعد هم که بزرگترمیشود با یک دختر روستایی ازدواج می کند و حالا هم خودش دو پسر و یک دخترسیاه دارد و هنوزحمال است.

با چرخ سیاه حمال و با پرداخت پنج ریال مجسمه را به مدرسه اش رساندیم. درحالی که قلبم به تندی می زد وارد حیاط مدرسه شدیم. رئیس مدرسه مرا از پشت پنجره دفترش دید و با اشاره دست گفت تایتیک راست به دفترش برویم. دم پله هایی مدرسه مجسمه را با کمک سیاه از روی چرخ بغل کردیم و داخل بردیم. وارد دفترکه شدیم او را دستپاچه تر از خودم دیدم. با احتیاط مجسمه را روی میزی که وسط دفترش بود گذاشتیم.

آقای رئیس نایلون روی مجسمه را با عجله برداشت. قلبم به تندی می طپید. باچشمان دریده و با ناباوری هم چنان که زبانش بندآمده بود، به مجسمه خیره مانده بود. منتظر بودم تا چیزی بگوید. منشی که مثل همیشه جلوآمده بود، گفت: «بارکه الله آفرین پسرواقعاً که تونابغه ای...» بعد خطاب به رئیس که هم چنان خیره به مجسمه مانده بود گفت: «آقا، ایشان رو باید به رئیس فرهنگ معرفی کنیم و براش تشویق نامه درخواست کنیم.»

آقای رئیس که هم چنان خم شده بود و مجسمه را متفکرانه نگاه می کرد، قدش را راست کرد و به آرامی گفت: «نه خانم من نقشه دیگه ای براش دارم و خطاب به من گفت:

« اما چرا رنگش نکردی؟»

گفتم: «آقا هنوز نم داره. بعداً می تونم رنگش کنم.»

با حالتی ارباب منشانه دست اش را جلو چانه اش برد و پرسید: «حالا چه رنگی مثلاً؟»

تورااست می گفتی پدر/ ۸۰

« برنزی دیگه آقا.»

منشی گفت: «نه آقا حیفه که رنگش کنید. اینطوری سفید بهتره، عین مرمر می مونه.»

رئیس سری بعنوان تأیید تکان داد. احساس غرور خاصی به من دست داده بود. منشی که دخترک جوان و خوش چهره ای بود، وقتی که با آن تبسم آرام بخش اش مرا نگاه می کرد احساس خجالت می کردم. آقای رئیس با مهربانی که تا آن موقع از او ندیده بودم، دست اش را روی شانه ام گذاشت و گفت: «تو آینده خوبی خواهی داشت پسر، به شرطی که دست از این کارت برداری و در کنارش درستو هم خوب بخونی.»

و ادمه داد: «منم کمکت می کنم، یه برنامه هائی برات دارم، توبچه ی با استعدادی هستی، حالا برو سرکلاس ات تا وقت خودش.»

«۱۰»

اواخر دی ماه بود. زنگ هنرکه تمام شد همه برخاستیم تا بیرون برویم. لشکر آرا به من اشاره داد وگفت: «آقای هنرمند وایسا کارت دارم.»

فکر کردم راجع به مجسمه می خواهد با من صحبت کند. گفتم: «بینم، تو نمایشنامه هم می تونی بازی کنی؟»

گفتم: «تا حالا بازی نکرده ام، نمی دونم.»

گفت: «حتماً می دونی که تا یکی دو هفته دیگه ششم بهمینه.»

سری تکان دادم و ادامه داد: «من نمایشنامه ای نوشتم و می خواهیم توی سالن آموزش و پرورش اجرا کنیم. دنبال یه پسر با استعداد می گردم. فکر می کنم که تو بتونی این نقش رو بازی کنی.»

توراست می گفتی پدر/ ۸۲

چیزی نگفتم. ادامه داد: «نگران نباش خودم یادت میدم. بقیه هم مثل تو اولین بارشونه. برای آدم هنرمندی مثل توکار سختی نیست.»

جزوه ای به من داد وگفت: «ببرخونه و خوب بخونش، باید نقش خودت رو حفظ کنی. هفته آینده تمرینات رو شروع می کنیم.»

درحالی که جزوه را دستم میداد با نوک انگشت به نام پری شماره دو اشاره کرد وگفت:

«این توای. پری شماره دو. باید نقش اینو بازی کنی. خوب بخونش.»

جزوه را گرفتم و توی کیفم گذاشتم. در بین راه که به خانه میرفتم بیرونش آوردم و خواندم. بالای صفحه اولش با خط درشت نوشته بود: «پریا» و زیر آن نوشته بود:

نویسنده و کارگردان: م. لشکر آرا

با اقتباس از شعر «ا. بامداد»

همین طور که می رفتم سرم را روی جزوه خم کرده بودم و می خواندم. نفهمیدم که کی به خانه رسیده ام. تا فردا که به مدرسه آمدم همه اش را حفظ کرده بودم. روز بعد لشکر آرا را توی محوطه ی مدرسه دیدیم، می خواستم تا پیش اش بروم و بگویم که من همه اش را حفظ کرده ام. اما نفرتم. انگار خودش فهمیده بود. صدایم کرد و پرسید: «خوب خوندی؟»
گفتم: «بله آقا.»

پرسید: «خوب گرفتی موضوع چی بود؟ فکر می کنی بتونی نقشتو بازی کنی؟»

گفتم: «بله آقا. اما این شعره.»

گفت: «بله شعره. اما من اونو برای نمایشنامه دستکاری کردم و قسمت هایی ش رو به نثر درآوردم. البته به نمایشنامه موزیکاله دیگه.»

دوباره پرسید: «خوب میتونی بازی کنی دیگه؟»

گفتم: «بله آقا.»

گفت: «آفرین. می دونستم که می تونی.»

تورااست می گفتی پدر/ ۸۳

چند روز بعد صدایم کرد و خواست تا با او بروم. به اتفاق به سالن آموزش و پرورش رفتیم. چند دختر بچه دیگه از قبل آمده بودند و توی سالن منتظر بودند. آقای لشکر آرا ما را به هم معرفی کرد. از اینکه می دیدم من تنها پسر توی جمع هستم کمی خجالت کشیدم. فکر کردم شاید یک بازی دخترانه است. تا اینکه پسری چاق و چله و درشت هیکل که به نظر میرسید هم سن و سال خودم باشم هم آمد و به ما پیوست. قرار شد او نقش دیو را بازی کند. بعد لشکر آرا پرسید که آیا همه پیس را خوانده ایم؟ همه گفتیم: «بله.»

چند صندلی برداشت و به حالت دایره چید و همه نشستیم. بعد از ما خواست تا شروع کنیم. اوایل، کار راحتی نبود. بچه ها جدی نمی گرفتند. و این مسئله مرا بدتر از لشکر آرا عصبی کرده بود. به هر حال آنروز را ساعاتی تمرین کردیم.

درمیان آنها دختری بود که نقش اصلی پریا را بازی می کرد. از همان لحظه ی ورودم به سالن با دیدنش قلبم به طپش افتاد و از او خجالت می کشیدم. قیافه ی خیلی معصوم و زیبایی داشت. نگاه هایش مرا جادو کرده بود، تُو صدایش برایم مثل موسیقی بود و بوی عطر دلنشین اش مستم می کرد. در میان آن دختر ها او تنها کسی بود که خیلی جدی و خوب نقش اش را بازی می کرد.

تا فردا که می بایست رأس همان ساعت دوباره در آن سالن جمع شویم و تمرین کنیم طاقتم سر رفته بود. به خانه که آمدم تمام شب را به او فکر کردم. بوی عطرش را از لباسهایم حس می کردم. فردا اولین کسی بودم که به سالن آمده بودم. ما همه دسته صبح بودیم و بعد از ظهرها درس نداشتیم برای همین تمرینات را در آن ساعت گذاشته بود.

وقتی از دور با پدرش وارد سالن شد. قلبم ریخت و به نفس، نفس افتادم. آنروز دیگر نمی توانستم مثل روز اول دیالگم را به زبان بیاورم. به پت و پت افتاده بودم. چند بار لشکر آرا پرسید: «چته امروز پسر؟»

نکنه خوب نخوایدی.» همه خندیدند اما او نخندید. به هر زحمتی بود روز دوم هم تمام شد. و من از اینکه مطمئن بودم که فردا و روزهای دیگر او را باز می بینم از تورااست می گفتم پدر/۸۴

خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم. اولین باری بود که توی عمرم از زندگی خوشم میآمد. روز سوم لشکر آرا کمی دیرآمد. همه نشستند بودیم و منتظر بودیم. دخترها با هم پیچ و پیچ می کردند. من خجالت می کشیدم. بلند شدم و کنار پنجره رفتم تا خودم را از جو سنگین سالن برهانم. صدای قشنگش راشنیدم. پشت سرم بود پرسید: «کلاس چندمی؟»

پت و پت کنان گفتم: «کلاس پنجم.»
از رنگ پریده و نفس های بریده ام تبسمی کرد و گفت: «هم کلاسیم.»
یکی از دخترها صدا زد: آقای لشکرآرا اومد بچه ها.»

به اتفاق پیش بقیه رفتیم. و تمرینات را شروع کردیم. با خودم گفتم که هر جوری شده باید امروز حواسم را جمع کنم و خوب بازی کنم. چرا که لشکرآرا گفته بود که از من نا امید شده. همان روز اول فقط خوب بازی کردم. گفته بود آخرین شانس من است اگر خوب بازی نکنم پسردیگری را به جای من می گذارد.

آنروز همه توانم را به کار بردم و بقول لشکرآرا محشر بازی کردم. نه روز قشنگ و فراموش نشدنی را با آن پریان تمرین کردیم. و روز پنجم بهمین فرا رسید. سن نمایش را غیر قابل باور درست کرده بودند. و لباسهایی هم داده بود تا بدوزند. برای دخترها لباسهای سفید با بالهای توری و گلای رز سفید گوشه ی سرشان.

حالا شهزاد با آن لباس سفید آن بالهای توری روی پشت اش به یک پری واقعی میمانست. که من درکنارش به دنیای پرایی اش پرواز می کردم. نقش اصلی نمایش بامن و شهزاد بود. من می بایست او را از چنگال دیو آزاد می کردم. همین مسئله باعث شده بود تا اغلب درکنار هم باشیم و گاه همدیگر را طبق نمایش به آغوش بکشیم. و من از بوی عطر دلنوازش مست می شدم.
شب که به خانه می آمدم توی خیال با او به دنیای دیگری می رفتم و هرچورکه دلم میخواست نمایش را نقش میزد. شبها در رؤیا با او به بالا ابرها سفر می کردم. با او در میان

تورااست می گفتم پدر/۸۵

سبزه زارها و شقایق های وحشی میدویم و گاه از آسمان برایش ستاره می چیدیم. دیگر شب و روزم را با او و رؤیای با او بودن می گذشت.

روز ششم بهمین فرارسید. از پشت پرده ی سن دیدم که خیلی ها آمده اند. اغلب تماشاچیان شخصیت های رده بالای شهر مثل شهردار و فرماندار و رئیس آموزش پرورش و... بودند که با خانواده هایشان دعوت شده و حالا در ردیف اول نشسته بودند. از آنجا که هنوز تلویزیون به شهر ما نیامده بود، مردم برنامه ای نداشتند تا آنها را از زندگی روزمره و تکراریشان بیرون ببرد.

از طرفی تا آن سال هرگز در شهرها هرگز نمایشی اجرا نشده بود. ما اولین افرادی بودیم که نمایشی اجرا میکردیم. و این مسئله برای همه دیدنی و لذت بخش بود. افرادی را میدیدم که هرشب با خانواده می

آمدند و روی همان صندلی شان می نشستند و تماشا میکردند. شهردار، رئیس آموزش و پرورش، فرمانده پاسگاه ژاندارمری، رئیس بانک و...

قرار بود هفت شب نمایش بدهیم. هرشب که می گذشت بر دلنگرانی من به خاطر پایان روزهای با شهزاد بودنم می افزود و دم را تنگ میکرد. طی روزهای تمرین به او، نگاههایش، تن صدایش، بوی عطر و بغل کردن هایش عادت کرده بودم. اگر نمایش تمام میشد می دانستم که دیگر او را نخواهم دید. حتی خانه شان را هم نمی دانستم کجاست.

آخرین صحنه ی نمایش می بایست من گریه می کردم. تا روز آخر برای آنکه اشکم را در بیاورم، با فشردن تکه پیازی که لشکر آرا بهم داده بود و آنرا لای پیراهنم قایم کرد بودم اشک می ریختم. اما شب آخر از همان ابتدای نمایش هوای گریه داشتم. تا آخر نمایش به زحمت جلوی بغضم را گرفته بودم. اما آخر نمایش خودم را ها کردم. به محض اینکه شهزاد را به آغوش کشیدم، ناله های بلند شد. دیگر نمایش را فراموش کردم. دیگر برای من بازی نبود. زندگی واقعی بود. گریه واقعی می کردم. برای فردایی که دیگر شهزاد را نمی بینم. بی آنکه بدانم پرده را کشیده بودند اما من هنوز شهزاد را در آغوش گرفته بودم و اشک میریختم.

توراست می گفتی پدر/۸۶

کسی بازویم را گرفت و از شهزاد جدایم کرد. چشم هایم را باز کردم، لشکر آرا بود گفت: «تو هم شد پسر، آفرین. عالی بود.»

به شهزاد نگاه کردم. داشت اشکهایش را پاک می کرد. لشکر آرا به شهزاد گفت: «تو دیگه چرا گریه می کنی دختر؟»

آنروز هم گذشت و شب که به خانه آمدم تا صبح خوابم نگرفت و زیر لحاف مرتب گریه می کردم. تا مدتها آرام شده بودم. میل به هیچ بازی ای نداشتم. به زحمت مدرسه می رفتم. شبی نبود که به خوابم نیاید. بارها دم مدارس دخترانه می رفتم تا بلکه پیدایش کنم. اما نمیدانستم که کدام مدرسه است. سال از پشت سال گذشت و من بی او بزرگ شدم. میدیدم که پشت لبهایم سیل نازکی درآمده. تن صدایم کلفتتر شده و قدم بلندتر. می ترسیدم که اگر چند سال دیگر بگذرد دیگر او مرا نخواهد شناخت. و همین طور هم شد.

از آنجا که پدرم در جوانی بوکسور بوده، علاقه داشت تا ما پسرهایش هم بوکسرویم. از همان سنین بچه گی ما را غلامم میل مان مجبور به بوکس بازی کرد و رفته، رفته با کمک پدرم در شهر کوچکمان باشگاهی راه انداختند و عده ای می آمدند و تمرین می کردند. گاه پدرم هم می آمد و چیزهایی به ما می آموخت. برادر بزرگم هم بازی میکرد و ما بوکسورهای خوبی شده بودیم.

کم کم برادرم آرشیا راهم وارد رینگ کرد. گاه برای مسابقه به شهرهای مختلف مسافرت می کردیم و مسابقه می دادیم. چهارم آبان پنجاه و چهار بود و من پانزده سالم بود و معمولاً هرساله در چنین روزی شهر را آذین میکردند و طاق نصرتهایی توی خیابانهای اصلی می بستند و دیوار مغازه ها را رنگ می کردند و ادارات و شهرداری هم برنامه هایی نمایشی تدارک می دیدند و بعد همه مردم شهرکار و زندگی را رها می کردند و برای دیدن نمایشات و مراسم به محوطه زمین فوتبالی که هرساله مراسم در آنجا اجرا می شد می آمدند.

مراسم همیشه اول با سخنرانی نماینده شهرمان در مجلس و شهردار و رئیس آموزش و

پرورش و بعد با رژه نظامیان و کارمندان وسپاهیان دانش و بعد دانش آموزان و مرزشکاران از مقابل جایگاه که با عکس بزرگی از شاه در لباس نظامی، در قاپ طلائی رنگی که دور تا دورش را با پرچم سه رنگ ایران آذین کرده بودند و شهردار و رئیس ژاندارمری و رؤسای ادارات در دو طرف عکس شاه به ردیف ایستاده بودند، شروع می شد و بعد نوبت به اجرای نمایشات می رسید. همه جور نمایشی اجرا می شد. از سیب خوری و عبور از حلقه های آتش و کشتی کج و ورزش باستانی که از مرکز استان دعوت شده بودند و بوکس و صندلی بازی دختران و غیره اجرای برنامه می کردند. برای بازی بوکس من و برادرم آرشیبا می بایست با دو نفر دیگر از اعضای تیم مان مسابقه می دادیم. اما پدرم به خاطر تنفیری که از نظام شاهی داشت تهدید کرده حق نداریم در آن مراسم نقشی ایفا کنیم. سن و سال من در آن حد نبود که از سیاست چیزی بدانم و دلایل پدرم هم مرا قانع نکرده بود. من پانزده سالم بود و تا آن موقع تنها مطالعات غیردرسی ام امیراصلان نامدار و چهل طوطی و کیهان بچه ها بود. اما برادرم آرش چیزهایی از سیاست میدانست. کتابهای از نویسندگان چپگرا را خوانده بود و خودش را کمونیست می دانست از بازی سرباز زد و خودش را به مریضی زد.

هنوز تا اجرای برنامه ما خیلی مانده بود و ما هنوز در صف بازیگران ایستاده بودیم. صف کنار ما دخترانی بودند که قرار بود آنها هم برنامه هایی اجرا کنند و حالا هم در انتظار نوبت شان ایستاده بودند. در نزدیکی من دختری ایستاده بود که احساس می کردم که مرتب مرا نگاه میکند و اصلاً به نمایشات توجهی ندارد. نگاههایش برایم خیلی آشنا بود. مثل آنکه از اهالی بومی شهرمان نبودند. با خودم گفتم شاید تازه به شهرمان مهاجرت کرده بودند.

از گذشته های دور تا آلمان مهاجران زیادی به شهر ما آمده بودند و به طوریکه تجارت و بازار و بانکها و ادارات شهر ما اغلب در دست همین مهاجران بود. که می آمدند و چند سالی میماندند و دوباره می رفتند. هرچه بود دختر زیبا و دلربایی بود. نگاهش کردم. نگاهم کرد و تبسمی ملیح به چهره نشان داد. سرم را برگرداندم. اما دلم می خواست تا دوباره نگاهش کنم.

توراست می گفتی پدر/ ۸۸

نگاهش کردم. او هم.

توی دلم ریخت. رنگم پرید و احساس می کردم دارد توی وجودم اتفاقی می افتد. نفسم بند آمده بود و قلبم طپش عجیبی گرفته بود. و اوکه انگار می دانست که در درون من چه اتفاقی افتاده، تبسم اش به خنده تبدیل شد. دیگر نگاه از من برمی گرفت. من هم. تا جایی که نفهمیدم که بلندگو چند بار نامم را برای شروع مسابقه اعلام کرده بود. عده ای داشتند دستکش هایم را می پوشیدند و من هم چنان خیره ی آن دختر شده بودم، به طرف رینگ که وسط میدان بود می رفتم. مرتب برمی گشتم تا او را از میان آن جمعیت دختر ببینم. آن چشمان سیاه و بادامی اش، آن پیشانی پهن و زیبایش و آن موهای صاف و رهاش که تا روی شانه اش افتاده بود. مرا به یاد شهرزاد می انداخت. در طول بازی همه اش به او فکر میکردم. برایم مهم نبود که ببازم. چراکه خودم را برنده آن روزمی دانستم. چه جایزه ای با ارزشتر از آن چشمان زیبا؟

بازی مان تمام شد و سر جایمان برگشتم. او به اتفاق گروهش برای اجرای برنامه شان وارد زمین شده بودند. با خوشحالی منتظر برگشت اش بودم اما بعد از اجرای برنامه آنها از همان طرف زمین را ترک کردند و به گوشه ی دیگری رفتند. از صف بیرون آمدم و در میان جمعیت دنبالش گشتم. ندیدمش. آنروز برای من اتفاق مهمی افتاده بود. شب که شد آسمان شهر در اثراش بازی های رنگی جلوه ای دیگری گرفته بود. انگار که تمامی شهر تولد عشق مرا جشن گرفته بود. زندگی برایم جور دیگری شده بود.

فردای آنروز بارانی آمد و من مثل همان روزهایی که با شهزاد بازی می کردم، چقدر از بوی خاک باران خورده خوشم آمد. به آسمان آبی و ابرهای سفید، خیره می شدم. چقدر احساس می کردم که مردم مهربان و دوست داشتنی هستند. چقدر سحر خیز شده بودم. شفق و نارنجی آفتاب چقدر زیبا بود. نمی دانستم که خانه شان کجاست و مدرسه اش کجا. اما دیری نگذشت که با کمک دوستم سیروس و حسین هم خانه شان را پیدا کردم و هم دبیرستانش و

تورااست می گفتم پدر/۸۹

وقتی فهمیدم که اسمش شهزاد است و پدرش رئیس بانک بازرگانی برایم مثل خواب میمانست.: «چطور ممکن بود که آدم بی آنکه خودش بداند، دوبار عاشق یک نفر بشود.»

از آن روز به بعد روزی نبود که چند ساعت دم کوچه شان نایستم. هر روز صبح زود که از خانه بیرون می زدم و می رفتم درمسیر راهش به مدرسه می ایستادم تا لحظه ای ببینمش و چقدر از دیدنش انرژی می گرفتم.

چند ماهی گذشت عشق شهزاد هم در دل من باگذشت روزگار بزرگتری شد. برایش نامه ای نوشتم و توسط خواهرم که در دبیرستان آنها بود فرستادم. برای خواهر تعریف کرده بود که از آن سالهای دور که در نمایشنامه بازی کردیم به من علاقه پیدا کرده بود و از من خوشش می آمده. گفته بود که از آن موقع تا کنون مرتب به من فکر کرده و همیشه آرزو داشته تا دوباره مرا پیدا کند.

این حرفها را می شنیدم باور نمی کردم که او واقعیت داشته باشد. آنروز پیوندی دوباره بین ما برقرار شد و کم کم با هم ارتباطی مخفیانه گرفتیم و ماهها طول کشید تا بالاخره بعد از آن سالهای کودکی دوباره هم دیگر را از نزدیک ملاقات کنیم.

عشق شهزاد در سخت ترین دوران زندگیم به من امید می داد. هیچ وقت دنیا را به آن قشنگی ندیده بودم. هر روز صبح به عشق دیدن او از خانه بیرون می زدم. به دیدن روزانه هم عادت کرده بودیم. شب و روز بهش فکرمی کردم. بعضی شبها از خواب بیدار می شدم و زیر باران سرکوچه شان میرفتم و به تاریکی ته کوچه شان خیره می شدم.

چند سالی گذشت و ما بزرگتر شدیم. سال آخر دبیرستان بودیم. از آنجا که او دختر بود و رشد فیزیکی سریعتری داشت، موقع ازدواجش فرارسیده بود. زیبایی اش زبانزد همه بود مرتب و از همه جابرایش خواستگار می آمد.

از طرف خانواده اش تحت فشار بود تا ازدواج کند همه جور خواستگاری داشت. از مهندس و دکتر و افسر گرفته تا تاجر و معلم و کارمند. اما او همه را به خاطر من رد می کرد و

تورااست می گفتم پدر/۹۰

با خانواده اش درمی افتاد و کتکها را به جان می خرید. نه تنها خانواده اش بلکه همه شهرمان جریان عشقی ما را می دانستند.

پدرش بارها افرادی را اجیر کرده بود تا ما را گوشمالی دهند، تادست از سردخترش بر دارم. اما من سمج تر از آن بودم تا با آن تهدیدها منصرف شوم. در میان آنها لات معروفی به نام احمد گله بود که بارها به جرم های مختلف روانه ی زندان شده بود و همه او را با سابقه بدش می شناختند.

بارها با او درگیر شده بودم. بعداً شهزاد با تمسخری گفت که از پدرش خواستگاریش را کرده. تابستان بود و دبیرستانها تعطیل بود. چون دیگر مدرسه نمی رفت، کمتر به او اجازه میدادند تا بیرون بیاید. خیلی دلم برایش تنگ شده بود. تا اینکه پیغامی از او دریافت کردم. گفته بود که جمعه آینده قرار است که با خانواده و اقوامشان برای زیارت به هفت کوه بروند. اگر میتوانم من هم بروم و آنجا در میان آن ازدهام جمعیت زائران فرصت خوبی است تا بعد از آن همه مدت همدیگر را ببینیم. هرساله و در آن ایام خیلی ها از مردم برای زیارت به هفت کوه می رفتند.

با بی طاقتی فراوان روز جمعه فرارسید و صبح زود ساعت شش من هم به اتفاق دوستم سیروس سوار اتوبوس شدیم و حرکت کردیم. هرچه میان جمعیتی که دم گاراژ ازدهام کرده بودند چشم گرداندم او و یاکسی از خانواده اش را ندیدم. آنها با ماشین شخصی رفته بودند. اما آنها که خودشان ماشین نداشتند. سیروس گفت: «حتماً یک سواری راکرایه کرده اند. دم غروب به پای اولین کوه رسیدیم و پیاده شدیم. تا چشم کاری کرد آدم بود که ازدهام کرده بودند و ازدور که نگاه می کردی مثل ردیف مورچه ها داشتند در صف های چند ردیفه از دامنه کوه بالا میکشیدند و ردیفی دیگر در جهت مخالف از کوه پایین می آمدند. در دامنه کوه عده ای تازه رسیده و مشغول جمع و جور کردن وسایل و بستن کوله پشتی هایشان بودند و عده ای برعکس تازه از کوه پایین آمده و با سر و روی خسته و پریشان منتظر آمدن اتوبوس

تورا است می گفتم پدر/ ۹۱

شان روی کوله پشتی هایشان لم داده بودند و چرت می زدند. دود آتش های که برای چای درست کرده بودند به هوا برمی خواست. همه که آماده شدند به اتفاق براه افتادیم تا از کوه بالا بکشیم. طبق قرار می بایست تا شب به قله هفتم کوه برسیم.

هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود که به بالای قله، جائیکه ساختمان امامزاده آنجا قرار داشت رسیدیم. تا چشم کار می کرد شعله های چراغ و آتش بود که گروه، گروه، دورشان نشسته بودند. بوی غذا و چای و شمع تمام فضای اطراف امامزاده را مطبوع کرده بود. در میان آن تاریکی، جمعیت مرتب به هم می لولیدند و در حرکت بودند. یا به زیارت می رفتند و یا از زیارت به سوی گروه شان برمی گشتند. گروه ما هم که همان مسافران اتوبوسی بود که با آن آمده بودیم، جایی را برای استراحت انتخاب کردیم و وسایل مان را زمین گذاشتیم. در اولین فرصت به اتفاق سیروس به جستجوی گروه شهزاد رفتیم. اما مگر می شد که در میان آن تاریکی و جمعیت کسی را شناخت. سیروس گفت: «بگذار فردا که هوا روشن شد پیدایش میکنیم.»

اما طاقت صبر کردن تا فردا را نداشتم. نمی دانم چقدر در میان آن جمعیت سرگردان شدم. تا بالاخره صورت پدرش را در شعاع نور چراغ طوری گروهی که زیر درخت بلوطی نشسته بودند دیدیم که ایستاده و در حالی که حلقه های دوسیگارش به هوا برمی خواست، با کسی که پشت اش به من بود، مشغول صحبت

است. با احتیاط نزدیک تر رفتم و توی تاریکی خودم را پنهان کردم و خوب توی چهره همه زنانی که آنجا نشسته بودند نگاه کردم. خواهرش را دیدم. که برخاست و چادرش را یک بار باز و بسته کرد. فهمیدم که قصد دارد جایی برود. از میان گروه بیرون آمد و به طرف ساختمان امامزاده براه افتاد. بهش نزدیک شدم تا درمیان آن تاریکی و آن همه زن چادری که همه شبیه هم بودند گم‌ش نکنم. مقابل شمع فروش ایستاد. نور شمع های روشن توی صورت اش افتاده بود. جلو رفتم و کنارش نشستم و سلامی کردم. سرش را برگرداند. مرا که دید، لبخندی زد و چادرش را درست کرد و خواست تا بلند شود

تورااست می گفتی پدر/ ۹۲

و برود. گفتم: «من همین جا منتظرمی مانم.»
بیشتر از ساعتی گذشت و از شهرزاد خبری نشد. برخاستم تا گشتی بزنم. که دستی آنزجم را گرفت. برگشتم. دیدم خواهرش است. گفت: «شهرزاد خیلی وقته که منتظرتونه.»
گفتم: «کجا؟»

با سر اشاره داد تا دنبالش بروم. وارد امامزاده شدیم. دم در امامزاده، شهرزاد را دیدم که ایستاده بود. خواهرش ما را تنها گذاشت و وارد امامزاده شد. شهرزاد می خواست تا ما هم داخل برویم. گفتم نه. دست اش را از روی چادرش کشیدم و گفتم: «بامن بیا.»

فرستی برای تصمیم گیری نبود. بی اختیار بدنم راه افتاد. خودم هم نمی دانستم کجا میرویم. از میان جمعیت گذشتیم. به جایی رسیدیم که دیگر کسی نبود. همه جا تاریک و پراز سنگلاخ بود. شهرزاد کمی ترسیده بود. چند بار ایستاد و گفت: «زیاد دور نشیم. خطرناکه.»

اما من دلم می خواست او را از میان جمعیت بکنم و به جایی ببرم که هیچ اثری از آدم نباشد. ماه داشت آرام، آرام از پشت ابرها بیرون می آمد. و چشم ما به تاریکی عادت می کرد. به زحمت می توانستم جلوی پایم را ببینم. اصرار کردم تا کمی دیگر جلو برویم و از مردم دورتر بشویم. ناخودآگاه دستش را گرفتم. اولین باری بود که دستم به دستش می خورد. احساس گرمای لذت بخشی بهم دست داد. ترسم ریخت و به او نزدیکتر شدم. بوی عطری که به خودش زده و با بوی بوته های وحشی بهم آمیخته بود را با تمام وجود حس کردم. چادرش به بوته ی خاری گیر کرد. ازش خواستم تا چادرش را در بیاورد و دستش بگیرد تا پاره و سؤال برانگیز نشود. یک دفعه درمیان تاریکی متوجه صدای پایی که به طرف مان میآمد شدیم. هردوساکت نشستیم و پشت تخته سنگی پنهان شدیم. دقایقی گذشت صدای پا دیگر نمی آمد. من یواشکی و با احتیاط سرم را از پشت تخته سنگ برداشتم تا نگاهی بکنم. دیدم که کسی دارد سعی می کند تا در ورای بادی که می وزید، سیگارش را روشن کند. شعله کبریتش توی صورتش افتاد. خوب دقت کردم. دیدیم احمد خواستگار خلافکارش

تورااست می گفتی پدر/ ۹۳

است. انگار که شهرزاد را تعقیب می کرده و فهمیده بود که شهرزاد غیب اش زده و به این طرف آمده. شاید مرا هم دیده باشد. به شهرزاد گفتم که بی حرکت بماند. بعد که سیگارش را روشن کرد، برگشت و از ما دور شد. شهرزاد پرسید: «کی بود؟»

گفتم: «یکی از خواستگارات بود.»

شهرزاد گفت: «شوخی نکن. بگو کی بود؟ آشنا بود؟»

گفتم: «جدی می گم احمد کله بود.»

شهرزادگفت: «دکی. مرتیکه دیونه.»

و دیگرساکت شد. چادرش را درآورد و زیربغل اش گرفت. هم چنان دست هم را گرفته بودیم و با احتیاط جلوتر می رفتیم. به جایی رسیدیم که کف زمین کاملاً سیاه و تاریک بود. من با احتیاط اول یک پایم را جلو می دادم و اگر زمین مسطح و سفت بودپای دومم را می گذاشتم بعد شهرزاد در پی ام می آمد.

هرچه پایم را گرداندم زمین را زیر پایم حس نکردم. ناگاه پای شهرزاد سُرخورد و نزدیک بود بیفتد. بی آنکه ببینم توی بغلم افتاد و سرش به گونه ام خورد. شدت ضربه به حدی بود که احساس کردم گونه ام شکست. اما به روی خودم نیاوردم و محکم شهرزاد را گرفتم تا نیافتد. سینه های نرمش به سینه ام خورد و موهایش توی صورتم ریخت. سنگ بزرگی از زیر پایش غلتید و صدای غلتیدنش توی دره عمیق و تاریک جلوی پایمان تا دقایقی هم چنان ادامه داشت، ما را حسابی ترساند و فهمیدیم که لب پرتگاهی عمیق هستیم. همانجا ایستادیم و بی آنکه حرکتی بکنیم توی بغل هم نشستیم.

دقایقی حرفی بین مارد و بدل نشد و فقط صدای نفس های همدیگر را می شنیدیم. بعد سرحرفهایمان باز شد و همانجا فهمیدم که آنها با ماشین احمد گله آمده اند. عصبانی شدم و گفتم: «چرا توبول کردی که با او بیاید.»

گفت: «من چه کاره ام؟ بابام تصمیم گرفته.»

تورااست می گفتمی پدر/۹۴

گفتم: «اوکه ماشین نداشت.»

شهرزادگفت: «چه می دونم رفته یه پیکان صفرخریده. فکر می کنه اینطوری می تونه نظر بابامو جلب کنه. تازه این اوآخرخیلی بابابام گرم گرفته. میآد خونه و هر وقت هم که میآد برا بابام تریاک میآره. مامانم چند بار با بابام دعواکرده که این پسره لات رو چرا می آره خونه.

اما بابام گوش نمی ده.»

توی قلبم ریخت. تصور اینکه روزی شهرزاد با این آدم ازدواج کند، برایم غیرممکن بود. پس جای هیچ نگرانی نبود. دستم را روی شانه اش انداختم و او راکه به حرکت ابرها از مقابل ماه خیره شده بود به خودم فشردم و گفتم: «ببین شهرزاد، دُرسته که ما الان همدیگه رو دوست داریم و می خوایم تازنده ایم باهم باشیم. اما به فرض مثال اگه روزی روزگاری طوری شد و دنیا با ما بی وفاپی کرد و مابه هم نرسیدیم. با هرکی که خواستی ازدواج کن. اما دور این پسره ی لات بزهکاررو خط بکش.»

درحالی که داشت هم چنان ماه رانگاه می کردگفت: «چه حرفای می زنی.»

دلم می خواست ببوسم اش. اما به همان گرفتن دستش قانع بودم. پس ازساعتی گفت: «فکرمنی کنی

باید دیگه بریم. الان بابام هفت کوه رو زیر پا گذاشته.»

گفتم: «چرا بریم.»

برخاستیم. هوا به وضوح به روشنی می رفت. با احتیاط ازپس درختهای بلوط و تخته سنگها عبورکردیم و نزدیک محوطه که شدید، ازهم جداشدیم و او چادرش راسرش کرد و به سوی خانواده اش رفت. من هم به گروه خودمان که اغلب خواب بودند پیوستم. سیروس درحالی که به کوله پشتی اش

تکیه داده بود خوابیده بود. می خواستم بیدارش کنم که صدایی شنیدم. برگشتم دیدم احمد است. پرسیدم: «چیزی گفتید؟»

درحالی که سیگاری خاموش به لب داشت و جلومی آمد تا با حرارت چراغ توری ما روشن اش کند گفت: «زیارت قبول.»

تورااست می گفتی پدر/ ۹۵

گفتم: «شما هم.»

گفت: «ما که هنوز سعادت پیدا نکردیم.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «از ما زرنگترها پیش دستی می کنن. نوبت به ما نمی رسه.»

چیزی نگفتم. سیگارش را روشن کرد و از آنجا رفت.

هوا دیگر کاملاً روشن شده بود ولی خورشید هنوز پشت کوه بود و کمی سرد شده بود. تمام شب بیدار نشسته بودم و به ساعتی که با شهرزاد داشتم فکر می کردم. هوس یه استکان چای کرده بودم. گروه ما همه خواب بودند. برخاستم تا در میان جمعیت که خیلی هاشان هنوز بیدار و پا تازه بیدار شده بودند و آتشی روشن کرده و چای دم کرده بودند گشتی بزنم. تا بلکه آشنایی ببینم و استکانی چای قرض کنم. چشمم به فاضل معلم برادر کوچکم اهورا بود افتاد. درحالی که فنجانی چای را در دست داشت، به نقطه ای خیره شده بود. جلورفتم و سلامی کردم. صدایم را نشنید. دوباره سلام دادم. باز نشنید. با نوک دست به شانه اش زدم و گفتم: «صبح به خیر آقا فاضل. خوابی یا بیدار؟»

سرش را برگرداند و مرا که دید، خودش را به احترام جابجا کرد و تعارف کرد تا بنشینم. کوله پشتی ای را جلویم کشید و نشستم. گفتم: «کجا بودی. چند بار سلام کردم نشنیدی.»
آه عمیقی کشید و با فنجانی که توی دست اش بود، به زن چاغ و نسبتاً میانسالی که دوسه بچه را از میان جمعیت عبور می داد اشاره کرد و گفت: «اون زن رومی بینی.»
گفتم: «آره. چی شده.»

گفت: «پانزده سال عمرم رو به خاطر این خانم هدر دادم. اون زمان که اینطور نبود. دختری زیبا و ظریف و دوست داشتنی بود. عاشق هم بودیم. خاطره ها با هم ساختیم. چه شبها که بر اش که توی بغل هم گریه نکردیم. هرگز فکر نمی کردم که اینطور روزی رو ببینم که بی اهمیت
تورااست می گفتی پدر/ ۹۶

از کنارم بگذره و من بی خیال بشینم و چای بخورم.»

گفتم: «هم چین هم بی خیال نیستی. شش دفعه سلام دادیم نشنیدی.»

تبسمی کرد و گفت: «نه، بیشتر روزها توی خیابان می بینمش. دیگه برام عادی شده. بچه اش هم محصل خودمه. اما نمی دونم امروز چرا یه دفعه این احساس رو پیدا کردم. شاید توی زندگی اینطور خلوتی که امروز دارم نداشته ام. بر فراز قله ای خنک و هوایی به این پاکی و صبحی به این روشنی و این همه شمع دور و برم.»

گفتم: «بالاخره پانزده سال از زندگی ات لذت بردی. خودش کم نیست.»

با صدای آرامی گفت: «آره درسته.»

حتی تصور اتفاق مشابهی برای خودم و شهرزاد غیر قابل تحمل بود. چایم را که خوردم فاضل را با خودش و خاطراتش تنها گذاشتم و نزدگروه خودمان برگشتم. و با خودم گفتم که هیچ چیز نمی تواند مانع رسیدن ما به هم بشود.

تورااست می گفتی پدر/۹۷

«۱۱»

پدرم گاراژها را فروخت و با پول آنها خانه ی بزرگی ساخت و چند دهنه مغازه خرید و حسابی وضع مان خوب شد و روز بروز بهترهم شد. روزگارخوبی داشتیم و از زندگی لذت می بردیم. خانه بزرگی با حیاط و باغچه و چندین اتاق و کتابخانه ای مملو از کتاب و لوازم مدرن و چند دهنه مغازه و اوضاع بسیار روبراهی داشتیم و دیگر از آن سالهای دربدری و ماجراهای کودکی گذشته بودیم و فقط خاطراتی بیش در ذهن مان مانده بود. گاهگداری برادرم آرش کتابهایی را هم برای من می آورد و می خواندم. از جمله تمام کتابهای هدایت و صمد و درویشیان و دولت آبادی و هوگو. داستایوسکی و شکسپیر و ماکسیم گورکی و

..
به کتاب خواندن عادت کرده بودم و ازاینکه آرش به من تأکید می کرد که بعضی از این کتابها ممنوعند، بیشتر خواندنشان برایم جاذبه داشت و بیشتر مرا به خودش می کشید. بعد از خواندنشان ساعاتی را هم اوضاع مملکت را برایم توضیح می داد. از دستگیریهای چریکها و مجاهدین در درگیریهای خیابانی شان. از بیژن جزنی و حنیف نژاد و محاکمه گلسرخی و رضائی ها و... از شکنجه های ساواک و فساد دربار

و انقلاب کوبا و چه گوارا، شوروی و چین و کره و... کم کم داشتم چیزهایی از سیاست و دنیا و حرفهای پدرم می فهمیدم. ازتقی ارانی و حیدرعمو اوغلو و.. روزبه و ...
توراست می گفتی پدر/۹۸

علاوه بر همه اینها پدرم بود که از مبارزات مصدق و کتر فاطمی و ملی شدن نفت و کاپیتولاسیون و شهریور بیست و کودتای بیست و هشت مرداد و خیانت توده ای ها و روحانیون و انگلیسی ها... از خلفای عباسی و خیانت همیشه گی ایرانی هابه وطن از یزدگرد تا کنون و از گفتار نیک و پندار نیک. از حمله اسکندر و اعراب و مغول و روس و انگلیس و... از حسن صبا و بابک و نادر و امیرکبیر و قیام مشروطه و ستارخان و... از فردوسی و خیام و نظامی و.. از خیانت صفویه و بی کفایتی و عیش و نوش بذل و بخشش های قاجار و..

از بودا و کنفوسیوس و افلاطون و شوپن هاوورآلمانی و نیچه و دکارت و گاندی و رئالینسون و... و همیشه کتابهایی از کتابخانه را به من پیشنهاد می کرد تا بخوانم. اما برای جوانکی هفده ساله مثل من مگر آنهمه مطالب و وقایع ممکن بود؟

هرکدام از ما بچه ها برای خودش آینده ای را ترسیم کرده بود. مثلاً من قصد داشتم به محض گرفتن دیپلم برای تحصیل در رشته هنر به دانشگاه بروم. اداره آموزش و پرورش هم به خاطر استعدادی که در کار مجسمه و نقاشی داشتم، برای اخذ بورسیه ای و اعزامم به فرانسه بعد از گرفتن دیپلم ام قول حتمی داده بود و کارهایی هم کرده بودند. پدرم هم گفته بود که با تمام توانایی اش کمکم خواهد کرد. سال آخردیبرستان بودم و آن همزمان شد با شروع انقلاب و سرنگونی نظام شاهی.

برادرم آرش ارتباطات تشکیلاتی داشت که فقط به من سر بسته گفته بود. اما نه نامی میدانستم و نه نوع ارتباطشان را. آن سال اوسپاهی دانش بود و در روستای پریان که در چند کیلومتری شهرمان واقع بود درس می داد. تا اینکه دستگیرش کردند. اما بعد از دو ماه دوباره آزادش کردند.

زرمه های انقلاب داشت شنیده می شد. تیریز و قم و تهران شلوغ شده بود و تعداد زیادی از مردم کشته شده بودند. شبها و جمعه ها که مدارس تعطیل بود با موتوری که داشت به شهر میآمد و حمامی می گرفت و بیرون می زد و تانیمه های شب خانه نمی آمد. مشغول کار هائی

توراست می گفتی پدر/۹۹

بود. به اتفاق عده ای دیگر از رفقاییش، مشغول آماده کردن تظاهراتی در شهر کوچکمان بودند که من هم به آنها پیوستم. رفته رفته ناآرامیها تمام شهرهای مملکت، از جمله شهر ما را که تا آن زمان هرگز هیچ حرکت انقلابی را در کارنامه اش نداشت رسید. تا آن زمان مردم شهر ما در صلح و صفا در کنار هم زیسته بودند و مثل یک خانواده بزرگ که هر لحظه برای کمک و یاری به هم دیگر آماده بودند و در شادی و غم همدیگر شریک بودند، شهری کوچک با چند خیابان همیآسفالت شده و جدول های رنگ آمیزی شده و کوچه هائی که پر از هیاهوی بچه ها بود و شب هایش پر از شب نشینی و شادی بود.

ایام محرم بود. ما موفق شدیم تا اولین تظاهرات را در شهرمان سازماندهی کنیم و تعداد بی شماری از مردم و دانش آموزان و کسبه و کارمند و کارگر را به خیابان بکشانیم و یک راه پیمائی نسبتاً بزرگ به راه بیاندازیم.

هفته هاگذشت تظاهرات پشت تظاهرات. دیگرکنترل ازدست دولت دررفته بود. حالا دیگرآرش عضویک سازمان چپ محلی به نام آرمان خلق بودکه دوباره و پس ازیک تظاهرات خونین به جرم خرابکار و عامل اختلال دستگیرش کردند و یک راست به زندان اوین منتقلش کردند. امامن و پدرم بیشتردرکنارافراد انقلابی دیگر وقتمان راروی سازماندهی تظاهرات شهر می گذاشتیم. روزی نبودکه حرکتی نکنیم واغلب تظاهراهمان باسخنرانی آخوندی وگاه پدرم خاتمه می یافت.

ماها بعد درپی گسترش حرکتهای مردمی رژیم هم شروع کردبه آزادی زندانیهای سیاسی و دیگرسعی می کردکه آنها را با تصادفات ساختگی بیرون از زندان از بین ببرد. حالا دیگر انقلاب جدی شده بود. شهرکوچک ما هم تعداد زیادی کشته و مجروح داده بود. دیگر هیچ قدرتی نمی توانست جلوی انقلاب را بگیرد و رژیم شاه داشت آخرین دست و پاهایش را میزد. درپی این آزادیها آرش را هم آزادکردند و پس ازآزادایش از زندان مردم او را تا خیابان اصلی شهرروی دوش حمل کردند وآنروز هم تبدیل شدبه یک تظاهرات عظیم و

توراست می گفتی پدر/۱۰۰

بیاد ماندنی. روزها بعد بارها رئیس پاسگاه ژندارمری شهر به خانه مان آمد و از پدرم خواست تا دراین آشوب هادخالن نکند و مانع فعالیت ما هم بشود و هشداردادکه ساواک قصد از بین بردن برادرم را دارند. اما پدرم اهمیت نداد و درجوابش گفت: «توهم اگر از من می شنوی هر چه زودتر استعفاء بده و باملت اعلام همبستگی کن.»

پدرم هرگز مانع فعالیت ما نشد و فقط گفت که خیلی مواضب خودمان باشیم. تا اینکه یک روزغروب بعد از اتمام تظاهرات خونینی که درآن هشت نفر از مردم هم کشته شده بودند، آرش که با موتوری به روستا ی پریان می رفته، ساواکی ها او را تعقیب می کنند و در چند کیلومتری خارج از شهر، از پشت با ماشین ایفای ژاندارمری زیرش می کنند و همان جا می میرد.

بعدها یکی شهادت دادکه با چشم خودش دیده که وقتی برادرم روی زمین افتاده بود، با ماشین چند بار از رویش رد می شوند. تا زمانی که دیگرمطمئن می شوندکه مرده و بعد هم با خونسردی تمام ازآنجا می روند.

آنروز هم گذشت و برادرم دیگر برای همیشه مارا ترک کرد. برادری که همیشه و درشرایط سخت و هروقت که بهش نیاز داشتم درکنارم بود. برادری که از بچه گی تاآن موقع باهم از هزار پیچ و خم زندگی گذشته بودیم و رنجها با هم کشیده بودیم. برادری که خودش پدری و رفیقی و معلم بود. او رفت و مرا درست درشرایطی که خانوادمان می رفت تادیگریک زندگی عادی را شروع کند.

درشرایطی که ما دیگر ازهمه بلاها و دربدریها گذشته بودیم و حالا به موقعی رسیده بودیم تا مثل مردم دیگر، از زندگی لذت ببریم. چون دیگر فقیرنبودیم. دیگرآواره و دربدر نبودیم. درشهرخودمان زندگی می کردیم دور و برمان پر بود از دوستان و آشنایان خوب و هم زبان. اگرچه مادرمان طلاق گرفته بود اما ما دیگر بزرگ شده بودیم و به زن پدرم عادت کرده بودیم. دیگرآن بچه های در بدرتوی کوچه های آبادان نبودیم که آدامس فروشی کنیم. حالا

توراست می گفتی پدر/۱۰۱

چند مغازه لوکس فروشی وغیره داشتیم.

با مرگ برادرم دوباره طوفانی تازه در زندگی مادر حال شکل گرفتن بود و می رفت تادور جدیدی از آوارگی و دربدری را برای ما رقم بزند.

پس از مرگ برادرم، پدرم هفته ها با کسی حرف نمی زد همیشه توی خودش بود. صورتش را اصلاح نمی کرد. مثل دیوانه ها شده بود. شبها را تا صبح بیدار می نشست و با خودش حرف می زد. بی قرار بود. توی اتاق راه میرفت و گاه عصبانی می شد و به زمین و زمان فحش میداد. بیشتر روزها را سر قبر برادرم و یاتوی راهپیمایی های خیابانی می رفت و تا دبروقت خانه نمی آمد. خیلی لاغر شده بود. دکانها را بسته بود و کاری به کار امورخانه نداشت. از پس اندازی که در خانه داشتیم خرج می کردیم. بالاخره از آنجا که بعد از مرگ آرش، من پسر بزرگ خانواده شده بودم می بایست کاری می کردم چون دیگر به پدرم امید نبود. از لحاظ روحی مرده بود و فقط جسمی متحرک و بی آزار شده بود، که کارش فقط سیگار کشیدن بود. من چند برادر و خواهر ریز و درشت داشتم که اغلب مدرسه میرفتند. هزینه داشتند. باید تا قبل از اینکه پول مان تمام شود کاری می کردم. پدرم که دیگر دست از زندگی کشیده بود و دچار افسردگی شدید شده بود. از خودش توی زندگی گذشته اش به اندازه کافی بلا و مصیبت دیده بود که مرگ برادرم هم حال او را بدتر کرده بود و آخرین ضربه را بر سرش کوبیده بود. دیگر پاک دیوانه شده بود.

می خواستم تا خودم دکان را بازکنم. اما حیف بود سال آخر دبیرستان بودم. هزاران آرزو و امید داشتم. به خودم می گفتم که به دانشگاه هنر میروم و با شهرزاد ازدواج می کنم. آنقدر تحصیل می کنم تا به قول پدرم شخص مهمی بشوم، زندگی را روی هنرمی گذارم مثل میکال آنژ یا رامبرانت و روبنس و داوینچی و یاپیکاسو و سزان و... هزاران نقشه و آرزوی دیگر.

کشور حساسی درگیر و دار انقلابی همه گیر شده بود. تصمیم گرفتم تا در آن شرایط دکانها توراست می گفتمی پدر/۱۰۲

رادست یکی از اقوام بدهم و اغلب وقتم را صرف تظاهرات فعالیتهای ضدشاهی میکردم. گاه پدرم را در میان جمعیت تظاهرکننده می دیدم که بی آنکه چیزی بگوید با آن ریش بلند و سر و روی ژولیده اش و آن پالتوی سیاه پشمی اش همراه با جمعیت می آید. شب و روز را در مراکز محل تجمع و برنامه ریزی تظاهرات بسر می بردم. تمام پلاکارتهای و پارچه ها را من که تنها نقاش و خطاط شهر بودم می کشیدم و می نوشتم. گاه به طور اتفاقی شهرزاد را در میان جمعیت تظاهر کننده می دیدم که با آن چشمان سیاه و درشتش مرا می نگریست.

برایم نامه ای نوشته بود که او اهل سیاست نیست و مخالف انقلاب و تغییر رژیم شاهنشاهی است. می گفت که به تظاهرات می آید تا مرا ببیند. ماهها گذشت و هر روز خیابانها بیشتر مملو از تظاهرات ضدشاهی می شد و سقوط رژیم نزدیک بود. روزی نبود که تعدادی از تظاهرکننده ها کشته نشوند. صبح که از خانه بیرون می زدم مطمئن نبودیم که زنده می مانیم. هر روز مردم بیشتری به صف تظاهرات کننده ها می پیوست.

دولت پشت دولت عوض می شد. بی فایده بود. انقلاب می رفت تا با امواج خروشان همه کشور را دگرگون کند. کار به جایی رسید که شاه و دار و دسته اش از کشور گریختند و دولت آشتی ملی شاهپور بختیار هم که خودش از ملی گرایان زندان رفته بود، نتوانست جلوی خروش انقلاب را بگیرد. اراده و خواست مردم مشخص بود. نظام جمهوری، استقلال و آزادی.

نیمه بهمن بود که به اتفاق جمعیت کثیری به بانکها و ادارات دولتی هجوم بردیم و همه را به آتش کشیدیم. از جمله بانکی که پدرشهرزاد رئیس اش بود و من دیدم که چطور درحالی که داشت با ترس بانک را ترک می کرد با خشم و تنفر به من که مشغول شکست و وسایل بانک بودم نگاه می کرد. بالاخره در روز بیست و دوم بهمن رژیم شاهنشاهی سقوط کرد. و این سقوط خودش برای پدرم بهترین درمان و انتقام خون برادرش و آن همه زندان و تبعید و در بدری اش بود.

توراست می گفتی پدر/۱۰۳

پدرم کم، کم روحیه اش بهتر شد و صورتش را دوباره اصلاح کرد و جانی تازه گرفت و دوباره از خانه بیرون زد. انگار به آرزوی دیرینه اش رسیده بود. انگار تمام زخم های قدیمی اش درمان شده بود. دیری نگذشت که به تهران رفت. در تهران نزد کریم سنجابی که رهبر حزب و عضو کابینه به اصطلاح انقلابی و ازدوستان قدیمی و هم حزبی اش بود رفت و با هماهنگی ایشان حالا برگشته بود تا دفتر حزب را در شهرمان تأسیس کند.

وقتی برگشت، دوتا از مغازه هایمان را ارزان فروش کرد و با پول آن ساختمان نسبتاً بزرگی اجاره کرد و کلی مبلمان و کمد و وسائل خرید و کتابخانه بزرگی هم دریکی از اتاق هایش ترتیب داد و صدها کتاب و مجله خرید و در آنجا گذاشت. به طوری که کتابخانه ای درست و حسابی شد، که برای عموم مردم اعم از اعضای حزب و غیرحزبی حتی مردم عادی آزاد و قابل استفاده بود. چون تا آن زمان شهر ما هیچ کتابخانه ای نداشت.

در آن کتابخانه تنها کتاب های سیاسی حزبی و یا تاریخی نبود. از همه جور کتاب برای هر نوع سلیقه ای بود. حتی برای بچه ها. هر روز می دیدیم که کلی از اقشار مختلف مردم، اعم از کشاورز و کاسب و فرهنگی به دفتر حزب رفت و آمد می کردند.

توراست می گفتی پدر/۱۰۴

ما تصور می کردیم که انقلاب شده و دیگر آزادی اندیشه و احزاب است. مردم برای همین انقلاب کرده بودند، تا هرجورکه می خواهند ببندیشند. پدرم دیگر تصمیم اش را گرفته بود که تا زنده است به سیاست بپردازد و زندگی عادی را رها کرده بود.

من هم از طرفی نان درار خانواده بودم و دکانها را می چرخاندم و هم از طرف دیگر هوادار سازمان چریکهای فدائی خلق شده بودم. بخشی از وقتم را صرف فعالیت های سازمانی از جمله پخش و توزیع کتب و نشریات سازمانی که از واحد مرکز برای ما ارسال می شد میکردیم و اکثرشها هم با بچه های هم عقیده جایی جمع می شدیم و تبادل افکار و بحث های سیاسی می کردیم و گاه برای شرکت در میتینگ های سازمانی به تهران و یا شهرهای مختلف مسافرت می کردیم. که اغلب با هجوم نیروهای حزب الهی به هم می خورد و بایک فاجعه ای ختم می شد. پدرم با عقیده چپ من مخالف بود. از چپ ها بخصوص توده ای ها دل خونی داشت. از اینکه می دید همه بچه هایش راهی خلاف میل و عقیده او انتخاب کرده ایم، از همه ما عصبانی بود اما هرگز ما را در راهی که انتخاب کرده ایم منع نمی کرد.

تورااست می گفتی پدر/ ۱۰۵

خانه مان هرروز شاهد بحث های سیاسی بود. هرکدام از ما بچه ها هوادار یک گروه خاص بودیم. گاه بین مان دعوا در می گرفت و به جان هم میافتادیم که در نهایت با مداخله پدرم خاتمه می یافت. اولین تابستان بعد از سقوط رژیم شاهی را من به تهران رفتم و با رفقای دیگر در دانشگاه چند دکه چادری پخش کتاب و نشریه درست کردیم و حسابی درگیر فعالیت های انقلابی شدم. چشم انداز خیابان انقلاب را فضایی بسیار زیبا از آزادی فرا گرفته بود و مثل رؤیا میمانست. جای برادرم آرش خالی بود تا به واقعیت پیوسته خوابهای و به گل نشستن نهال آزادی را ببیند. به زحمت می توانستی از میان جمعیت توی پیاده روها که یا در حال بحث بودند و یا در حال خرید کتاب و نشریاتی که سراسر امتداد پیاده روها به مردم ارائه می شد. گاه برای صرف نهار به کافه آبگوشت سرا می رفتیم. می دیدی که مردم آنجا هم درحین تلبیت کردن گرم بحث های سیاسی هستند. جمعه ها را بطور دسته جمعی به کوههای توچال و پلنگ چال میرفتیم. در تمام طول مسیر رود خوانان می رفتیم و می آمدیم. اواخر تابستان نیروهای دولتی با زور اسلحه آمدند و همه دکه ها را جمع کردند و من به زادگاهم برگشتم. پدرم از طرف حزبش کاندید درواول مجلس شده بود و به این خاطره جاهای مختلف دعوت می شد تا سخنرانی کند، گاه مردم به اش گفته بودند که، اگر جبهه ملی خوب است پس چرا فرزندان خودت چپی هستند و پدرم جواب داده بود: «این از خواص دمکراسی و ملی گرائی حزبه که هر کسی آزاده هرجور که می خواد فکرکنه. من که نمی تونم بچه هامو به صرف اینکه جور دیگری فکرمی کنن ازخونه بیرون کنم. اون که می شود دیکتاتوری.»

هنوز سالی از پیروزی انقلاب و دوران آزادی نگذشته بود که کردستان شلوغ شد و از طرفی هم خلق ترکمن سر به قیام برداشت که با ترور سران ترکمن و سرکوب مردمی، فائله ترکمنها

خاموش شد اما آتش قیام کردستان هر روزشعله ورتر می شد. دولت به اصطلاح انقلابی به آنجا لشکرکشی کرده بود و یک جنگ تمام عیاردرگرفته بود. احزاب و سازمان های چپ هم به کمک مردم کرد شتافته بودند. شهر با صفای ما هم داشت چهره دیگری به خودش می گرفت و مردم کم، کم ازهم فاصله می گرفتند و یا در مقابل هم قرار می گرفتند.

تا اینکه عراق به ایران حمله کرد و این جنگ بهانه ای دست دولت اسلامی ایران داد تا تمام نیروها و جریانات آزادیخواه راعامل دشمن و ضد انقلاب معرفی و تمام احزاب و سازمانهای مخالف را ممنوع و سرکوب و اعضاء و هوادارانشان را قتل عام کند. بطوریکه شروع به دستگیری تمام نیروهای چپ که حالا پس از پیروزی انقلاب فرصت یافته بودند تا فعالیت سیاسی خود را پس ازدهها سال دیکتاتوری شاه علنی کنندکردند. فعالیت علنی این نیروها باعث شده بود تا اکثر اعضاء و هوادارانشان درمحلها ها و شهرهای خود برای همه شناخته شوند و به این خاطر دسترسی رژیم به آنها کار ساده ای بود.

درآن گیر و دار شبی نبودکه دهها نفر از اعزاء وهواداران این احزاب در زندانهایی بدون هیچ مراسم قانونی و دادگاه و وکیلی تیربارن نشوند. چندبار پاسداران به خانه مان حمله کردند و تمام خانه مان را بهم ریختند. اما قبلاً همه کتابها و نشریات را ازخانه خارج و درجای مطمئنی چال کرده بودیم. همان کاری که قبل ازانقلاب چندبار با برادرم آرش کردیم.

آرشیا برادرم که هوادار مجاهدین بود. یکی از پاسدارانی که برای بازرسی به خانه مان میآیند، مقداری کتاب و نشریات و پوستر مجاهدین رادرفک انباری پیدا می کنند و بعد هم آرشیا را دستگیر می کنند و با خودشان می برند.

با شنیدن این خبر من برای مدتی متواری شدم و خودم را در مکانی امن پنهان کردم. هنوز دراختفا بودم که خواهرکوچکم را دنبال شهزاد فرستادم تا بیاید.

در انتظارآمدنش ثانیه شماری می کردم. غروب به اتفاق خواهرم به مخفی گاه من آمدند.

توراست می گفتی پدر/۱۰۷

تازه نوزده سالش تمام شده بود. چقدرآن لحظه دلم می خواست تا درآغوشش بکشم. نگاهش که می کردم، میدیدم که زن بلند بالا و زیبایی شده است. اما من در وضعیتی نبودم که ازدواج کنم. هم مسئولیت اداره خانوادگی داشتم و هم وارد جریانات سیاسی بودم و حالا هم فراری بودم. بهش گفتم که در این شرایط بحرانی انقلاب در وضعیتی نیستم که به ازدواج و تشکیل خانواده بیندیشم. هزاردلیل و برهان دیگر برایش آورد.

در حالی که اشک می ریخت به حرفهایم گوش می داد. برایش توضیح دادم که من دیگر متعلق به خودم نیستم، راهی را شروع کرده ام که باید تا آخرش بروم و توهم ازهمین الان به فکرخودت باش و ادامه دادم که من بالاخره دیر یا زود یا در درگیریهای خیابانی کشته و یا دستگیری شوم و مثل رفقایم اعدام می شوم.»

حرفهایم که تمام شد. منتظر ماندم تا چیزی بگوید. اما فقط گریه می کرد. احساس کردم که چقدر قیافه اش شبیه همان روزهای است که در نمایش پریا گریه می کرد.

بغلش کردم و برای اولین بار او را بوسیدم. و بی آنکه چیزی بگویم خودش را از من جدا کرد و رفت. بعد از رفتنش بوی عطرش روی لباسم ماند. احساس می کردم که باری را از روی شانه ام زمین گذاشته ام. نمی دانم به خاطر بوسه ای بود که بر لبهایش زده بودم یا به خاطر اتمام حجتی بود که با او کرده بودم.

تورا ست می گفتم پدر/۱۰۸

«۱۳»

روزنامه ای که خواهرم برایم آورده بود را بازکردم و مثل هر روز دنبال صفحه محکومیتها گشتم. لیست بلندی از نام اعدامی ها و محکومان به زندان را دیدم. در میان نامها نام آرشیا برادرم را دیدم که به اتفاق تعداد دیگری از افراد چپ و مجاهدین به اعدام و یا زندانهای طویل المدت محکوم شده بودند. آرشیا به اعدام محکوم شده بود. قلبم فرو ریخت. بی اختیار گوشه دیوار نشستم. زانوهایم را بغل کردم و گریستم. چقدر دلم برایش می سوخت. مدتها بود که ازش بی خبر بودیم. سعی کردم که آخرین باری که او را دیده بودم را به یاد بیاورم. اما همه اش بچه گی اش به یادم می آمد. مریضی هایش، خاک خوردن هایش و...

پس از انشعاب سازمان، من به گروه اکثریت پیوسته بودم. و دوباره از بهترین رفقایم به خاطر اختلاف عقیده جدا شده بودم. اوضاع سیاسی مملکت حسابی طوفانی و خوف برانگیز شده بود. خیلی ها از شهر خود متواری و دراختفا و یا درخانه های تیمی که خودشان و با سازمان هایشان در اختیارشان قرار داده بود بسر می بردند.

تورا ست می گفتم پدر/۱۰۹

دیری نگذشت که مخفی گاه من هم لو رفت و من هم دستگیرشدم. دسته های حزب الهی به ساختمان جبهه ملی پدرم هم حمله کردند و همه چیز را به آتش کشیدند. پدرم هم متواری شده و به آبدانان درروستائی خودش را برای مدتی طولانی مخفی کرد. ازطرفی تمام مسئولیت اداره خانواده به عهده من بود که حالا درزندان بودم.

بعدازآنکه مرا دستگیر کرده بودند مأمورها دوباره به خانه مان حمله کرده و تمام خانه را بهم ریخته و همه ی اعضای خانواده حتی خواهر پنج ساله ام بی‌تاراهم دستگیری می کنند. پس ازدستگیری، مرا به زندان مرکزاستان بردند. درست جائی که برادرم آرشیا هم آنجا زندانی بود. و درانتظار اجرای حکمش دربند بود. دوهفته ی اول راکه در انفرادی و بدون هیچ تماسی با بقیه ی زندانیان دیگر بودم.

اغلب اوقات می آمدند چشم هایم را می بستند و برای بازجویی و شکنجه می بردند. اول با زبان آرامی سرچایم راهنمایی ام می کردند و دقایقی طولانی تنها می گذاشتند و بعدکه از اتاق بیرون می رفتند از پشت درصدا می کردند که چشم بندم را در بیارم و بعد می بایست قلم وکاغذی راکه ازقبل برایم آماده روی میزگذاشته بودند برمی داشتم تا هرکاری که کرده ام و هرچه را که می دانم بنویسم. بعد دوباره قبل از برگشت شان به اتاق صدا می میکردند تا دوباره چشم بندم را ببندم.

واردکه می شدند و می دیدندکه چیزی ننوشته ام. دوباره می خواستند تاحرف بزنم و اگر سکوت می کردم،کم،کم،رفتارشان عوض می شد و با سیلی های غیرمنتظره شروع میکردند و به خونریزی خاتمه می یافت.

یکروز مرا برای باز جویی بردند.گویا یکی از رفقا چیزی گفته بود. حالا مرا می خواستند. کسی زیر بغلم را گرفته بود و می رفتیم. دقایقی بعد دست اش را جلوی سینه ام گذاشت و گفت: «وایسا اینجا.» چند دقیقه ایستادیم. عادت کرده بودم تا وقتی چشم هایم بسته است بیشتر ازگوشهایم تورااست می گفتم پدر/۱۱۰

استفاده کنم تا بفهمم که دور و برم چه می گذرد. صدای قدم های چند نفررا شنیدم که به ما نزدیک می شدند. خیلی دستپاچه و عصبی بودند. وقتی ازکنار ما رد شدند تن یکی شان به تنم سائیده شد. ازحالت نفس کشید نشان فهمیدم که چیزسنگینی را حمل می کردند. مأمور مرا به دیوار راهرو چسبانده بود.

آنها که رد شدند دوباره رهایم کرد زیر بغلم راگرفت و براه افتادیم. پس ازچند قدم وارد اتاق شکنجه شدیم. ارتفاع پله هایش را می شناختم. و بوی متعفن عرق و فاضلاب اش را. هنوز ننشسته بودم که سیلی محکمی را توی صورتم نواختند. همان دست تپل و گوشتی ای که قبلاً از اوکتکها خورده بودم و صدای باز شدن بند ساعت فلزی وگنده اش به وقت سیلی زدن و.. روی چهار پایه ای فلزی و سردی نشاندم و بعد شروع کردبه پرسیدن.

اسم افرادی را می بردکه من اصلاً نمی شناختم. به اتفاقی در بروجرد اشاره می کردکه من اصلاً ازآن نمی دانستم. هر اسمی را که می پرسید به آرامی بامشت توی نوک چانه ام میزد. با هرضربه اش انگار مغزم از توی کاسه ی سرم کنده می شد. انگارکه آمپول سرکننده توی لته ام زده باشند لبانم سر و سنگین شده بود. بعدگوشهایم را می گرفت و سرم را به اینور و آنور تکان می دادمی گفت: «بزارکمکت کنم که یادت بیاد.»

حسابی که تکانم می داد و سرگیجه می گرفتم گوش هایم را رها می کرد و محکم پس کله ام می زد. انگارمی خواست تا معزم را قاطی کند. بعد نوک انگشت اش را توی گودی گردنم فرو می کرد و فشارمی داد. نفسم بند می آمد و به صرغه می افتادم. اما او ادامه می داد. توی پیشانیم می زد تا سرم را بردارم. آنقدر ادامه می داد تا به حالت خفگی برسم. می گفت:

«هر وقت یادت اومد بگوتا انگشتمو بردارم.»

بعد یک دفعه با لگد زیر چهار پایه زد و من درحالی که دست و چشمانم بسته بود، با کمر روی زمین افتادم. احساس کردم که لگم شکست. شانه ام را گرفتند و روی زمین نشاندم و پاهایم را موازی و رو به جلو درازکردند و کسی مچ پاهایم را محکم گرفت. فرد بازجو از

توراست می گفتی پدر/۱۱۱

پشت شانه ام را گرفت و رو به جلوخم ام کرد و روی پشتم نشست و فشارداد. آنقدر فشار داد که احساس می کردم که الان زانوهایم از زیر می ترکند و کمرم می شکند. نمی توانستم نفس بکشم. و.. وقتی که دیدبی فایده است، با فحش های رکیک به مادرم و.. از آنیکی ها خواست تا دست و پایم را از پشت به هم ببندند و به سقف آویزانم کنند. دقایقی نگذشت که قلبم طپش گرفت. پشتم تیر می کشید. انگارکسی داشت با چاقو سینه ام رامی شکافت. گوشم به صدا افتاد. صورتم داغ شد. سرم روی بدنم سنگینی می کرد و ...

از آن بالا دیدم که بردارم آرش با همان آخرین لباسی که او را دیده بودم وارد اتاق شد چقدر از دیدنش خوشحال شدم. همان پیراهن سیاه میل کبریتی آستین کوتاهش را پوشیده بود. با ورودش بوی ادکلن جیکای همیشه گی اش توی اتاق پیچید. بهش گفتم: «داداش تا حالا کجا بودی؟ چرا با آستین کوتاه اومدی. مگه نمی دونی که قدغنه؟ اگه ببینت اذیتت میکنن.»

تبسمی کرد و بغلم کرد و از قلابها پائینم آورد. بازجوها همه رفته بودند. اما هنوزدر و دیوارخونی بود و قلوه و زنجیرها زنگ زده بودند. باهم از اتاق بیرون زدیم. بیرون اتاق نه راهرویی بود و نه سلولی. دشت وسیع و سرسبزی که تا چشم کارمی کردگندمزارهای آبی رنگ بود و درختهای سبز بلوط. که سایه هاشان قرمز بودگفتم: «داداش بزارم زمین بد جوری کمرم دردگرفته.»

گفت: «نه وایسا بریم زیرسایه ی اون درخت بلوط.»

گفتم: «داداش چرا سایه ی اش قرمزه؟ انگار صدایم را نشنید جوابی نداد.»

گفتم: «بد جوری بغلم کردی. این طوری دارم خفه می شم، لااقل کوم بکن.»

گفت: «دیگه الان می رسیم.»

توی گندمزارها که راه می رفت، توی بغلش تکان می خوردم. تشنه ام بود.

توراست می گفتی پدر/۱۱۲

گفتم: «داداش خیلی تشنه ام.»

نزدیک درخت بلوط که رسیدیم دیدم که زیر سایه اش پُر لاله های قرمز است. گفتم:

«داداش مواظب باش که لاله ها رو زیرپاله نکنی.»

کنار لاله ها زمینم گذاشت. کمرم محکم به قلوه سنگی که روی زمین بود خورد. گفتم:

«داداش این سنگ رو از زیر پشتم دربیار.»

گفت: «میرم برات آب بیارم.»

گفتم: «نه اول این سنگ رو...»

هرچه داد زدم انگار صدایم را نمی شنید. رفت و در چشم انداز گندمزار دور شد. و من انگار تمام بدنم فلج بود و نمی توانستم حتی دستم را تکان بدهم و آن سنگ را از زیر کمرم بیرون بیارم درحالی که هنوز آن سنگ زیر پشتم بود خوابم گرفته بود. آب را روی سرم ریخت... سرم را که برداشتم شنیدم بازجوگفت: «خودتو به موش مردگی نزن. این کلک ها پیش ما نمی گیره. دوکلمه بگو و خودتو راحت کن.» روی تخت چوبی بی تشکی درازم کرده بودند. سردم بود میلرزیدم. چند بار ناخودآگاه خواستم تا چشم بندم را بازکنم که محکم دستم را گرفتنند. نمی دانم چند ساعت بود که آنجا بودم. برم داشتند تا روی پا بایستم. قدرت ایستادن را نداشتم. مثل آدم مستی، گیج و منگ تلو، تلوخوردم. شانه هایم را گرفتند و روی صندلی نشانندند. با هم پیچ پیچ می کردند. نمی فهمیدم که چی می گویند. مدتی بعد پرسید: «می تونی راه بری؟»

چیزی نگفتم. با نوک دست به پیشانی ام زد: «گفتم می تونی راه بری؟»

سری تکان دادم. گفتم: «بالاخره به حرفت می آریم. از توکنده تراش اینجا زائیدن.»

بعدگفت: «بپرش.»

به سلول آوردم. برای بازجویی وقت خاصی نداشتم. روز، شب، نیمه شب و یا کله سحر. تا قبل از آنکه من دستگیر شوم اطلاع داشتم که اغلب بچه هایی که من می شناختم را دستگیر

تورااست می گفتم پدر/ ۱۱۳

کرده بودند و من جزو آخرین نفرات بخصوص اکثریتی هایی بودیم که در شهرمان دستگیر شده بودیم. تا آن موقع دیگر کسی از هواداران جدی سازمان و بچه های چپ شهرمان باقی نمانده بود. پس از دو هفته مرا به سلول همگانی دادند و با عده ای دیگر از گروه های مختلف هم سلول شدم. خیلی زود فهمیدم که آرشیا برادرم هم در سلول مقابل ما است و در هنگام هواخوری همدیگر را می دیدیم. اولین بار که دیدمش چقدر لاغر و درب و داغون شده بود. جای شکنجه روی صورتش را بخوبی می دیدی.

گاه ایی که همشهری و از همسایه گان قدیمی و هم بازی توی کوچه مان بود و حالا از پاسداران نگهبان زندان بود شیفت داشت، فرصت بیشتری داشتیم تا با هم صحبت کنیم. آرشیا با سماجت روی عقیده اش مقاوت می کرد. از میان دوستانش که با هم دستگیر شده بودند او تنها کسی بود که توی دادگاه شهادت داده بود و مقاوت کرده بود. توی زندان پانزده ساله شده بود. من او را خوب می شناختم. اعدام را سزاوار نوجوانی مثل او نمی دانستم. اگر چه خیلی ها را در همان سن و سال و حتی کمتر و با همان جرم هواداری صرف اعدام کردند. او از روی آگاهی انقلابی راهش را انتخاب نکرده بود. صرفاً به خاطر اینکه به خانواده نشان دهد که او هم وجود دارد، مجاهد شده بود.

چون پدرم سیاسی بود، خواهرهایم سیاسی بودند و من که چهارسال از او بزرگتر بودم سیاسی بودم. او هم می خواست چیزی باشد. خیلی باهوش توی زندان بحث کردم. دلائل مختلف می آوردم تا بلکه دست از آن قهرمان بازی بردارد. اما در آن مدت زندان تاثیر بچه های مجاهد روی او بیشتر بود. هرشب خواب می دیدیم که شاهد تیربارانش هستیم. یا اینکه خواب می دیدم که داریم با هم اعدام می شویم. احساس می کردم باید مثل آن دوران کودکی که که تیفوس گرفته بود و توی کوچه درحالی که کلی خاک خورده بود و دور دهانش گلی بود و پای دیوار خوابش گرفته بود، می بایست بهش برسم، کمکش کنم و از مرگ حتمی

نجاتش دهم. بازجوکننده بارها بهش گفته بود که، اگر دست از مقاومت اش بردارد، شاید بشودکاری کرد. خودش این حرفها را برابرم می گفت. بهش گفتم: «خوب چرا مقاومت میکنی؟ توهنوز یه بچه ای، هنوز زوده تاراهی را انتخاب کنی که به خاطرش جانت را بدهی.»

گاهی اوقات به من عصبانی می شد و به من می گفت: «توده ای.» بعد میرفت و من دلم برایش تنگ می شد. چون مطمئن نبودم دوباره می بینمش. با توجه به آن حکمش هرشب احتمال اعدامش بود. از قبل اعلام نمی کردند که آدم بدانند. از ابا شنیدم که اعضای خانواده را آزاد کرده اند و فقط خواهر بزرگم میترا را نگه داشته اند. اما هنوز هیچ حکمی در موردش نداده اند.

میترا جنبشی (گروه پیمان) بود اما به جرم کمونیست و فدائی خلق آن هم اقلیت قرار بود محاکمه اش کنند.

یک روز دوباره دنبالم آمدند. مثل همیشه چشمم را بستند و به اتاقی بردند. به اتاق که رسیدیم چشمم را بازکردند. دیدم که کسی روبرویم نشسته. تبسمی کرد و دست اش را به سویم دراز کرد و گفت که خیالم راحت باشد که کسی حرف ما را نمی شنود و به او اعتماد کنم که هرچه می گوید عین حقیقت است و به جان امام قسم خورد و من کنجکاو از موضوعی که می خواهد بگوید هم چنان نگاهش می کردم. از صدایش فهمیدم که تا حالا او را ندیده ام. دستانش را به هم سایید و سرش را بلند کرد و خودش را معرفی کرد و پست و مقامش را توضیح داد که چقدر در زندان با نفوذ است و چه کارها که می تواند بکند. نمیدانستم که چرا این حرفها را به من می زند. اولین باری بود که ضمن بازجویی چشمم را باز کرده بودند و فرد بازجو اینطور صمیمی بامن حرف میزد و گاه به پت و پت می افتاد. من فقط سرم را تکان می دادم. بعد با صدای آرامی گفتم: «میترا زبردست منه.»

نفسم تند شد قلبم ضربان گرفت. گفتم: «اتفاقی برایش افتاده؟»

توراست می گفتی پدر/ ۱۱۵

دستانش را تکان داد و گفت: «نه، نه، نگران نباش. تا پیش منه اتفاقی برایش نمی افتد.»

گفتم: «خوب پس چی شده؟»

گفت: «چه جوری بگم. دختر خوبیه. با بقیه فرق می کنه. خیلی نگران شماست. دائم برا شما گریه می کنه. خودشو فراموش کرده و همش.. اومدم تا خبری از شما برایش ببرم.»

گفتم: «خیلی ممنون که به دیدار من اومدین.»

گفت: «شما هم نگران او هستین؟»

گفتم: «خوب معلومه. خواهرمه.»

دسته فلاکس چای را که روی میز بود گرفت و توی دوفنجان ریخت و یکی را جلوی من گذاشت و گفت: «می دونی، میترا اگه بخواد هم می تونه خودشو کمک کنه هم شما رو.»

توی حرفش پریدم و گفتم: «ببخشید می فهمم. منظورتون چیه؟»

گفت: «شاید مسخره به نظر برسه. اما هیچ تحلیل کمونیستی از حرفام نکن. من از میترا

خوشم اومده و غیرمستقیم کمکش هم کردم. اگه خودش بخواد از همین فردا ترتیب آزادیشو می دم و بدون تأثیر هم روی حکم آرشیا نیست.»

گیج شده بودم. نمی دانستم چه جوابی باید می دادم. گفتم: «بخشید با خودش صحبت کردین؟»
«اگه نکرده بودم که اینجا نبودم.»
«خوب چی گفت؟»

«مسئله همینه. او منو یه قاتل ارتجاعی می دونه. و می گه که مگه با جسدم ازدواج کنی و درخواست منو جدی نمی گیره. من حتی برای اینکه حسن نیتم رو ثابت کنم بهش گفتم که تو و آرشیا رو هم کمک خواهم کرد.»
مکئی کرد و ادامه داد: «نمی دونم تاچه حد اطلاع داری. وضعیت آرشیا زیاد جالب نیست. اما شاید من بتونم کمکش کنم.»
توراست می گفتی پدر/۱۱۶

این آقا آمده بود و داشت به من چراغ سبزی داد یا تهدیدم می کرد؟ گفتم: «به همین راحتی؟». قیافه ی بازجوها را گرفت و گفت: «منظورت چیه به همین راحتی؟ فکرمی کنی تغییریک حکم اعدام کار راحتی؟»

گفتم: «نه، و ادامه دادم که: واقعاً آرشیا به اعدام محکوم شده؟»
سری بعلاامت تأیید تکان داد. لحظه ای چشم هایم را بستم و سکوت کردم. او منتظر بود تا چیزی بگویم. سرم را برداشتم و گفتم: «آیا این یک جلسه خواستگاریه؟ اونم درچنین وضعیتی؟ شما هرکاری که بخواید می کنید. چه کاری از من زندانی که حتی نمی تونم برای خودمم تصمیم بگیرم و از فردام بی خبرم ساخته است؟»
گفت: «برادربزرگشی. خیلی دوستت داره. باهاش صحبت کن.»
توی حرفش پریدم و گفتم: «بخشید من دقیقاً نمی دونم واقعاً شغل شما چیه؟»

گفت: «من نه بازجویم و نه شکنجه گر و نه رئیس زندان. من فارغ التحصیل فلسفه هستم و کارم اینه که با زندانیها صحبت می کنم. باهاشون بحث ایدئولوژیک و فلسفی می کنم. و از این راه کمک شون می کنم و تا حالا خیلی ها رو از اعدام حتمی نجات دادم. من می دونم که خیلی هاشون فریب خورده اند. قلباً آدمای خوبی هستن. از خونواده های مذهبی و متدین و... اعتقادشون آگاهانه نیست.»
پیش خودم گفتم پس شما کارخانه ی تواب سازی هستید. و ادامه داد: «سعی می کنم به راه راست ارشادشون کنم. تا به آغوش خونواده هاشون برگردند. آیا من قاتلم؟ می دونی تا حالا من چند صد نفر رو نجات دادم؟». لحنش را کمی تندکرد و ادامه داد: «اگه من این کارها رو نمی کردم، می دونی تا حالا چند هزار... صد نفر بی خوداعدام شده بودند؟. اگه میخوای باورکنی بیا با این افراد خودت صحبت کن. بودن من درچنین پستی بهتر از نبودنه. برامن خیلی راحتی که برم بیرون و معلم ساده ای یا کارمند بانکی بشم. اما میدونی چه اتفاقی میافته؟»

توراست می گفتی پدر/۱۱۷

من آگاهانه این شغل رو انتخاب کردم. می فهمی؟»
سری تکان دادم. من تا حالا این نوع زندگی رو نشنیده بودم. باید چیزی می گفتم بی خودی این همه برای من حرف زده بود. گفتم: «بخشید من احتیاج به یه مقداری زمان دارم. این جلسه منو یه مقداری

شوکه کرده. برام غیرمنتظره بود و عادی نیست. اما من مجبورم پیشنهاد شما رو جدی بگیرم و اگرزنده موندم قطعاً در موردش فکر می‌کنم.»

تبسمی توی چهره اش آمد. خواست تا چای دیگری برایم بریزد که گفتم نه ممنونم. بعد درمورد خودم و وضعیت زندان سوالهای مسخره‌ دیگر پرسید. انگار که او از اتفاقاتی که هر روز در زندانها می افتد نمی داند و ادای ملاقات کننده ها را درمی آورد. چه نمایش مصنوعی و مسخره ای. آرشیا راکه دیدم ازش پرسیدم که آقای فیلسوف به سراغ او هم رفته؟ نمی شناختش. منم چیزی به او نگفتم. دوهفته ی بعد دوباره به سراغم آمد. تا ببیند که آیا در موردش فکر کرده ام؟

حالا توی همان اتاق نشسته بودیم. و منتظر بود تا من سر صحبت را باز کنم. حقیقت اش من اصلاً مسخره تر از آنی می دانستم تا در آن اوضاع بهش فکر کنم. اما باید چیزی می گفتم که نشان از تفکری عمیق و جدی روی مسئله می کرد. به آرشیا فکر کردم. که اگر آزاد شود. و اگر میترا واقعاً روی عقیده اش پافشاری می کرد، هردو از دست می رفتند. به خاطر خودشان هم که شده باید چیز مثبتی بگویم. باید اظهار رضایت می کردم. بی مقدمه گفتم: «اگر حالت معامله به خودش نگیره و بدونم که خود میترا و آرشیا از این وضعیت خلاص میشن من قطعاً حرفی ندارم و خوشحال هم خواهم شد. و شغل شما هم برا خودش راهیه که شما به اون معتقدید و دلایل خودتون رو دارید. با میترا صحبت کنید و از قول من بهش بگین که به نشونی خانه عمه فانوس و عمه قدم خیر و نانوائی من و آرشیا نظر مساعد داریم. توی حرفم پرید و گفتم: «قضیه ی نانوائی چیه؟ رمزی، کدی، چیزیه؟»

گفتم: «نخیر آقای محترم. یک داستان دوران بچه گیست. که فقط من و او می دونیم.»

تورااست می گفتمی پدر/ ۱۱۸

برای اینکه نشان بدهد که حرفم را باور می کند. پرسید: «پس با آرشیا هم در میان گذاشتی؟»
گفتم: «بله. او هم موافق بود. تازه خیلی هم خوشحال شد.»

باشیدن این حرف تبسمی کرد و گفتم: «بزودی خودمم باهاش صحبت می کنم.»

توی دلم ریخت. نکنه آرشیا اظهار بی اطلاعی بکند؟ نکنه عصبانی بشود و توهینی بهش بکند. مثلاً ارتجاعی و.. آنروز با خوشحالی از پیش من رفت. فردای آن روز آرشیا را دیدم و جریان را بهش گفتم اما جور دیگری که با اصطلاح میترا خودش قبول کرده و من و توهم که ارتجاعی نیستیم با تصمیم اش مخالفت کنیم. به هر زبانی بود آرشیا را متقاعد کردم و خیالم راحت شد.

چند هفته بعد آقای فیلسوف آمد و توی همان اتاق گفت که میترا آزاد شده و دنبال کار آرشیاست و مدتی را به همین خاطره تهران رفته و همش اینور و آنور بوده. می گفتم بی فایده است حکمش قطعی شده. باید فکر دیگری کرد. به من امید داد که حتماً راه حلی پیدا خواهد کرد. گفتم که فعلاً اجرای حکم اش را عقب انداخته و از این بابت مطمئن بود.

شنیدن خبر آزادی میترا برایم باورکردنی نبود. دلم می خواست روزی می رسید و از میترا می پرسیدم که بعد از آنکه پیغام مرا گرفته چه فکری کرده و چه جوابی داده. آیا واقعاً میترا قبول کرده که با فردی مثل او ازدواج کند؟

تا جایی که من میترا را می شناختم باورش مشکل بود. اما هرچه بود تآن موقع به خوبی پیش رفته بود.

نیمه های شب که توی سلول میان بقیه زندانی ها خواب بودم احساس کردم که کسی به پهلویم می زند. بی آنکه چیزی بگوید، پتو را از روی سرم کنار زدم، دستی به صورتم کشیدم و چشمهایم را باز کردم. همه جا تاریک بود. در تاریکی اتاق کسی بالای سرم ایستاده بود و نور چراغ قوه کوچکی را توی صورتم می انداخت، سرم را دور اتاق چرخاند. همه خواب بودند. برخاستم و نشستم. سعی کردم تا از پس آن نور چراغ قوه صورت او راببینم، دستی را روی بازویم حس کردم که مرا به طرف خودش می کشید. بی آنکه چیزی بگویم به آرامی از تخت پائین آمدم و در تاریکی پایم را روی زمین دور و برم کشیدم تا دمپائی هایم را پیدا کنم. دست بازویم را فشار دادم:

« دنبال چی می گردی؟ »

گفتم: « دمپائی هام. »

توراست می گفتی پدر/۱۲۰

دمپائی هایم را روی سینه ام کوبید. دودستی آنها را گرفتم و در حالی که آن دست همچنان بازویم را می کشید، پای برهنه براه افتادم، از لابلای عده ای که کف زمین چفت هم زیر پتوهایشان خوابیده بودند با احتیاط گذشتیم.

هنوز از اتاق خارج نشده بودیم که دست بازویم را رها کرد و بادستمالی چشمم را بست. دم در تم به فرد دیگری خورده که آنجا ایستاده بود. صدای قفل شدن در راپشت سرم شنیدم. از دو طرف بازویم را گرفتند و به راه افتادیم. «می خواهند باز شکنجه ام کنند؟»

ترس و دلشوره سراسر وجودم را فراگرفت. قدرت راه رفتن نداشتم. کمرم هنوز درد میکرد. سردرد وحشتناکی داشتم. از راهروی بلندی گذشتیم و از چند پله کوتاه پائین رفتیم. صدای ضجه های دختری می آمد که در راهرو می پیچید. پس از طی مسافتی کوتاه ایستادیم. درحالی که ایستاده بودم و آن دست بازویم را محکم گرفته بود، چند بار مرا دور خودم چرخاند و دوباره برافشاند. به چپ پیچیدیم، به راست پیچیدیم. هرچه جلوتر میرفتیم صدای ناله های آن دخترکه در راهروها می پیچید، نزدیک ترمی شد و عرشه براندمم میانداخت و مرا می ترساند. «نکند قصد اعدام را دارند؟»

احساس می کردم که شل می شوم و آن دو دست مانع افتادنم می شوند و مرا با خود میکشانند. فاصله ای را رفتیم، بعد وارد اتاقی شدیم و ایستادیم. چشم بندم را برداشتند. نور چراغ اتاق چشمم را می زد، فکرکردم دوباره آقای فیلسوف آمده. دیدم که دردفتر رئیس زندان هستیم. رئیس زندان مثل همیشه با آن پیراهن سفید یقه آخوندی اش و آن شلوارسبز تیره اش، پشت میز نشسته بود و روی مبل کنارش، آخوندی لم داده بود و با خونسردی تمام تسبیح میگرداند. مقابل آنها، سه جوان که زودتر بیدارشان کرده و به آنجا آورده بودندشان دور میزی نشسته بودند و داشتند چیزی می نوشتند. خوب که دقت کردم دیدم یکی شان آرشیا برادرم است. انگار نه انگار مرا دیده است. دوباره سرش را روی ورقه خم کرد و مشغول نوشتن شد.

تورااست می گفتی پدر/۱۲۱

اول خوشحال شدم. فکرکردم آقای فیلسوف به قولش عمل کرده و حالا آرشیا دارد تعهد مینویسد تا آزادش کنند. اما مرا برای چی اینجا آورده اند؟! من که به آقای فیلسوف گفته بودم که نمی خواهد برای من کاری بکند و فقط اگر راست می گوید، آرشیا را نجات بدهد! چرا این دخترگربه می کند؟! چرا التماس می کند!؟

سمت راست حاج آقا، دختر نوجوانی درحالی که قلم و کاغذی را در دست داشت و از نوشتن امتنان می کرد، باگریه و زاری و التماس کنان به سوی میزحاج آقای رفت، اما مأموری مرتب مانعش می شد. «نکند که...؟»

تم لرزید، قلبم طپش تندی گرفت، احساس کردم که در اتاق هوای کافی برای تنفس نیست. حاج آقا درحالی که هم چنان نگاهم می کرد به قلم و دفتر بزرگی با آرم دادگاه انقلاب که روی میز بود اشاره کرد و گفت: «می خوای چیزی بنویسی؟»

احساس کردم که سردم است، چانه ام می لرزید «چرا فقط من می لرزم؟» به آرشیا که وسط آن دو جوان دیگرکه بادقت و خونسردی تمام روی ورقه هایشان خم شده بودند و چیزهایی می نوشتند خیره شدم. تا خوب نگاهش کنم. اما سرش پایین بود. خوب نمی توانستم صورتش را ببینم. گوئی درجلسه امتحان بودند. گاه مکثی می کردند، با نوک انگشت چانه شان را می خاراندند و گاه به سقف اتاق نگاه می کردند و بعد نگاهشان را از سقف می گرفتند و با اشتیاق می نوشتند. دختر هم چنان ناله و زاری می کرد. نگاه کردن به دختر اضطراب و دلهره ام را بیشتر می کرد. کاغذ را بر داشتم. اما آنقدر دستم می لرزید که نمی توانستم قلم به آن سنگینی را خوب توی انگشتانم نگه دارم. چند بار قلم از دستم روی میز افتاد و تمرکز آرشیا و آن دوجوان را بهم ریخت. بهم نگاه کردند، سرم را پائین انداختم، از خودم خجالت می کشیدم. برای لحظه ای به شجاعت آنها حسودیم شد.

«چی بنویسم؟ جلسه امتحان که نیست به ورقه ی اونا نگاه کنم.» سرم را بلند کردم و رو به تورااست می گفتمی پدر/۱۲۲

حاج آقا گفتم: «حاج آقا، من حرف خاصی ندارم.»
آرشیا سرش را برداشت و نگاهم کرد. دختر لحظه ای از گریه ایستاد و مرا نگاه کرد. حاج آقا سری تکان داد و به پاسدارهائی که آنجا ایستاده بودند اشاره ای داد. دو پاسدار درحالی که تکه طنابی را به دست داشتند جلو آمدند. برم داشتند و دستهایم را از پشت، محکم بستند.
آرشیا هم چنان نگاهم می کرد. سعی کردم تا خودم را کنترل کنم و این لحظات آخر را مقابل آرشیا از خودم شجاعت نشان دهم. آخر هر چه بود من برادر بزرگتر بودم. هم چنان که یکی از آن پاسدارها بازویم را گرفته بود، به آرشیا نگاه می کردم، کسی از پشت با همان دستمال سیاه چشمم را بست.
دقایقی بعد درحالی که هم چنان به خودم می لرزید، دستی زیر بغلم را گرفت و راه افتادیم. جیغ و دادهای دخترک بلندتر شد. قلبم پطپش وحشتناکی گرفته بود و گوشم دوباره به صدا افتاده بود، احساس کردم که صورتم دوباره داغ می شود، دهان و گلویم مثل چوب خشک شد، صدای جیغ و داد آن دختر همراهی مان می کرد. دلم می خواست تایک جوری در ضمن راه رفتن در کنار آرشیا باشم تا تاتم به تنش بخورد.
چقدر آن لحظه دلم می خواست تابه آغوشش بکشم. راستی چرا از حاج آقا نخواستم تا اجازه بدهد که باهم وداع کنیم؟!.

از چند پله پائین رفتیم. از سرد شدن هوا و باد سردی که به صورتم خورد، فهمیدم که وارد حیاط شدیم، بعد درحالی که بازویم را گرفته بودند، ایستادیم. مرا یک بار سراجیم چرخاندند، فکر کردم باز به خاطر ردگم کردن مسی راست، دستها رهایم کردند، شنیدم که یکی شان گفت: «همین جا بایست و تکان نخور.»
دقایقی گذشت. احساس کردم که پاهایم قدرت تحمل وزن بدنم را ندارند و به اینور و آنور تکان می خورم. پشتم به دیوار نمناک آجری خورد. با خودم گفتم: «کارمان تمام است، تورااست می گفتمی پدر/۱۲۳»

اینجا دیگر آخر خط است.»

هوا خیلی سرد بود و حسابی می لرزیدم. فقط زیر پوشی که با آن خوابیده بودم، به تن داشتم. نوک انگشتان برهنه ام توی دمپائی های لاستیکی ام حسابی یخ زده بود.
«شاید فکر کرده اند، آدمی که قرار است دقایقی دیگر اعدام بشود اشکالی ندارد که سرما بخورد.»
صدای پائی را شنیدم که به طرفمان می آمد. شاید دخترک دوباره با التماس کردنش از جایش حرکت کرده و با چشم بسته اش به دنبال حاج آقا به طرفی رفته و حالا پاسداری آمده تا او را سراجایش کنار دیوار آجری برگرداند. شاید چشم بند کسی از روی چشم اش سُش شده. دستی را روی شانه ام حس کردم.

«چی؟ چته می لرزی؟ سردته، نه؟ نگران نباش الان گرم ات می شه؟»
گرمای نفسی را پشت گردنم حس کردم: «داری به چی فکر میکنی؟ به بابا یا به مامان جونت؟ به دادشی؟ نکنه اصلاً فکر نمی کنی و مغزت از کار افتاده؟»
سنگینی دستش را روی سینه ام حس کردم.

«به پرت و پرت افتاده. هنوز دیر نشده ها، می خوی چشم تو بازکنم و برگردی تو تخت ات؟ زیر پتوی گرم ات؟»

چیزی نگفتم. سعی کردم که نلرزم و خودم را محکم سرجایم نگه دارم، اما انگار اختیار بدنم دست خودم نبود و فقط کله ای بی تن بودم که توی هوا معلق مانده بود.

صدای قدم هایش را شنیدم که ازمن دورمی شد. همان جا، پشت به دیوار، با دستان از پشت بسته کنارهم رو به ساختمان زندان ایستاده بودیم از بغل دستی ام آرام پرسیدم: «آرشیا تویی؟» صدایی نشنیدم. چند بار تکرار کردم جوابی نشنیدم. دخترک هم چنان با ناله و فریادهایش، مامان، مامان و گاه حاج آقا، حاج آقا می کرد و فزارا مملو ازدلهره و ترس کرده بود. کسی تورااست می گفتی پدر/۱۲۴

داشت چیزی می گفت. گوش هایم را تیزکردم، درمیان گریه های دخترک صدائی را شنیدم که به عربی متنی را می خواند.

موجی افزایش را توی صورتم حس کردم که هرلحظه بیشتر و بیشتر میشد. نفس ام را بند بردم تا همه چیز را مثل همیشه باگوشم تعقیب کنم. صدای حاج آقا را شنیدم. صدای جیغ و داد آن دخترکه حالا با کمی فاصله ازمن ایستاده بود، نمی گذاشت تا دقیقاً بفهمم که چه میگوید. ازنوع ادای جملاتش می شد فهمید که دارد از روی کاغذ چیزی می خواند. اسمهایی را شنیدم. اسم خودم و آرشیا را هم خوب شنیدم. بعد که حاج آقا تمام کرد. لحظه ای سکوت برفضا حاکم شد. صدای دخترک را شنیدم که فریاد زد: «پس چرا و ایستادین بی شرفها، حیوانها؟ قاتل ها، چرا شلیک نمی کنید؟ شلیک کنید. من دیگه نمی ترسم.» بعد صدای قدم هایی را شنیدم که به اینور و آنور می روند. صدای گلنگدن تفنگ هارا که شنیدم. لرزش بدنم ایستاد. قلبم دیگر تند نمی طپید. انگار دیگر نفس نمی کشیدم و وحشت و ترس از من گریخته بود، با خودم گفتم: «چرا دیگر نمی لرزم؟ شاید هم قلبم دیگر از ترس کار نمی کند.»

احساس کردم هوا گرم شد و دیگر سردم نبود، دندانهایم دیگر به هم نمی خورد، فکرم آرام گرفت. دیگر ناله های دختر نمی ترساندم. آرشیا شروع به سرود خواندن کرد. کم، کم دخترک و آن یکی ها با او هم آواز شدند. بعد، صدای شلیک گلوله ها سرود را خاموش کرد. کسی که سمت راستم ایستاده بود روی پایم افتاد. آرشیا بود؟ کدامشان بود؟ چه فرقی میکنند که کدامیکی بود؟ شاید اول مرا تیرباران کرده اند! همان لحظه که دیگر هیچ احساس سرما و ترس نداشتم؟ اما چرا هنوز صدای همه می شنوم؟ چرا بوی دود و باروت را حس می کنم؟ چرا گوشم صدای دهد؟ شاید دارند خشوی تفنگ هایشان را پرمی کنند، نه، شاید دارند جلو می آیند تا تیر خلاص را توی مغز من خالی کنند.

هیچ حسی نداشتم، نمی دانستم که به زمین افتاده یا ایستاده ام. زمان را گم کرده بودم. تا

تورااست می گفتی پدر/۱۲۵

اینکه دوباره صدای چند شلیک کوتاه تپانچه را با فاصله های اندک از هم شنیدم. حواسم را جمع کردم تا به همه چیز خوب گوش دهم. دستی به سرم خورد و چشم بندم را پائین کشید، دیدم که همان پاسدار تنومند است. روبرو همان رئیس زندان و آخوند با آن ابایش و چند نفر دیگر در سایه نوری که از پشت سرشان می تابید و نمی گذاشت تا صورتشان را واضح ببینم، ایستاده بودند. صدای رئیس زندان را شناختم که

خطاب به آن پاسدارگفت: «بزارکه نگاهشون کنه، تا قدرعافیتو بدونه و بدونه که ما باکسی شوخی نداریم.»
بعد خطاب به من گفتم: «اخری ات رو خوب ببین. و بعد فهقه زیر خنده زد.»
پاسدارتونمند، باتبسمی که به چهره داشت زیربغلم راگرفت و من بی آنکه چیزی بگویم،
زیرشعاع نور افکنی که ازساختمان زندان می تابید، به اجسادای که روی زمین افتاده بودند
نگاه کردم. تا آرشیا را پیدا کنم.

دخترک درحالی که انگار زانوانش را شکسته باشی، به پشت روی دستهای ازپشت بسته اش افتاده بود
و موهای صاف اش از زیر روسریش بیرون زده بود و روی صورت خون آلودش افتاده بود و آرشیا وسط آن
سه جوان درحالی که انگارکه سر به شانه هم نهاده اند، روی زمین کنار هم افتاده بودند. هنوزداشتم
جسدها را نگاه می کردم که حالا خونشان روی زمین راه افتاده بود و کمی آنطرفتر، مثل جویبارهای
کوچکی به هم می پیوست و پاسدارها داشتند تن های بی جانشان را بر می داشتند.
دوباره چشمم را بستند و پس ازدقایقی زیربغلم راگرفتند و براه افتادیم. ازگرمای فضا فهمیدم که مرا
به داخل ساختمان برگرداندند. پس ازطی مسیری ایستادیم. دستمال را از روی چشمم برداشتند و روبروی
میزحاج آقا روی صندلی ای درحالی که کتف هایم را هم چنان از پشت بسته بودند نشانند. حاج آقا
درحالی که استکان چای تازه دم را ازروی میزش بر میداشت تا به دهان ببرد، باخنده ای که درچهره
داشت روبه من کرد وگفتم: «حال کردی؟ دیدی که ما با کسی شوخی نداریم.»
تورااست می گفتمی پدر/۱۲۶

بعدجرعه ای چای خورد و درحالی که تکه ای قند را زیر زبانش می گرداندگفتم: «بین پسر، من به تو یه
فرصت دیگه می دم. بهتره ازاون استفاه کنی.»
بعد به آن پاسدار اشاره داد تا دست هایم را بازکند. کاغذ و قلم را دوباره جلوبیم گذاشتند.
آخوند درحالی که داشت بیسکویتی را توی استکان چای اش فرو می برد رو به من کرد وگفتم: «برو خدارا
شکرکن وگرنه الان مثل آن برادرت، جسدت اون بیرون سرد شده بود.»
دیگر نمی ترسیدم. قلبم مثل آن دفعه نمی طپید. سردم نبود. درحالی که مچ دست هایم را میمالیدم، توی
چشمان حاج آقا نگاه کردم وگفتم: «من چیزی براگفتن ندارم.»
رئیس باعصبانیت گفتم: «چطورچیزی برای گفتن نداری؟ می خوای بگی که شماکاری نکرده ای؟»
گفتم: «تنهاجرم من کتاب خواند بوده.»

آخونددرحالی که تسبیحی را میان انگشتان سفید وگوشتالودش می چرخاند توی حرفم
پرید وگفتم: «مگرآنهاهی که الان به درک واصل شدند، کاردیگری کرده بودند؟ همه چیز از این کتابها بلند
می شود دیگر. فراموش کرده ای که چند وقت پیش همین رفقای منافق شما چطوردفترحزب جمهوری را
منفجرکردند و عده ای ازیاران امام را به خاک و خون کشیدند؟ بعد شما می گوئید، ما فقط کتاب خوانده
ایم حاج آقا. همین کتابهاست که شماها را وادار به این جنایات می کنند. اول از همین کتاب خواندن ها
شروع می شود دیگر.»

با تنفرتوی چشمانش نگاه کردم. رئیس زندان استکان چای اش را بر داشت وگفتم: «تا این استکان چای
رامی خورم به ات وقت می دم تا فکرهایت را بکنی، یا حرف می زنی و یا میفرستم ات پیش دادشی.»
وچای اش را به دهان برد. همچنان استکان چای اش را نگاه می کردم که چقدر قرمز بود. آخرین
قطره اش را که بالا کشید، استکان را توی زیر استکان گذاشت و پرسید: «خوب؟»

برخاستم و قدم راراست کردم و سینه ام را جلو دادم و گفتم: «می خواهم چشمانم بازماند.»
توراست می گفتم پدر/ ۱۲۷

کسی سرش را از زیر پتو بیرون آورد و گفت: «بگیر بخواب بابا، باززده به سرت؟!»
چشمانم را بازکردم همه خواب بودند و هوا به روشنی می رفت. از آن پس شبی نبود که دچارچنان کابوسهایی نشوم. درحقیقت هرشب اعدام می شدم و یا شاهد اعدام آرشیا و دیگران می شدم. هم سلولی ها دیگر از دست کابوسهایم کلافه شده بودند.

هفته بعد دادگاهم بود. ما متهمان پنج نفرهمشهری بودیم که سه تایمان از بچه های اکثریت ودو تای دیگر اقلیتی بودند. جرم مشخصی که دال بر عملیات مسلحانه و یا اتهام های دیگرجز اتهامات کلیشه ای که هر روز و همه جامی شنیدی درآن جلسه شنیده نشد. در شهرکوچک ما هرگزاتفاق خاصی مثل میتینگ و اخلال و بهم زدن نظم عمومی و درگیری با نیروهای دولتی و... اتفاق نیافتاده بود. اغلب ما به زندانهای تأدیبی و تعلیقی محکوم شدیم. من به سی و شش ماه تأدیبی و پنج سال تعلیقی محکوم شدم که چهارماه اش راپشت سر گذاشته بودم. فقط یکی از بچه های اقلیت به ده سال حبس تأدیبی محکوم شد. بقیه کما بیش مثل هم بودیم. سه روزپس از دادگاه آقای فیلسوف به دیدارم آمد. گفت که خبر خوشی دارد. پرسیدم: «موضوع آرشیا درست شده؟»

دور و بر را نگاه کرد و صدایش را پایین آورد و گفت: «هرچه فکرکردم، هیچ راهی نبود تا اینکه یکی از برادران دادستانی انقلاب مرکزگفت تنها راهش اینه که یک استهادی بنویسیم وگواهی دکتر بیاریم که ایشان از قدیم مشکل روانی داشته و فاقد سلامت عقلی و روحی است. و اینکه درپرونده اش اشتباهی رخ داده. همین کار را کردیم و به لطف خداوند پذیرفتند و حالا دستورآمده تا پرونده اش را باز نگری کنند.»

خوشحال شدم. وقتی خوشحالی را درچهره ام دیدگفت: «حالا باید خودش هم به این مسئله کمک کنه.»

آرشیاپی که من می شناختم محال بود. گفتم: «یعنی خودشو به دیونه بازی بزنه؟»
گفت: «نه، لازم نیست. فقط هرکاری که من می گم بکنه.»
توراست می گفتم پدر/ ۱۲۸

با خودم گفتم: «اگه اون هرکاری که شمامی گفتید می کرد، که دیگر به اینجا نمیرسید. پرسیدم: «مثلاً چه کاری؟»

گفت: «او تا جای که من اطلاع دارم توی زندان هم نمازش قضا نمیره. روزه هم می گیره. فقط جلوی دهنشو بگیره و بفهمه که بابا اینجا زندانه. بیرون که نیست. به کسی ازهم سلولی هاش اعتماد نکنه و چیزی نگه و کار و خراب نکنه.»
گفتم: «باهاش صحبت می کنم.»

بعد به من هم توصیه هایی کردکه در مدت محکومیت مواظب رفتارم باشم و در برنامه های تربیتی زندان هم شرکت کنم و... که مورد لطف قرار بگیرم بلکه در محکومیتم تخفیف داده بشود و زودتر به آغوش خانواده برگردم.

ماه بعد بود که آرشیو به پنج سال تأدیبی تقلیل یافته بود. آقای فیلسوف باتفاق خانواده به خواستگاری میترا رفته بودند و حرف هایشان را زده بودند و قرار و مدارها را هم گذاشته بودند. میترا گفته بود که تا آزادی برادرانم آمادگی ازدواج ندارم و آقای فیلسوف به خودش مطمئن بود که نظر میترا را عوض خواهد کرد. پس از سیزده ماه روزی باز به سراغ آمدند و به دفتر رئیس زندان رفتیم. وارد که شدم رئیس با دست اشاره داد تا بنشینم. و بعد پرسید: «دلت برا خانواده تنگ شده نه؟ سری تکان دادم.» گفت: «می‌خواهی بری خونه؟»

منی دانستم که چه نقشه ای دارد. هم چنان نگاهش می‌کردم. ادامه داد: «برادر جواد از شما راضی است و شفاعتتو کرده. با توصیه‌ی ایشان تورو هم توی لیست بخششی‌های بیست و دو بهمن فید کرده بودیم و حالا شما هم جزو بخشیده شده‌ها هستی. و بزودی مرخص می‌شی.» قلم و کاغذی را جلویم گذاشت و گفت: «بنویس.» پرسیدم: «چی بنویسم؟»

توراست می‌گفتی پدر/ ۱۲۹

گفت: «معلومه دیگه، توبه نامه. بنویس که از این به بعد هیچ اقدامی علیه انقلاب و اسلام نخواهم کرد و چنانچه مشهود گردد به اشد مجازات برسم و اینکه تا مدت یک سال حق خروج از شهر را ندارم و همراهه می‌بایست به مرکز سپاه منطقه بروم و امضاء کنم.» دلم می‌خواست که قدرت این را داشتم تا قلم و کاغذ را توی صورتش پرت کنم اما جرأتش را نداشتم. مسئولیت خانوادگی و آن مدت یک سال و.. زندان مرا درهم شکسته بود. بالاخره همان کاری را که مدتها در زندان در عدم انجامش مقاومت کرده بودم و به خاطر توبه نکردن شکنجه‌ها دیده بودم. انجام دادم. او دیکته کرد و من صفحه‌ای سیاه کردم بعد امضایش کردم و چند روز بعد آزادم کردند.

به خانه که آمدم. پدرم حسابی درهم شکسته بود. و دائم سیگار ازدستش نمی افتاد کاملاً خانه نشین شده بود. بقیه دکانها را فروخته بود و هیچ کاری نمی کرد. زن پدرم دوباره حامله بود. ژینا و آنا را از تحصیل و میترا را از اشتغال در مراکز دولتی محروم کرده بودند و حالا آنها هم خانه نشین شده بودند. من تازه از زندان آمده و آرشیوا هنوز در زندان بود. چند بچه کوچکتر هم یکی دوتاشان مدرسه می رفتند. اگرچه من تا قبل از این ماجراهای دستگیری سال تحصیلی را با موفقیت تمام کرده بودم، ولی دانشگاه ها را بسته بودند.

توراست می گفتم پدر/۱۳۱

از آنجاکه رژیم تمام گرفتاری ها و ناآرامی ها را از همین دانشگاه ها می دید. می خواستند به قول خودشان انقلاب فرهنگی بکنند. تا توانستند، استاد و دانشجو و معلم و کارمند را از دانشگاه ها و مدارس و ادارات اخراج کردند. صدها استاد و هزاران دانشجو و محصل را به چوخته دار بستند و تیرباران کردند و همه دانشگاهها و مراکز عال آموزشی را تعطیل کردند. زمان پیش می رفت و تخم نفاق و دشمنی که حربه رژیم بود بین مردم کشور از جمله مردم شهر کوچک ما را که روزی با صفاترین شهر دنیا بود، روزبه روز بیشتر می شد.

در تلویزیون مردی را می آوردند که فرزندان کمونیست اش را لوداده بود و مادری که دختر دوازده ساله اش را، و حالا از اعدام دخترش اظهار خشنودی می کرد و پسری که پدرش را، دختری که برادرش را و... با این نمایشات، داشتند نوع جدیدی از فرهنگ غیر انسانی و عدم اعتماد را در جامعه رواج می دادند، تا روابط عمیق خانوادگی را از هم بگسلند و به این وسیله مردم را ترغیب به جاسوسی علیه هم دیگر کنند و

آنها را غیرمستقیم به نفع رژیم به خدمت بگیرند و نتوانند به هم اعتمادکنند و یا با هم متحد شوند. تا جائیکه دیگر کسی به برادر و یاپدرش و هیچ کسی اطمینان نداشت.

در فضائی از رعب و وحشت زندگی می کردیم. برای همه اعضای خانواده ما و خانواده های مشابه ماکه انگ کفار و عامل اجنبی برپیشانی شان خورده بود، روزگارسخت میگذشت.

پس از آزادی از زندان باز دست از سرمان بر نمی داشتند. بارها روی دیوارمان با اسپری های رنگی ضربدرهایی می کشیدند و گاه می دیدیم که همان بچه های فایل و همسایه شعارمرگ برکفار و کمونیست و مرگ بر اجنبی.. را روی دیوارمان می نوشتند. از لحاظ روحی تمام اعضای خانواده آسیب جدی دیده بودیم. تمام اقوام و فامیل از ارتباط با ما دوری می کردند.

شنیدم که شهرزاد هم بعد از دستگیری من با احمد کله ازدواج کرده. بعضی شبها با سنگ و گلوله به شیشه های منزلمان می زدند و در می رفتند. تا اتفاقی درکشور می افتاد، پاسدارها علناً به خانه مان هجوم میآوردند و با پوتین واردخانه مان می شدند و همه چیز را بهم تورااست می گفتی پدر/۱۳۲

میریختند و باخود می بردند و همانجا در اطلاعات محلی باز جویی مان می کردند. و چند روزی را نگه مان می داشتند. ما که زندان رفته و درهم شکسته و محکومیت مان را از سر گذرانده بودیم و دیگر چیزی درخانه نداشتیم که پیدا کنند. همان اوائل قبل از دستگیری مان، ما همه مدارک و کتابهای مهم را از خانه دور و یا نابودکرده بودیم.

با رعب و وحشتی که آنها درمردم ایجاد کرده بودند وضعیتی را درکشور ایجاد کرده بودند که مردم خودشان تمام کتاب هائی را که شاید درطول سالها در کتابخانه شخصی خانه شان جمع آوری کرده بودند، شبانه همه را ازخانه به نقطه دوری ببرند و با دست خودشان نابود کنند و یا در بخاری هایشان بسوزانند. ازآنجا که کارخاصی نداشتیم. بیشتر اوقات خانه بوم و با پدرکلنچار می رفتم و او بافحش دادن به توده ای ها که هم چنان درکنار رژیم ایستاده و به جنبش آزادیخواهی ملت پشت کرده بودند بدتر اوقات مرا تلخ می کرد. ماتم خاصی برفضای خانه ماسایه افکنده بود. هیچ فامیلی به خانه مان رفت و آمد نمی کرد. درآن شرایط فرصت خوبی بود تا از میترا پرسیم که آیا واقعاً قصد دارد که با آقای فیلسوف ازدواج کند. خندید وگفت: «مگه چیه؟ اونم آدمه. دل داره.»

گفتم: «اینومی دونم اما دل تو چی می گه؟»

سری تکان داد و آهی کشید وگفت: « بذارآرشیا هم انشالله بیاد. حالا کو تا اون موقع.» ماهی بعد ازآنروزخواهرآقای فیلسوف باتفاق شوهرش از بروجرد غیرمنتظره به خانه مان آمدند وگفتند که آقاچواد به اتفاق عده ای که برای بازدید به جبهه رفته بودند مجروح شده و بستری بیمارستان است. بعد درحالی که اشک هایش را با پر چادرش پاک می کردگفت: «دکترها می گن که قطع نخاع شده.»

از میترا می خواست تا به عیادتش برود. با ورود آنها پدرم بلافاصله از خانه بیرون زد. نمی خواست تا با آنها روبرو شود. میترا به من نگاهی کرد. تا ببیند که نظر من چیست. بعد از اظهار

تورااست می گفتی پدر/۱۳۳

تأسف گفتم: «متأسفانه من اجازه خروج از شهر را ندارم اما میترا و برادر کوچکم اهورا میتوانند با شما بیایند. و بعد از ملاقات خودشان با اتوبوس برگردن.»

حالت اجبار داشت باید می رفت. باید این بازی را تا آخر ادامه می دادیم. بالاخره میترا به اتفاق اهورا با آنها رفتند و آن آخرین باری بود که ما دیگر از آقا جواد چیزی شنیدیم. میترا هم دیگر به عیادت اش نرفت. آقا جواد خودش پیشنهاد داده بود که میترا قضیه ازدواج را فراموش کند و به فکر خودش باشد.

وقتی میترا برگشت. خیلی توی خودش بود. احساس کردم که نکند واقعاً به آقا جواد دل بسته بود! مدتی توی خودش بود. تا اینکه کم کم سرحرف را با او باز کردم. حالا که دیگر کتاب آقا جواد بسته شده بود میترا گفت: «می دونی دادش. حقیقتش توی زندان قصد داشتم تا خودم را فدای تو و آرشیا بکنم و با این آقا جواد ازدواج کنم. بعد از اونکه پیغام تورا آورد. احساس کردم که تو به من ندائی دادی. برای آزادی آرشیا. منم باهاش فرار کردم که در صورت آزادی هردوی شما باهاش ازدواج می کنم. اما تصمیم داشتم تا بعد از ازدواج خودکشی کنم. با حالت مسخره ای نگاهش کردم. گفت: «نه دادش بخدا جدی می گم. مگه وتوی زندان کم دختری مٹ من اعدام شدند.»

چیزی نگفتم و ادامه داد: «حالا هم که این اتفاق براش افتاد. تا به دیدنش رفتم ازش متنفر بودم. اونجا که بودم خواست تا بامن تنهایی حرف بزنه. همه بیرون رفتند و ما رو تنها گذاشتند. چیزهایی به من گفت که منوشوکه کرد.»

نفسم را بندکرده بودم تا ببینم میترا چی می گوید. و ادامه داد: «می دونم. چطوری بگم. اما فقط به تومی گم. نباید کسی بدونه.»

گفتم: «باشه. قول می دم.»

گفت: «جواد بعد از اونکه ازم خواست تا به فکر خودم باشم. رازی رو به من گفت که حتی خانواده اش هم نمی دونند.»

تورا است می گفتمی پدر/ ۱۳۴

«چه رازی؟»

«اوتوده ای بوده.»

گفتم: «غیر ممکنه توده ای ها از این کارها بکنن. این آقای خوادکارهاشو توجیه کنه و خودشو پیش تو مقدس کنه. بلکه با اون وضعیت زنش بشی و...»

حالا میترا داشت اشک می ریخت. گفتم: «خواهر جون این تئاترش بوده. آخه توده ای کی میاد بازجوبشه. خودت بهتری دونی که. بریز دوراین حرفها رو.»

اما میترا حساسی باور کرده بود. گفت: «نه دادش من مطمئنم. خیلی باهم حرف زدیم. و فهمیدم که واقعاً راست میگه. حتی گفت که جریان مجروح شدنش هم مشکوک بوده.»

گفتم: «اینم از اون فیلم ها. مگه برا اینا کاری داره. همونجا توی زندان به جرم جاسوس میگرفتن و اعدامش می کردن.»

باعصبانیت ادامه دادم: «هرکاری بکنی میتراجون من این یکی رو اصلاً قبول نمی کنم.»

بهتره که دیگه اصلاً حرفشو هم نزنم.»

گفت: «دادش توکه توزندان ما نبود. من بودم و می دیدم که چطور همه ازش راضی بودند. اوکه بازجو نبود. فقط میومد با بچه ها صحبت می کرد. توفکر می کنی که فقط دنبال کارآرشی بود؟ اونم برا خودش عقیده ای داشت.»

گفتم: «میتازجون حالا فرض کن توده ای بوده. دیگه هرچی بودتموم شد. بی خیالش.» پاسدارها هم چنان دنبال بهانه ای بودند تا دوباره دستگیرمان کنند. حتی چند دفعه رفته بودند سنگ قبر برادرم آرش را که به خاطر انقلاب جان باخته بود شکسته بودند. چون حالا فهمیده بودند که برادرم عضویکی از سازمانهای چپ بوده. از آنجا که آرش قبل از انقلاب کشته شده بود و خاک اش کرده بودیم. حالا آنها می گفتند که جای قبر برادرم که کمونیست بوده نباید در قبرستان مسلمانها باشد.. چندین ماهی می رفتم و همراهه خودم را معرفی می کردم و حق خروج از شهرمان رانداشتم. تورااست می گفتی پدر/ ۱۳۵

تا اینکه یک روز نزد دوستی بودم، پدرم تلفن کرد و گفت که پاسدارها دوباره به خانه مان حمله کرده و مرا می خواسته اند، آمده بودند تا دوباره دستگیرم کنند.

فردای آنروز صبح خیلی زود از شهرگریختم و به کرمانشاه رفتم. وقتی رسیدم به خانه دائی ام که حالا حاجی مؤمنی شده بود و چندبار هم به مکه رفته بود و هرروز جمعه هم در نمازجمعه شهر شرکت می کرد و درحالی که هیچ شغل دولتی نداشت از طرفداران پر و پا قرص رژیم بود و سرش با حجة خوار و بار فروشی که داشت مشغول بود رفتم.

دائی وضعیت مرا می دانست. اصلاً از آمدنم به آنجا خوشحال نبود. یکروز زن دائی ام هرسان آمد و از خواب بیدارم کرد و گفت: «یالا، یالا زود بیدارشو، باید از اینجا بری.» گفتم: «چرا؟ مگه چی شده؟ کجا با ید بروم؟»

گفت: «می دونم، فرارکن، داییت رفته لوت داده، الانه که بریزن و بگیرن، از اینجا برو.» بعد مقداری پول اسکناس توی دستم گذاشت و از خانه خارج شدم. وقتی که از کوچه شان دورشدم نمی دانستم کجا باید بروم. حاضر نبودم تا دوباره دستگیرشوم و به آن دوران وحشتناک زندان بر گردم. چون مطمئن بودم که این دفعه به خاطر تعهدی که داده بودم حتماً اعدامم می کنند. جایی را نداشتم که بروم. مسافرخانه هم هرشب توسط پلیس کنترل می شد و می آمدند و لیست مسافران را از مدیرانجا می گرفتند.

یکی از رفقای اکثریتی رامی شناختم اما شماره دقیق خانه اشان را خوب بیاد نداشتم. به کوچه شان که رسیدم از مردی که از آنجا می گذشت آدرس خانه دوستم را پرسیدم. درحالی که نان سنگت تازه و داغی را بدست داشت، با آن یکی دست اش به دچوبی و رنگ و رو رفته قهوه ای اشاره کرد.

جلو رفتم و زنگ زدم. دقایقی بعد مادر دوستم در را از داخل باز کرد. مرا شناخت و من خوشحال شدم. با مهربانی به داخل دعوتم کرد و وارد شدیم. پس از ساعتی انتظار اصلان دوستم آمد. روبوسی کردیم و گفتم: «اوضاع خیلی خرابه. آن طرفها چطور؟»

تورااست می گفتی پدر/ ۱۳۶

گفتم: «آسمان همه جاهمین رنگ است.»

خندید و گفت: «سرخ سرخ، نه؟»

چند هفته ای منزلشان بودم. پس از ساعتی گفت وگو، توضیح داد که مدتی است توده ای شده. دوستی ام با اصلان به سالهای قبل از آنکه اوتوده ای شود برمی گشت. شبها را تا دیر وقت می نشستیم و بحث سیاسی می کردیم. سال آخر مهندسی کشاورزی بود. حالا از زمانی که دانشگاهها تعطیل شده خانه نشین شده بود. گاهی شبها مردی می آمد که وفا صدایش میکردند. مرد لاغر اندام و نحیفی بود و قیافه معصومی داشت اما خیلی باهوش و نکته سنج و دانا بود. حرف زدنش به دل آدم می نشست. برای هرسئوالی جواب قانع کننده ای می داد.

خیلی متواضع و آرام بود. بعدها فهمیدم که مسئول رده بالای حزب توده در غرب کشور است. هر شب جمعه به خانه دوستم می آمد. کم کم همراه در بحث هایشان راه می دادند. آن مدت من اصلاً از خانه بیرون نمی رفتم و کارم فقط مطالعه بود. گاه که خسته می شدم نوار الهه که تنها نوارهای موجود در آن خانه بود را گوش می کردم. هر چند وقت یکبار مادر دوستم با ظرفی میوه و یا چای در می زد و وارد می شد. دوستم کتابخانه ای غنی و پر از کتابی داشت و هر وقت سئوالی و یا نکته مبهمی برایم پیش می آمد وفا با جواب ساده ای حلتش می کرد. کم کم مرا با بچه های دیگر توده ای آشنا کرد. دیری نگذشت که خودم را یک توده ای تمام عیار یافتم .

وفا مرا به هسته ای از بچه های حزب پیوند داد و دیری نگذشت که مسئول عده ای بیست نفره شدم. بعد برایم نزدیک گالری نقاشی فروشی، کاری پیدا کرد، می بایست که بعنوان نقاش برایش سفارشات پرتره و منظره را بکشم. چنددهنه مغازه بود که مملو از تابلوهای بزرگ و کوچک نقاشی بود. بعدها فهمیدم که این تابلوها را خودش نمی کشد. از یک گالری در تهران می خرید و بعد اسم خودش را زیرش می نوشت و بنام خودش به مردم می فروخت.

حالا می خواست تا من برایش بکشم. دیری نگذشت که بساطی در گوشه گالری اش برای

توراست می گفتی پدر/۱۳۷

من راه انداخت. برای من هم در همان حوالی اتاقی اجاره کرد و خودش هم ضامن اخلاقی و مادی من شد و مقداری پول به من داد و من مقداری وسائل و موکت دست دومی خریدم.

«۱۶»

حالا دیگر من ظاهراً نقاشی بودم که از راه نقاشی کردن زندگی می کردم و حقوق می‌گرفتم و اتاقی از خودم داشتم که شبها رفقای حزبی که تنها دوستانی بودند که در آن شهر می شناختم به دیدارم می آمدند و بحث های سیاسی و تحولات روز را رد و بدل می کردیم.

هرازگاهی هم برای خانواده ام مبلغی می فرستادم و غیرمستقیم از شون نامه ای دریافت می‌کردم که اغلب هم توسط میترا نوشته شده بود و مثل همیشه ازادیت و آزار حزب الهی ها که شیشه های خانه مان را می شکنند و فرار می کنند و اینکه جرأت نمی کنند از خانه بیرون بروند و از شهرزاد و از اینکه پدرم هم اوضاع روحی اش خیلی خراب شده و بد اخلاقی میکند و هزاران مشکل دیگر. وقتیکه دیدم که دیگر درآمدی مختصری دارم. تصمیم گرفتم تا خواهران جوانم رابه کرمانشاه بیاورم و دیری نگذشت که آمدند و هرچهار نفری درهمان یک اتاق من زندگی کردیم.

توراست می گفتی پدر/ ۱۳۹

حقوق من کافی بود تا به زحمت هزینه ماهانه و خرج و خوراکمان را بدهیم. توسط یکی ازرفقای توده ای که در اداره آموزش و پرورش سمت بالائی داشت توانستیم که هردوخواهر کوچکترم را دوباره دردبیرستانهای کرمانشاه ثبت نام کنیم. میترا هم که دیگرلازم نبود و سالهای قبل دبیرستان را تمام کرده بود خانه ماند و مثل آن دوران بچه گی، زن خانه دارمان شد. غذای پخت و لباسها یمان را می شست و برایمان مادری می کرد.

دیری نگذشت که اوهم به ما توده ای ها پیوست و باگروه اصلان اینها در حزب مشغول فعالیت شد. حالا فقط نگرانی مان آرشیبا برادرم بود که هنوز زندان بود. وگاه به روستاها میرفتند و درصدد اقداماتی بودند که دهقانان را برای اجرای بند جیم قانون اساسی ترغیب کنند و...

من هم هرروز صبح که بیدار می شدم سرکارم می رفتم و پشت سه پایه نقاشی ام می نشستم و مشغول می شدم و چیزی می کشیدم. اما در فروش تابلوها دخالتی نداشتم. هرچه بود برای صاحب کارم ارزانتر از دادشی تمام می شد. دیگرهم لازم نبود که به تهران برود و سفارشات را من همانجا درگالری انجام می دادم.

یک روز زن پدرم تلفن کرد وگفت که برادرم آرشیبا آزاد شده و می خواست تا اگر جا دارم او هم نزد ما بیاید. از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم.

پس از چند روز آرشیبا به کرمانشاه آمد و ازش خواست تا نزد خودم کار کند. اما میخواست تا به سربازی برود. گفتم منم مشمول فراریم. ازش خواستم تا مدتی صبر کند بلکه جنگ تمام شود اما او تصمیم خودش را گرفته بود. پس از ماهی استراحت به سربازی رفت. چند ماه بعد پدرم هم خانه مان را فروخت و با تمام خانواده به کرمانشاه آمدند و بار دیگر تمام خانواده به هم پیوستیم.

برخوردهای وفا میترا را هم یک توده ای تمام عیار کرده بود و دیری نگذشت که میترا و اصلان هم به حرمت هزاران مبارزی که هر روز در زندانهای رژیم اعدام می شدند بی هیچ تورااست می گفتم پدر/۱۴۰

مراسم و آدابی باهم ازدواج کردند. پدرم هم که بعلت افسردگی ای که دچارش شده بود دیگر نقاشی در زندگی و تصمیمات ما نداشت. تنها منبع معاش خانواده ی سیزده نفری مان فقط حقوق ناچیز من بود. آرشیبا هم سر باز بود و هزینه ی اداره کردن یک خانواده سیزده نفری آنها در آن دوران بحرانی و جنگ کار ساده ای نبود.

یک روز که مثل همیشه سرکار آمده بودم، صاحب کارم روبه من کرد وگفت: «پاشو با هم جائی می خوایم برویم.»

درمغازه را بستیم و از پاساژ بیرون زدیم. با ماشین بیوک سفیدی که داشت به محله ای خیلی قدیمی رفتیم. درمقابل یک ساختمان قدیمی که قدمتش به دوران قبل از قاجار میرسید توقف کرد و پیاده شدیم. دسته کلیدی را از جیبش درآورد و درب چوبی قدیمی و باز کرد. از چند پله خاک گرفته و نورآجری بالا رفتیم و وارد ایوان دراز و آجرفرشی که حالا همه کف آجریش خزه زده بود شدیم. در سمت چپ ایوان یک ردیف اتاق دربسته قرار داشت که گوئی سالهاست دست کسی به دستگیره شان نخورده بود. درمقابل آخرین در اتاق ایستادیم و رو به من کرد وگفت: «بین پسر، از راه نقاشی نمی شه نونت رو در بیاری، فکر نکن که این همه ملک و معاویایی که دارم از این قلم و رنگ در آوردم. قبلاً هم بهت گفتم، من از تابلو نویسی شروع کردم.»

بعد با انگشت به در اتاق اشاره کرد و ادامه داد: «من از اینجا شروع کردم و معینی شدم. من پر کاهی از پدرم به ارث نبرده ام. پدرم خرکدار بود و با خرخاک می کشید.»

توی حرفش پریدم وگفتم: «خواهش می کنم.»

دست اش را تکان داد وگفت: «نه این واقعیتیه، من که عارم نمی آد.»

و ادامه داد: «حالا توهم اگه بخواهی می تونی معینی ای برا خودت بشی.»

کلید را در قفل درچرخاند و به زحمت در راگشود. اتاق بزرگی بود که پر از خرت و پرت و تابلوهای قدیمی و تبلیغاتی بود. بزحمت چند ورق تابلوی کهنه شده را کنار زدیم و کمی تورااست می گفتم پدر/۱۴۱

جلوتر رفتیم. از همه جور تابلوی کهنه آنجا روی هم تلنبار شده بود. از تابلوی تیغ ناست دو سوسمار گرفته تا تابلوی ارج و تلویزیون شابلورنس و تابلوی بزرگ و تاج ماندی که به مناسبت پنجاهمین سالگرد رژیم شاهنشاهی پهلوی بصورت نقش برجسته با حروف طلایی رنگ ساخته بودند. از اتاق بیرون آمدیم و در اتاق دیگری را گشود. از وسائل داخل اتاق که لایه زخمی گرد و غبار رویشان نشسته بود، معلوم بود که روزی اتاق پذیرائی خانواده ای اشراف بوده. هنوز کمدمگرامفون سرچایش بود و توی طاقچه هایش هنوز آینه و شمعدانی و تنگ و گلاب دانی قرار داشت و وسط اتاق مقدار زیادی اسباب و وسائل دیگر روی هم ریخته بود. خم شدم و آلبومی قدیمی را از روی میزی برداشتم ولایه زخمی گرد و غبار نوررا با کف دستم پاک کردم و آلبوم راکه ورق زدم تمام عکسهای زمان قاجار بودند. با آن فرم لباس و هیبت آنچنانی و زنانی که با آن دامن های گلداز و کوتاه و پر از چین و روسری های سفید تا زیر چانه بسته شان و ابروان بهم پیوسته و چشمان سرمه کشیده شان در حالتهای مختلف و در اندرونی و بیرونی و کنار باغچه پرازگی که اکنون دیگر وجود نداشت و گاه خدمتکاران پژمرده ولاغر اندام در پشت صحنه و عکسهائی از مردان درحالی که چند بزکوهی را شکار کرده بودند به همراه نوکرانشان. حال و هوای عکسها مرا با خود برده بود که متوجه آقای معینی شدم که داشت هم چنان چیزهائی می گفت. درحالی که شلوارش راکه حسابی خاکی شده بود می نکاند گفت: «اینه دیگه، اگه بخوای من کار تابلوسازی رو هم همین جا برات راه میندازم. همه وسائلش رو هم داریم. یه چیزائی هم که لازمه می خریم و ردیفش میکنیم. خداوکیل نصف تو نصف ما.»

من که همین طور به حرفهایش گوش می دادم، گفتم: «هرطور که شما بخواید، منم حرفی ندارم.» بعد درحالی که داشتیم از پله هاپائین می آمدیم، دست خاکی اش را به سویم دراز کرد و گفت: «پس یاعلی؛ بزن قدش و از فردا کارگر بگیر و ردیفش کن، هزینه اش با من.» تورااست می گفتم پدر/۱۴۲

هفته ای نگذشت که آنجا را به کمک تعدادی از رفقای جوان حزبی روبراه کردیم و بعد شروع به سفارش گرفتن کردیم. چند روز اول را خودش برای آموزش من می آمد. اما من خیلی سریع کار را فراگرفتم و بطوریکه سرمان حسابی شلوغ شد. تا نیمه های شب درکارگاه می ماندم کار می کردم. گاه روزها خانه نمی رفتم و شبانه روزکار میکردم و فقط روزی یکی دو ساعت را درکارگاه چرت می زدم. ده برادر و خواهر که همه مدرسه می رفتند. لباس و قلم و دفتر و کتاب می خواستند. از طرفی مسئولیت حزبی هم داشتم. از همه بدتر پدرم بود که بعد از سرکوبهای سیاسی و به آتش کشیدن دفاتر حزب جبهه ملی و متواری شدنش، دوباره انگیزه اش را برای زندگی ازدست داده بود و دوباره وضع روحی اش وخیم شده بود و مرتب پرخاش گویی می کرد و گاه باپرخاش هایش فضای خانه را به حد غیرقابل تحملی می رساند.

فهمیده بود که من و میترا توده ای هستیم. تا قدم توی خانه می گذاشتم شروع می کرد به فحاشی کردن به توده ای های خائن و تاریخ خیانت هایشان را من می بایست هرشب از زبان پر نیش پدر بشنوم. زمان می گذشت و ما هرجوری بود خودمان را به آخرماه می رساندیم. بعلت بمبارانها ماهی نبود که حداقل هفته ای را به دامنه کوهها فرار نکنیم. گاه بمباران ها ماهها طول می کشید و مادر پناه کوهها و یا روستاها زندگی می کردیم. و در آن شرایط بازار تعطیل می شد و ما درآمدی نداشتیم.

دوران سربازی آرشیبا به آخر رسید و از اینکه به سلامت بازگشته بود همه خوشحال بودیم. چند هفته ای بی هیچ هدف و برنامه ای را درخانه نشست. بیکار بود و گاه می خواست که کمک اش کنیم تا به خارج برود. هنوز از اعتقادش به راه مجاهدین دست برنداشته بود و می خواست تا ازکشور خارج و به آنها بپیوندد. گاه بی آنکه من بدانم با افرادی تماس گرفته بود تا از طریق قاچاق و از راه کردستان که آنجا سرباز بود به عراق برود. می گفت پشیمان است که زمانی که در جبهه بوده از همانجا به آنطرف به سوی مجاهدین فرار نکرده. چند بار

توراست می گفتی پدر/۱۴۳

غیرمستقیم وفا به خانه مان آمد و باهاش صحبت کرد. حرفهای وفا رویش اثر کرد و قدری آرام شد. ازش خواستم تا نزد خودم بیاید و کار کند و مشغول شود. می گفت که از این کار خوشش نمی آید. بوی تینر اذیتش می کند. من هم نم یخواستم مجبورش کنم.

تا اینکه شهردوباره توسط هواپیماهای عراقی بمباران شد. مردم شهر را از ترس بمباران های بعدی ترک کردند و ما هم مثل همه مردم به روستاهای اطراف رفته بودیم و شهر هرروز بمباران می شد.

ما در مدرسه روستا پناه گرفته بودیم و تلویزیون کوچکی هم با خودمان داشتیم. آنجا بود که از تلویزیون دیدم که رهبران حزب توده را آورده بودند تا باصطلاح به خیانت هایشان اعتراف کنند. فهمیدم که کار حزب تمام است. پدرم می خندید و مرتب به من می گفت: «دیدی؟ من چقدر به توگفتم که اینها خائنن. توی گوشت می رفت که نمی رفت و..»

دچار شوک روحی شدم. به شهر آمدم تا هرطور شده وفا، را پیدا کنم و ازش توضیح بخواهم که این کار رهبران یعنی چی؟

زنگ درخانه اش را که زدم درحالی که زیرشلوار طوسی رنگی به پا داشت در را باز کرد و در حالی که صورتش ژولیده و حسابی بهم ریخته بود و مثل کسی که از خواب بیدارش کرده باشد، بی آنکه چیزی بگوید با اشاره دست به داخل دعوتم کرد.

از کنار حوض خشک شده شان که چندگلدان و شیشه و خمره ترشی و رب گوجه کنارش چیده بودند گزشتیم و از پله بالا رفتیم و وارد خانه شدیم. تنها بود و این اولین باری بود که من وارد خانه اش شده بودم. با صدای گرفته ای گفت: «چای می خوری؟»

گفتم: «نخیر من توضیح می خواهم.»

بعد برایم توضیحاتی داد که مراقانع نکرد. با عصبانیت گفتم: «یعنی چه آقا برا حفظ نیرو هاست. باکاری که اونا کردند، دیگه نیروئی نمی مونه. شهامت آقایون به اندازه یک دختر دوازده ساله ی مجاهد نبود.»

توراست می گفتی پدر/۱۴۴

توی حرفم پرید و باآرامی گفت: «موضوع این حرفها نیست.»

من بدجوری عصبانی بودم و سرش داد می زد. او آرام و خونسرد مثل همیشه اول گوش می کرد و بدجواب می داد. گفتم: «تازه، حالا این مهلتی که دولت داده تا خودمون رو معرفی کنیم چکارکنیم؟ از کجا معلوم که نگیرن همه مون رو اعدام کنن؟»

گفت: «نگران نباش، اگه عزت نفس داری که نام کسی رونبری و کوتاه جواب بدی اتفاقی نمی افته.»

گفتم: «یعنی می گین برم خودم رو معرفی کنم؟»

با همان لحن آرامش گفت: «من صلاح رودراین می بینم و این دستورحزبه.»

گفتم: «کدوم حزب؟ مگه دیگه حزبی هم مونده؟»

تازه با تعهدی که درگذشته دادم چکارکنم؟ شما که می دونید من قبلاً چریک فدائی بوده ام، زندان رفته ام و یک بارتوبه نامه نوشته ام، فکرمیکنی باز با این حال صلاحه که برم و خودمو معرفی کنم؟»

گفت: «شماره دیگه ای داری؟ تاکی می تونی فرارکنی؟»

با کمی عصبانیت گفتم: «من اومدم تاراه دیگه شو از شما بپرسم والله اینارو خودم میدونستم.»

گفت: «اهل سفر باشی ما راهشو هم می گیم.»

« بفرمائید. ما از همون اولش اهل سفر بودیم.»

«باشه من چندروز دیگه باهات تماس می گیرم.»

پرسیدم: «شما خودتان چکارمی کنید؟»

گفت: «من فعلاً باید بمونم و جوابگوی رفقا باشم.»

بلند شدم و بی آنکه منتظر بدرقه اش باشم ازخانه اش خارج شدم.

پس از دوهفته ای دیگر از همباران خبری نبود و مردم به شهر برگشته بودند و زندگی عادی خودشان را از سر گرفته بودند. در این مدت هم وفا مادریکی از رفقای حزبی ام را دنبال

توراست می گفتم پدر/ ۱۴۵

فرستاد تا درجائی مخفی هم دیگر را ملاقات کنیم. به اتفاق مادردوستم به خانه ای رفتیم و آنجا وفا به من گفت: «همه لورفته ایم. حالا یا باید بری خودتو معرفی کنی تا دستگیرت نکردن و یا ازکشور خارج بشی.»

گفتم: «ازکشور خارج بشم؟ چطور؟»

گفت: «اونش با من.»

«کجا؟»

با لحنی عصبانی گفت: «عزیز من چه فرقی می کنه؟ یه خراب شده ای. حاضری؟»

«باید روش فکرنم. آخه من خانواده ام رو چکارکنم؟»

«پس برو خودت رومعرفی کن. چون فرصتی برا فکرت کردن نیست.»

روز آخر مهلت داده شده بود که تصمیم خودم را گرفتم. من می توانستم خانواده ام را که

من تنها نان درارشان هستم در آن شرایط طوفانی رهاکنم و خودم را نجات دهم، باید به هر

قیمتی شده تن به آن ریسک بدهم و بمانم. آرشیا را متقاعد کردم که خانواده مان در این شرایط طوفانی کسی جز ما را ندارند. به پدرم که سخت دچار مشکل روحی است هیچ امیدی نیست و این بچه ها را باید هرطور شده بزرگ کنیم. و اگر من دستگیر و اعدام شدم او باید خودش را به خاطر خانواده و برادر و

خواهرهای کوچکمان حفظ کند. بالاخره قبول کرد تا پیش خودم بیاید و کار را یاد بگیرد و مشغول شود. تا اگر اتفاقی برای من افتاد کار را ادامه بدهد. همان روزهای اول متوجه شدم که استعداد خوبی دارد. دیری نگذشت که از کار خوشش آمد. برایش وسایل خطاطی خریدم و تا بیکار بود تمرین می کرد. از اینکه می دیدم صحیح و سالم درکنار خودم است، احساس خوبی داشتم.

چند روز بعد رفتم تا خودم را معرفی کنم. دم درکه رسیدم ازهمانجا روی چشمم را بستند و دوباره کسی سرتسبیه اش را دست من داد و مثل اسب و یا الاغی درحالی که روی چشم را بسته بودند دنبال خودش می کشاند.

توراست می گفتی پدر/۱۴۶

توی حیاط چندبار مرا دورماشین پارک کرده ای چرخاند و بعد وارد ساختمانی شدیم. بالاخره پس ازطی مسافتی به محل بازجوئی رسیدیم. ازسر و صدای افرادی که آنجا آمده بودن میشد فهمیدکه خیلی هابرای معرفی خودشان آمده بودند. ساعتها طول کشیدتانوبت به من رسید. خیلی کوتاه نام و مشخصاتم و آدرس و شماره تلفنم را پرسیدند و بعد ازساعتی بازجوئی درکمال ناباوری، شخصی دوباره سرتسبیه اش رادستم داد و به طرف درب خروجی راهنمائیم کرد. به خاطر ازدهام زیاد توده ای ها برای معرفی خود درآن روز بازجویی ها خیلی سریع و کوتاه بود. چشم بندم را که بازکردند و چشمم را که پس ازساعتها گشودم، نورآفتاب چشمم راآزارمی داد و دیدم که بیرون ازساختمان اطلاعات هستم. دقایقی کنار دیوار ایستادم تا چشمم دوباره باهوای روشن بیرون عادت کند. بعد به طرف روستائی که خانواده ام آنجا بودند براه افتادم و ماجرای حزب درهمان روزبرای من تمام شد. دربین راه مثل سرباز شکست خورده ای که ازمیدان نبرد برمی گردد احساس بیهودگی میکردم. به روستاکه رسیدم رفتم و بالای تپه بلندی که درمجاور روستا بود نشستم.

دم می خواست تا به هیچ چیز فکر نکنم. تا هواحسابی تاریک شدآنجا ماندم و سیگار کشیدم و علاوه میلم فکرکردم. به همه چیز. به سرنوست جنبشی که آخرین سنگرش را هم ازدست داده بود، به خانواده ام که دیگر منبع معاشی نداشت، به پدرم که با ازدست دادن مغازه های منو و آرشیا ضربه ای دیگر برمغزش واردشده بود و ترس و وحشتش را بیشتر میکرد، به شهرزاد و به همه چیز.

توراست می گفتی پدر/۱۴۷

چند ماهی بخوبی گذشت و درآمد خوبی داشتیم و خیلی راضی بودیم. آرشیا هم دیگر همه فوت و فن کار را فرا گرفته بود و به تنهایی می توانست آنجا را اداره کند. تا اینکه یک روز که برای خرید جنس به تهران رفته بودم در بین راه توسط پست بازرسی دستگیر شد. جرمم غیبت از سربازی بود. از همان جا یکراست مرا به عجبشیر فرستادند. درعجبشیر پس از چندروز عذاب آوردرحالی که همه ما را درمحوطه ی حیاط به صف کرده بودند و ازتخصص و شغل مان می پرسیدند. به من که رسیدنگفتم خطاط هستم. فردای آن روز مرا صداکردند و به خاطرخط خوبم منشی گردان شدم و دردفتر فرماندهی گردان کارم منشی گری شد. تورااست می گفتمی پدر/۱۴۸

هفته ای نگذشت که تعدادی سرباز جدیدآورده بودند و من مأمور شدم تا بروم آنها را که سهم گردان ما بودند تحویل بگیرم و بین گروهانهای گردان تقسیم کنیم. وقتی که به آنجا رسیدم لیستی را که از قبل تحویل گرفته بودم بازکردم تا با صداکردن نامشان ازصف بیرون بیایند وگوشه ای بایستند. نامها را یکی یکی خواندم تا به نفرهشتم رسید. با نا باوری دیدم که نام احمد کله شوهرشهرزاد است و بی آنکه مطمئن باشم خود او است، نامش را تکرارکردم. دیدم درحالی که موی سرش را ازته ماشین کرده بودند وکیسه سربازی اش را بدوش داشت ازصف بیرون آمد و به چند نفردیگری که درگوشه ای ایستاده بودند پیوست. بین ما هیچ حرفی رد و بدل نشد. درآن لحظات نمی دانستم چطور باید با او برخورد کنم. نمی دانستم باید ازش بدم بیاید و یا به خاطر اینکه بوی شهرزاد را می دهد دوستش داشته باشم. روزهاگذشت و کم کم با هم سلام و احوال پرسی کوتاهی می کردیم. هفته ها جدالی در درون من درگرفته بود بالاخره آرام و تبدیل به محبت شد. دیگر از او بدم نمی آمد. بلکه اگر یک روز او را نمی دیدم دلم می گرفت و هروقت که می دیدمش انگار شهرزاد را می دیدم. او را هم درسرف ماه عسل به خاطرسرباز فراری بودنش گرفته بودند و یک راست به عجب شیرفرستاده بودنش. ازآنجاکه من مسئول فرستادن سربازان به مرخصی بودم او را هم درلیست اولین کسانی که به مرخصی رفتند قرار دادم. اگرچه جزء سربازان گردان ما بود، اما هرگز بیشتر ازاسلامی باهم حرفی نزدیم. ازطرف خواهرم نامه ای دریافت کردم که درآزمون دانشگاه آزاد قبول شده ام. بی درنگ به مرخصی رفتم. جشن کوچکی گرفتیم و با خوشحالی و هزاران امید به عجبشیر برگشتم و به خیال اینکه به دانشگاه می روم در انتظار فرا رسدن آن روز شدم. اما بعدها بعلت تحقیقات و محرومیت از تحصیل رد شدم.

در یکی از مرخصی‌هایم برای پسری که بعد از چند سال زندان سیاسی آزاد شده بود به خواستگاری خواهرم ژینا آمدم. پدرم خودش را کنار کشید و گفت که اودیگر مرده و وجود تورااست می‌گفتی پدر/۱۴۹

ندارد. هرکاری که دلمان می‌خواد بکنیم. بناچار من چون فرزند بزرگ خانه بودم مسئولیت پدر بودن و رتق و فتق امور ازدواج ژینارا بعده گرفتم و بعد از رضایت خواهرم، آنها پس از مدت کوتاهی ازدواج کردند و من خوشحال از اینکه دو نفر از اعضای خانواده سر و سامان گرفتند با بغض به عجب شیر برگشتم.

آخرهای دوران به اصطلاح آموزش بود و بالاخره چهار ماه به آموزش که جزء تنبیه‌های روحی و بدنی و رژه رفتن جلوی روحانیون و چند افسر چاپلوسی که هرروز در جایگاه مراسم رژه می‌ایستادند و بابادی که به غیغب انداخته بودند به سربازانی که در مقابل شان رژه می‌رفتند می‌نگریستند و آنها از آن بالاکیف می‌کردند، چیز دیگری نبود، بی آنکه چیزی از جنگیدن یاد گرفته باشیم. به جبهه جنوب به منطقه عملیاتی فکه اعزام شدیم. از آن روز به بعد نفهمیدم که احمد شوهر شهرزاد به کدام جبهه منتقل شد. تازه برایم چه فرقی می‌کرد.

از تبریز تا تهران و از تهران تا اندیشک را با قطار رفتیم. چند صد نفر سرباز می‌شدیم. که از اندیشک دسته، دسته با کامیونهای ارتشی بسوی بگردانهای مختلف در خط حرکت کردیم.

پس از چند ساعت درحالی که دیگر شب و هوا تاریک شده بود و کامیونها با چراغ‌های خاموش زیر شعاع نور مهتاب به خط مقدم نزدیک می‌شدند. و ما همه از ترس نفس هامان را در سینه حبس کرده بودیم. به آسمان صاف و پرستاره خیره شده بودم که هرازگاهی جرقه‌های آتش که به رعد و برق می‌ماند هوا را روشن می‌کرد و گاه صدای انفجار خمپاره‌ای که در چند صد متری مان کنار جاده به زمین می‌خورد، ما را حسابی می‌ترساند. فکر می‌کردیم که به محض ورود و پیاده شدن از کامیونها باید اسلحه مان را برداریم و بجنگیم.

به منطقه‌ای که مادر آن تاریکی هیچ اطلاعی از آن نداشتیم که کجا هستیم رسیدیم. از کامیون‌ها پیدا شدیم. چند نفر با چراغ قوه‌هایی که در دست داشتند، منتظرمان بودند. زیر شعاع نور چراغ قوه یکی یکی اسم مان را خواند و آنجا هر چند نفر را به سنگری نزد سربازان قدیمی فرستادند. تا به اصطلاح بخوابیم. اما مگر زیر آن همه غرش توپ و خمپاره می‌شد خوابید. من

تورااست می‌گفتی پدر/۱۵۰

تا هوا روشن شد به اتفاق بهداد که بچه‌های تهران بود بیدار نشستیم و سیگار کشیدیم. صبح آفتاب زده همه مان را از خواب بیدار کردند و دوباره در صف‌های طولانی قرار گرفتیم و دوباره بین گروهانهای مختلف که دو کیلومتری جلوتر در خط مقدم بودند تقسیم کردند. مرا باز در مرکز گردان نگه داشتند و دوباره منشی گردان شدم. بعداً فهمیدم که از عجب شیر در پرونده من قید کرده بودند که خط خوشی دارم و به کار منشی‌گری وارد و نقاش خوبی هم هستم.

چند ماه گذشت. منشی‌گری گردان در جبهه بامركز آموزشی فرق می‌کرد. هر روز تعدادی را از خط که دو کیلومتری با ما فاصله داشت درحالی که غرق خون بودند و یا نیمی از اعضای بدنشان را نداشتند اول به گردان می‌آوردند. اگر مرده بودند، من مأمور بودم تا پلاک گردنشان را بکنم و محتویات جیب شان را

خالی کنم و همه را در کیسه نایلونی ببندازم بعد با مژیکی روی قسمت سالمی از بدنش نامی و گاه شماره ای بنویسم و اگر هم زخمی بود که کناری می خواباندم تا خود روی بهداری برای انتقال شان به بهداری قرارگاه بیاید. امکانات بهداری گردان فقط در حد کمک های اولیه بود بایک آمبولانس. بعضی ها آن قدر آنجا در انتظار آمدن آمبولانس و یا هر ماشینی تا بیاید و آنها را به درمانگاه لشکر که در پشت جبهه بود برساند می ماندند که خون بدنشان همه می رفت و تمام میکردند. خیلی های آنها را میشناختم. از هم قطارم در عجبشیر بودند و یا همانجا در خط با آنها آشنا شده بودم. این کار هر روزمان بود. چند بار هم خمپاره به گردان خودمان خورد و چند نفر از بچه های بهداری گردان کشته و مجروح شدند. اوائل دیدن کشته ها و زخمی هائی را که روزانه به گردان می آوردند ناراحت می کرد. اما بعداً برایم عادی شد. اما نه آنقدر که مثل بقیه، درحالی که جسد چند جوانمگ معصوم درحالی که کنار زمین والیبال گردان در انتظار آمدن ماشینی برای انتقالشان به قرارگاه بودند بروم والیبال کنم. گاه برای سرکشی به خط می رفتم و نامه هائی که برایشان آمده بود می بردیم و از آن طرف هم نامه هائی از شان می گرفتیم تا برایشان پست کنیم.

تورااست می گفتم پدر/۱۵۱

روزی نامه ای از آرشیا برادم آمده بود که کار تابلوسازیش حسابی گرفته و اوضاع و احوال خوبی دارند و تنها نگرانی شان منم و سفارش کرده بودند تا مواظب خودم باشم. و این خبر نگرانی مرا برای خانواده کم می کرد.

هر وقت که به خط می رفتم و اوضاع اسف بار آن سربازان بیچاره را که می دیدم. بغض گلویم را می فشرد و از خودم بدم می آمد که چرا من جای امنی دارم. چند ماه گذشت و تا اینکه یک روزنامه ای از طرف عقیدتی سیاسی لشکر آمد. از آنجا که منشی بودم و نامه ها را خودم اول باز می کردم، نامه را باز کردم. خواسته بودند تا مرا به آنجا انتقال دهند. به یک نقاش و خطاط نیاز داشتند. بعد جریان را به فرمانده گردان، سروان مجیدی که اهل نیشاپور بود دادم و گفتم: «جناب سروان من دوست ندارم به عقیدتی برم، من می خوام همین جا بمانم.»

سروان گفت: «چرا؟ هر سرباز دیگه ای بود، ثانیه ای معطل نمی کرد و حتماً می رفت.»

گفتم: «نه قربان، خواهش می کنم کاری کنید که من اینجا بمانم.»

گفتم: «آخه چرا؟ این یه شانسه براتو، اونجا در امان تری.»

گفتم: «نه من به هیچ قیمتی دوست ندارم که برم.»

سروان درحالی که کاغذ را روی میز پرت کرد و گفتم: «بیچاره اینجا می مونی و نقله می شی ها،

فکر نکن که اینجا امنه...»

گفتم: «خون من که از شما و این همه جوان معصوم که رنگین تر نیست.»

سری تکان داد و گفت: «خیلی خوب حالا که اینطوره ببینم که چکار می تونم بکنم.»

فردای آنرو نامه ای از قول او نوشتیم. که به علت نیازمرم منشی گری گردان به ایشان، چنانچه

مقدور است از انتقال سرباز نامبرده صرف نظر گردد. امضایش کرد و با پیک روزانه فرستادیم.

چند روز بعد دوباره نامه جوابیه ای از عقیدتی آمد که ضمن عدم موافقت با درخواست فرمانده، خواسته

بود تا من داسرع وقت به آنجا بروم و خودم رامعرفی کنم. به سروان گفتم به

تورااست می گفتم پدر/۱۵۲

هرقیمتی که شده نمی روم. خودم نامه ای نوشتم و مسئولیت سرپیچی ازدستوررا بعهده گرفتم و در نامه ذکرکردم که بنابه عدم رضایت سرباز از ارسال ایشان معذوریم.

هفته ای نگذشته بودکه باتفاق چند هم قطار دم سنگرروی پوکه های توپ که دم سنگر فرماندهی گردان توی شن فروکرده بودیم نشستیم بودیم که پاترول آبی رنگی وارد محوطه ی گردان شد. مقابل ما ایستاد و موجی ازگرد و خاک را رویمان ریخت. ستوان ریشوئی با راننده اش از ماشین پیاده شدند و یک راست به سوی ما آمدند. برخاستیم و سلام کردیم. ستوان عقیدتی با آن ریش بلندش که به سفیدی می زد پرسید: «فرمانده کجاست؟»

فرمانده که بالای تپه ی نه چندان بلندی روی چمن های وحشی با سرگروهبان نشستیم بودند وچائی می خوردند. سربازی دوید و صدایشان کرد و فرمانده درحالی که دم پائی پایش بودجلوآمد. بعد ستوان عقیدتی درحالی که درجه اش از فرمانده ماکتر بود و در حقیقت می بایست او اول احترام نظامی می داد. بی هیچ احترام نظامی به فرمانده، با لحن تندی رو به سروان مجیدی کرد و گفت: «این چه وضعیه آقا؟ شمایه جای اینکه درمحل کارتون باشین، انگار تو پیک نیک هستین.»

فرمانده که ازقبل او را می شناخت و می دانست که حق آن را نداشت تا جواب دندان شکنی به مأمورعقیدتی بدهدگفت: «هوا خوب بود قربان. هوس کردیم تو هوای آزادیه چائی بخوریم.» ستوان عقیدتی با دست به سنگر فرماندهی که هم دفترمان بود و هم محل خواب مان اشاره کرد وگفت: «یالا برید خودتونو آماده کنید و اون سربازی رو (که منظورش من بودم) راهم با خودتون بیارین. حاج آقا شما رو می خواد.»

سروان مجیدی نگاهی به من کرد. معنی اش این بودکه دیدی چه گرفتاری برایمان درست کردی. احساس می کردم که از دست من عصبانیست.

ستوان عقیدتی بالحن نه چندان تندی روبه من کردگفت: «تمام وسایل ات رو هم جمع کن

تورااست می گفتم پدر/۱۵۳

و اسلحه ات رو هم تحویل بده و زود بیا.»

معنی این حرفش این بود که، من دیگر بر نخواهم گشت و برای همیشه از آن گردان رفتنی هستم. آماده که شدیم ستوان با حالت غضبناکی به من که ریشم را تازه تراشیده و سبیل به قول او کمونستیم را تاب داده و ادکلن زده بودم، نگاه کینه توزانه ای انداخت و باعصبانیت، با دست اشاره دادتا سوارشویم.

من و فرمانده مجیدی پشت نشستیم. ماشین در آن بیابان می رفت و گرد و خاکی از خودش به جای می گذاشت. گاه که سرعتش راکم می کرد تا بپیچد، تمام ماشین در توده ای ازگرد و خاک گم می شد. ساعتی نگذشت که به قرارگاه لشکر رسیدیم. ماشین توقف کرد. دم سنگری که در زیرزمین ساخته بودند پیاده شدیم. پشت سرستوان وارد دهانه ی زیر زمین شدیم. از چند پله که باگونی های شنی ساخته بودند و به زیرزمین عمیق می رفت پائین رفتیم.

آن پائین از راهروئی که دو طرفش را اتاقهای کانتینری مدرن قرارداشت، گذشتیم. کمی آنطرفتر دم دفتر حاج آقا رئیس عقیدتی سیاسی لشکر ایستادیم. ستوان با انگشتش در زد و وارد شد و پشت سرش فرمانده مجیدی و بعد من با آن کیسه سربازی ام که به زحمت حملش می کردم وارد شدم.

توراست می گفتی پدر/۱۵۵

سالن مدرن و بزرگی بود که دورتادورش افسران و سرهنگان و درجه داران پشت میزهایشان مشغول کارهای اداری بودند. با ورودمان فرمانده مجیدی احترام نظامی گذاشت و به ته سالن رفتیم. مقابل میز حاج آقا که در حال گفت وگو با سرهنگی بود ایستادیم. فرمانده دوباره برای حاج آقا احترام نظامی داد و ستوان مارابه حاج آقا معرفی کرد. حاج آقا صحبتش را با سرهنگ قطع کرد و رو به فرمانده مجیدی که

روبروی میز خشک و خردار ایستاده بود کرد و با لحن خیلی عصبانی گفت: «مرتیکه قرمساق، هنوز بعد از این همه سال خدمت، نفهمیدی که چطور دستوری روکه بهت میدن اجراء کنی؟»
از پشت میز بلند شد و درحالی که بسوی فرمانده می آمد ادامه داد: «توکه از پس یه سرباز چلغوز برن می آیی، چطور یه گردانو فرماندهی می کنی؟»
فرمانده توضیح داد که: «قربان بنده دستور جنابعالی رو به ایشان ابلاغ کردم. خود سرباز سر پیچی کردند.»

آن لحظه چقدردلم برای سروان مجیدی سوخت. حاج آقا نگاهش را از فرمانده گرفت و به سوی من آمد و مقابلم ایستاد. توی چشمانم دُل زد وگفت: «آره؟ راست می گه؟»
گفتم: «بله حاج آقا.»

با لحن تندگفت: «می دونی در زمان جنگ جرم سرپیچی از دستور چیه؟ داد زد: «ها؟ ها؟ چراسرپیچی کردی؟ مگه یاد نگرفته ای که در ارتش، هر دستوری که بهت داده می شه بدون چرا باید انجام بدی.»
گفتم: «حاج آقا من دوست دارم اونجا باشم.»

صدایش را بلندتر کرد وگفت: «غلط کردی که دوست داری اونجا باشی. مگه اینجا خونه خاله س؟ این مائیم که تعیین می کنیم که شما کجا باشید و ادامه داد: «اینجا ارتشه و زمان جنگ و توهم سربازی. می خوای بفرستمت خط مقدم؟»

گفتم: «حاج آقا، من که الان تو خط هستم.»

تورااست می گفتمی پدر ۱۵۶

با عصبانیت نوک سیلم را گرفت و کشید به طوریکه دردم گرفت و ادامه داد: «اینها چیه؟ مگرتو بچه مسلمان نیستی؟ این سیل ها چیه؟»

گفتم: «نخیر حاج آقا من مسلمان نیستم.»

همه سرشان را از روی پرونده هاشان برداشتند و به ما خیره شدند. با عصبانیت پرسید: «اگه مسلمان نیستی پس چی هستی؟ گبری؟ یهودی هستی؟ کافری؟ چی هستی؟ ها؟»

گفتم: «حاج آقا من زرتشی هستم. باگفتن این حرف کمی آرام شد و با لحن آرامی گفت:

«بچه کجا یی؟»

«لُرستان.»

«مگر لرها هم زرتشتی دارند؟»

چیزی نگفتم. گفت: «نکنه ازاون کمونیست ها هستی؟»

گفتم: «حاج آقا اگه کمونیست بودم، اینجا تو خط چکار می کردم؟»

با عصبانیت دست اش را بسوی چانه ام دراز کرد وگفت: «زبونت هم که خیلی درازه.»

دکمه جیب روی سینه ام باز بود و گوشه کاست سنفونی که موقع آمدن با عجله توی جیبم گذاشته بودم بیرون افتاده بود. حاج آقا دست توی جیبم برد و کاست را بیرون آورد وگفت:

« این چیه؟.»

نگاهی به کاست کرد وگفت: «موسیقی مبتذل هم که گوش می دی؟»

گفتم: «مبتذل نیست حاج آقا. سنفونیه.»

«سنفونی دیگه چه کوفتیه؟»

سرهنگی که کنارش ایستاده بود به سویمان آمد و کاست را از حاج آقا گرفت و به جلدش نگاهی کرد و خطاب به حاج آقا گفت: «موسیقی کلاسیک حاج آقا.»
دستش را دراز کرد و کاست را از حاج آقا گرفت و به من اشاره داد و گفت: «خیلی خوب برو بیرون و ایسا تا خبرت می کنیم.»

تورااست می گفتی پدر/ ۱۵۷

سرهنگ مرا از آن وضعیت کشده ی روحی و مکالمه خطرناک نجات داد. نیاز به یک سیگارداشتم. از عصبانیت دهنم خشک شده بود. از اتاق خارج شدم و از راهروی نیمه تاریک ستاد زیرزمینی گذشتم و از پله های شنی بالا آمدم و به فضای روشن و آفتابی روی زمین آمدم. روی چندگونی شنی که برای محافظت از ترکش خمپاره های احتمالی که هرازگاهی تا قرارگاه می آمدند و به محلی اثابت می کردند، دم در ورودی روی هم چیده شده بودند نشستم و سیگاری روشن کردم.
با خودم گفتم حتماً الان مشغول تماس با زادگاهم هستند تا سوابقم را در بیاورند. اگر بفهمند که من واقعاً کمونیستم و سابقه ی زندان و فعالیت علیه رژیم داشته ام؟ حتماً همین جا خودش حکم اعدام را به جرم ستون پنجم و منافقین صادر و تیربارانم می کنند.

لحظات به کندی می گذشت از مرگ ترسی نداشتم. از لحاظ خانواده خیالم راحت بود که آرشیو را هم دیگر به آنجا رسیده که خرجشان را بدهد. من کس دیگری نداشتم تا نگرانش باشم. شهزاد هم که حال دیگر ازدواج کرده بود. پس مردن من اهمیتی نداشت. میدانستم که اگر هم ازدوران سربازی جان سالم بدر ببرم. با سابقه سیاسی ای که دارم امکان تحصیل هم برایم مقدور نیست. پس دیگر چیزی نداشتم تا از دست بدهم. فقط خانواده ام مدتی عزادارم می شدند و بعد از مدتی هم فراموش می شدم. در این افکار بودم که صدای مهمه بیرون آمدنشان را از دهانه ی زیرزمین شنیدم. از پله ها که بالا آمدند، حاج آقا با آن نعلین هایش جلوتر از همه می آمد و بقیه سرهنگ ها و نظامیان دیگر پشت سرحاج آقا تعریف کنان می آمدند تا برای نماز ظهر به مسجد لشکرکه در آنطرف دیگر قرارگاه بود بروند. حاج آقا نگاهی که حاکی از تنفر بود به من کرد. سرهنگ با دیدن من گفت: «خوب بیا اینجا ببینم.»

کیسه ام را برداشتم به طرفش رفتم. بعد رو کرد به حاج آقا و گفت: «حاج آقا اجازه فرمایند بنده با ایشان میام. شما تشریف ببرید.»

همه در پی حاج آقا بسوی ماشین هایشان رفتند تا به مسجد بروند. سرهنگ با اشاره از من

تورااست می گفتی پدر/ ۱۵۸

خواست تا همراه او راه بیافتم. کیسه ام را برداشتم و در کنارش راه افتادم. کاست را از جیبش بیرون آورد و در حالی که آراهه سویم دراز می کرد، گفت: «موسیقی کلاسیک هم که گوش می دی؟»
گفتم: «گاهی وقتها؟»

بعد با لحن دوستانه ای گفت: «چیزی ازت بپرسم راستش می گی؟»

کاست را گرفتم و توی جیبم فرو کردم و گفتم: «بله جناب سرهنگ.»

زیر ریشش را خاراند و گفت: «چرا به حاج آقا کفتی زرتشتی هستی؟ و ادامه داد: «من پرونده تو نگاه کردم که مسلمان اثنی عشری هستی.»

کمی نگران شدم. گفتم: «آخه جناب سرهنگ مسلمانانی که نماز نخونه که مسلمان نیس.»

خندید وگفت: «این شد جواب درست و حسابی. حالا چرا نماز نمی خونی؟»
«می دونم جناب سرهنگ، حقیقتش هیچ وقت تو عمرم نماز نخوندم.»
«اصلاً بلدی یانه؟»
«نخیر جناب سرهنگ.»

«خوب می خوای یاد بگیری؟ کارمشکلی نیست ها، سوادکه داری، من کتابی بهت میدم یاد بگیری.»
چیزی نگفتم. حالا که باهم به طرف مسجد آرام آرام قدم میزدیم پرسید: «حالا چرا نمی خوای بیای عقیدتی؟ نکنه ترس ات از نماز خوننده؟»
کیسه ی سربازیم را روی شانه ی دیگرانداختم و گفتم: «نه جناب سرهنگ. مسئله فقط نماز خوندن نیس. حقیقتش من به درد اینجا نمی خورم.»

نگاهش راتوی هم کرد و پرسید: «یعنی چه که به درداینجا نمی خوری. مگه اینجاچه خبره.»
گفتم: «حقیقتش من اهل تظاهر و نماز و دعای کمیل و این حرفا نیستم. بذارید برگردم به تورااست می گفتمی پدر/۱۵۹

گردانم و یا هرجای دیگه که می خواین.»
از قدم زدن ایستاد وگفت: «پس اینطورکه شما می گین، ما همه اهل تظاهر و ریا هستیم که توعقیدتی خدمت می کنیم؟»
«نه جناب سرهنگ منظورم این نبود. عقیدتی مال آدمهای واقعاً معتقده، من تو عمرم یه رکت نماز هم نخواندم.»

«این که مشکلی نیست. خوب از این به بعد توهم بخون و مؤمن شو. کجای این بده؟»
«آخه جناب سرهنگ برای من مشکله واقعاً.»

«چه مشکلی؟ حالا حداقل از روی اعتقاد چند رکت نماز نمی خونی به خاطر خانوادت این کار رو بکن. من تو رو اینجا نمی دارم. به مشهد می فرستم. اونجا بهت نیازه. خطاط و نقاش لازم داریم. براخودت می شینی توگل و سنبل نقاشی می کشی و پلاکاردی چیزی مینویسی.»
و ادامه داد: «چند رکت نمازخوندن که ازجنگیدن توی این بیابونهای سوزان که سخت تر نیست.»
کمی لحنش را تندکرد و ادامه داد: «می دونی که هزاران نفر حاضرند میلیونی پول بدنند و پارتی بازی کنن که بچه شون روبه پشت جبهه منتقل کنن. بعد تو اینجور موقعیتی رورد میکنی! آخه برآکی می خوای کشته بشی پسر خوب؟ جنگه، جبهه س، نُقل که پخش نمی کنن. اینجا همونی نطفه میشی ها.»
برایم باورکردنی نبود، آخرمگرمی شود سرهنگ عقیدتی آنهم درچنین مقامی که سرتیب و ژنرالها جلویش خبردار می ایستند. چنین بگوید! آنهم بایک سرباز عادی و مفلوکی مثل من. از خودم پرسیدم: «اگر اعتقادی به نظام نداره پس چراتواین سازمان خدمت می کنه؟»

انگارسرهنگ باآن حرفش می خواست غیرمستقیم اشاره ای به من بدهد. درمسیر مسجد خیلی صحبت کردیم. ازنقاشی و هنرصحبت کرد و بعدگفت که بیانیست است و درخانه بیانو تورااست می گفتمی پدر/۱۶۰

تا آن موقع من تصور و تحلیل دیگری از این گونه افراد داشتم. همه را یک جور میدانستم. اما آنروز برخورد ایشان تمام افکارم را بهم ریخت. تاجائی که رفتم و پشت سرش به نماز ایستادم و بعد از نماز که مرا دید پشت سرش در ردیف نمازگزاران نشسته ام درحالی که هنوز داشت با تسییحی که در دستش می گرداند و لبش به آرامی می جنبید، با تبسمی آرام بخش، نیم گاهی به من کرد.

دیری نگذشت که سفره های دراز نهار راکف مسجد در چند ردیف پهن کردند و نهار مفصلی که روی سینی های استیل توسط سربازان دست به دست پخش می شد روی سفره ها چیدند و سرهنگ را دیدم که درحالی که کنار حاج آقا نشسته بود و پیچ پیچ می کرد مرا مینگریست. بعد از نهار به خوابگاه رفتیم. خوابگاه عقیدتی در گوشه ای دیگر از محوطه قرارگاه که بیابانی خشک و سوزان بود قرار داشت. به آنجا که رسیدم می بایست خودم را به سرگروه بان طالبی معرفی کنم. تا مرادید اولین سوالش این بود که «این چه ریختیه که درست کردی؟»

منظورش سبیل هایم بود. بالاخره جائی در داخل سنگر که کانتینری بود که تاسقف توی زمین فرویش کرده بودند و مثل یخچال با کولرگازی هوای داخلش سرد بود نشستم. غروب سرهنگ مرا خواست و از کانتینر که بیرون زدم او را درحالی که فقط زیر پیراهنی سفید روی شلوار ارتشی اش پوشیده و دمپایی پایش بود، بالای تپه نه چندان بلند مقابل سنگر قدم می زد. از تپه ی شنی بالا رفتم و سلام کردم. با هم قدم زنان از سنگرها دور شدیم. انگار می خواست مطمئن شود که کسی حرف مارا نمی شنود. همین طور که کنار هم قدم میزدیم پرسید: «پدرت چکاره است؟»

«بیکار.»

«از خانواده ات خبرداری؟»

تورا ست می گفتم پدر/ ۱۶۱

«بله جناب سرهنگ.»

«چند وقته نرفتی مرخصی؟»

«دوماهه.»

«خیلی خوب من می گم تا برات دو هفته مرخصی بنویسن. و از فردا می تونی بری. بعد از مرخصی هم میای مشهد. من خودم اونجا هستم و یک راست اول میای به دفتر خودم معاونت نظامی.» چیزی نگفتم سری تکان دادم و راه افتادم. از پشت سر صدایم کرد. نگاهش کردم. دیدیم دست توی جیب شلوارش کرد و گفت: «بینم، پول و مول که داری؟»

«یه مقداری دارم.»

سری تکان داد و گفت: «البته که امریه می گیری و هزینه قطار نداری. از اینجا هم فردا با

جیب پست تا اندیشک می گم بپرندت.»

بعد که خواستم به سنگر بروم از دور صدایم کرد و گفت: «بینم، این سیلیتو هم اگه می شه

بزن. با دست به سرماشین شده و سفیدش کشید و ادامه داد: «ریشتو هم یه کمی بزار.»

بعنوان اعتراض، که این را دیگر از من نخواهید نگاهش کردم. با عصبانیتی دوستانه با دست اش اشاره

داد و گفت: «برو دیگه، هرغلتی می خوی بکن و فقط سبیل هاتو بزن. خوبه؟»

به کرمانشاه که رسیدم و قضیه را برای خانواده تعریف کردم خیلی خوشحال شدند. بعد به دیدار

دوستم رضا که حالا برای تعطلات تابستانی دانشگاه از کرج برای به کرمانشاه آمده بود رفتم. از رضا

شنیدم که بنان فوت کرده. به خاطر علاقه خاصی که به ایشان داشتم و جایگاه و نقش مهمی که در هروطن داشت. بی اختیار گفتم: «بچه هامن ایده ای دارم.»
رضاکفت: «چی؟»

گفتم: «اگه هزینه مصالح اش رو بتونیم آماده کنیم، تو این دوهفته ی مرخصی ام مجسمه ای برا مراسم چهلم اش می سازم و به تهران میبریم.»
تورااست می گفتی پدر/۱۶۲

از همان روز دست به کار شدیم پولهایمان را مثل بچه ها روی هم گذاشتیم و کیسه ای گچ خریدیم و مقداری قاشق و چنگال و کارد آشپزخانه ازمادر رضا قرض گرفتیم و با فرقونی به باغهای دامنه طاق بستان بردیم. هر روز از صبح می رفتیم و تا تاریکی هوا آنجا بودیم. رضا هم مرتب چای می ریخت و شعری می خواند و گاه فریددوست مشترکمان ستارمی زد و تا غروب دوباره جمع و جور می کردیم و قبل از تاریکی هوا به خانه بر می گشتیم. صبح که از خانه بیرون می زدیم همه چیز مانند نهار و کتری و کبریت و استکان و ضبط و چند کاست سفونی را هم با خودمان می بردیم و آنجا آتشی روشن می کردیم و خانم استاد که موضوع را از طریق رضا شنیده بود، به کرمانشاه آمد و چند روزی را به اتفاق به همان جنگل سرسبز طاق بستان می رفتیم و با حضور خود ایشان بالاخره مجسمه تمام شد و من مرخصی ام دیگر تمام شده بود و می بایست خودم رابه مشهد برسانم.

پس از آنکه من به مشهد رفتم رضا و فرید مجسمه را که دو برابر طبیعی شده بود داخل پتو پیچیده بودند و بطوری که بتوانند براحتی از ایستگاههای بازرسی بین راه عبور دهند، به هر زحمتی بود مجسمه را که انگار می خواستند محموله ی قاچاق حمل کنند به خانه استاد در تهران منتقل می کنند. چون تا آن موقع هنوز مجسمه سازی حرام و غیر شرعی بود.

چند ماه بعد عکس مجسمه را روی کاست یادواره استاد و هم در کتاب زندگانی استاد چاپ کردند. بعد از ماهی بالاخره توانستم جناب سرهنگ را راضی کنم تا چند روز مرخصی بگیرم و خودم را برای مراسم چهلم استاد برسانم.

به اتفاق رضا و بقیه ی دوستانم، به خانه استاد رفتیم. خانم ایشان با دیدن من مادرانه به آغوشم کشید و پس از تحسین و تعریف و اظهار رضایت از کاری که آنهم در آن شرایط کرده بودم، قدردانی کرد و به اتفاق فرمایش برای اجرای مراسم چهلم به امامزاده طاهر کرج رفتیم. همه هنرمندان نامی از هر هنری آمده بودند. برای من فرصتی بود تا بسیاری از هنرمندان نامدار را از نزدیک ملاقات کنم. آقای بوستان که گرداننده مراسم بود تعدادی از شعرای نامدار

تورااست می گفتی پدر/۱۶۳

را مثل مشیری و ابوالحسن ورزی و معینی کرمانشاهی، ابراهیم صهباح و حسنعلی ملاح و تبریزی غیره رایک به یک به پای تریبون دعوت کرد و آنها هر کدام رفتند و شعری و یا نوشته ای خواندند و بعد ام مرا برد تا پای تریبون بروم و چند جمله ای بگویم. برای من غیر منتظره بود و سنگین که برای جمعی از بزرگان هنر ایران زمین لب به سخن بکشایم. بالاخره پشت تریبون رفتم و خودمم نفهمیدم که چی گفتم. وقتی که می دیدم جمعیت هم چنان دارند برای من دست می زنند. مثل خواب می ماند. هم چنان ایستاده بودم به جمعیت هنرمندان سرشناس کشور که مقابلم نشسته بودند و با احساسات دست می زدند

می نگریسم. در آن لحظه نمی دانستم چه می گذرد. به خودم می گفتم که این همان بچه گدا و آدامس فروش کوچی های غریب آبادان است؟ که بالاخره از آن همه طوفان گذشت و نشکست و به بار نشست؟ نفهمیدم کی و چطور در میان آفرین و احسنت های حَضار، آمده بودم و سر جایم کنار آقای قوامی (فاخته) نشسته بودم. مراسم که به پایان رسید و از داخل مسجد بیرون آمدم خیلی از هنرمندان که تا آن موقع من فقط در فیلمها و مجلات و کتابها آنها را دیده بودم، به من دست می دادند و آفرین و احسنت می گفتند و من احساس غروری توأم با بغض داشتم. بعداً هم استاد احمدعبادی از من خواست تا مجسمه ای هم از ایشان بسازم. چند ماه بعد پرتره ای هم از ایشان ساختم و از آن پس ارتباط نزدیکی با هم داشتیم. بعد پرتره های دیگر برای هنرمندان مختلف ساختم و همین خودش برای من عاملی جهت ارتباط با بسیاری از هنرمندان مهم کشور شد و به زندگی معنی و جهت داد. و از آن پس خودم را مجسمه سازی دانستم.

توراست می گفتم پدر/۱۶۴

«۱۹»

خیلی زود به مشهد آمدم. سرهنگ مرا در قسمت تبلیغات لشکر مشغول کرد. کارم فقط نوشتن پلاکارد و چهره ی سربازان کشته شده لشکر در جبهه برای اهداء به خانواده هایشان بود. آنروز خودم را قانع کردم که این کار بهتر از کشتن انسانها و جنگیدن در جبهه هاست. شب اول میان آن همه سرباز ریشوی عقیدتی احساس یک آدم خائن را داشتم که به دسته دشمن پیوسته است. از خودم بدم میآمد. آرام نداشتم از آسایشگاه بیرون زدم. تاجای خلوتی برای فکر کردن بیابم. تا در مورد همه چیز خوب فکر کنم.

رفتم روی نیمکتی زیردرختان مقابل آسایشگاه نشستم. باخودم اندیشیدم «آیا آمدنم به اینجا خیانت به خون تمام آنهمه اعدام شده نیست؟»

تورااست می گفتی پدر/۱۶۵

آیا می توانستم درمقابل حاج آقا و سرهنگ بیشترمقاومت کنم و نیایم؟. آیا بهتر نبود همان وقت که سرهنگ به من مرخصی داد فرار می کردم و به مشهد می آمدم؟
اما تا کی می تونستم فراری باشم. کجایم تونستم بروم؟. اگه فرار بود تا به این نظام کمک کنم پس آن همه بدبختی و عذاب و زندان و شکنجه که دیدم برای چه بود؟. اگه خودکشی کنم چه میشه؟ اینجا که اسلحه زیاده. یه فشنگ و.. بعد چی می شه؟ بجز خانواده کک کسی هم نمی گزه. فکرمی کنی فردا می آرن و توی روزنامه ها توی صفحه اول می نویسند «که سرباز.. چون می خواست درارگان ضد بشری رژیم خدمت کند قهرمانانه به زندگی خود پایان داد؟ نه دو انگشت کاغذ می نویسند که سرباز... در اثر سهل انگاری .. پرورنده ات رو می بندن.. وکس دیگه ای میارن. خوب بیارن. مهم اینه که من.. باید فرارکنم. باید در اولین فرصت فرار کنم. باید خوب روی موضوع فرار فکرکنم. که بعد از فرار به کجا بروم. باید فرار کنم...»

با این تصمیم چند روز دیگررا سرکار رفتم. امانه مثل بقیه مسجد می رفتم و نه نماز میخواندم. شاید می خواستم تا از آنجا بیرونم کنند و به خط مقدم بفرستند. هرچند وقت سرهنگ به محل کارم که در طبقه بالا بود می آمد تا سروگوشی آب بدهد وکم و بیش فعالیت هایم را زیرنظر بگیرد. یک روزکه مثل همیشه بالا آمد و سربازخدمه برایمان چای آورد. هنگام صرف چای گفت: «می دونی که من مسئول رفتار شما در اینجا هستم. خدای نکرده اگه رفتار غیر معقولی از شما سر بزنه من مسئول خواهم بود و حاج آقا یقه منو میگیره؟»

منظورش را فهمیدم. من مسجد نمی رفتم. در آسایشگاه مثل بچه های دیگر نماز و قرآن نمی خواندم بلکه رمانهایی که باخودم برده بودم می خواندم و با بقیه قاطعی نمی شدم و .. منظورش این بود که مواظب خودم، رفتارم و حرف زدنم باشم که دسته گلی به آب ندهم. و به هیچ کس اعتماد نکنم و مثل بقیه به وقت نماز به مسجد بروم و خودم را با بقیه هماهنگ کنم. میگفت: «اینجا مثل یه ارکستره اگه یکی با بقیه نزنه، رهبر ارکست خیلی زودمی فهد.»

تورااست می گفتی پدر/۱۶۶

می دانم چرا فکر می کردم که او در حق من خوبی کرده و چرا باید به خاطر او کارهایی که با روحیه و اعتقاد سازگاری ندارد بکنم! نمی دانم شاید اگر او نبود من بهر قیمتی این ذلت را نمی پذیرفتم. هر وقت سرهنگ تنها بود و حوصله اش سر می رفت کسی را دنبالم میفرستاد و به دفترش که در طبقه هم کف ساختمان عقیدتی بود می رفتم و از هردری صحبت می کردیم.

از پدرم و اعتقادات فلسفی اش که اوجالب می دانست صحبت می کردیم. گاه شک میکردم که اوقام سابقه مرا می داند. چون با من بحث فلسفی و ادبی می کرد با هم از نیچه و دکارت و کامو و بکت و سارتر و یونسکو و کافکا و دریدا ... می گفتیم.

آنروز راجع به کتاب صدسال تنهایی مارکوزه بتازگی بیرون آمده بود راجع به شخصیت آئورلیانو می پرسید که بعداً فهمیدم که آن کتاب رادست دختر دانشجویش دیده که درخانه می خوانده. می گفت که خودش هم آنرا خوانده و بدش نیامده. می گفت از شخصیت آئورلیانو خوشش آمده و اینکه چرا در ایران اینجور نویسنده گان توانایی ظهور نمی کنند و من پیش خودم می گفتم: «این مرد اینجا چکار می کند؟»

آنقدر با او خودی شده بودم و با او احساس نزدیکی می کردم که همه چیز را گفتم و اینکه حقیقتش من اینطور گذشته ای داشته ام، کمونیست بوده ام و زندان رفته ام. بعد از آنکه همه چیز را به اش گفتم، تبسمی کرد و گفت: «فکرمی کنی من نمی دونستم؟»

و ازم خواست که لربازی در نیارم و به کس دیگه ای چیزی نگم و بعد ادامه داد: «حالا که تودیکه نیستی، یه زمانی جوون بودی و اشتباهاتی کردی. اشتباه در طبیعت جوانی است. تا اشتباه نکنی که درست را یاد نمی گیری. و حالا هم که مثل بچه مسلمان های دیگه، داری خدمت رومی کنی.»

چقدر با شنیدن این حرف عصبی شدم. ادامه داد: «فکر نکن که همه ی این درجه دارایی تورا ست می گفتمی پدر/ ۱۶۷»

که تو این سازمان هستند معصوم اند و معتقد. قسم می خورم که خیلی هاشون خونه که میرن سر به مهر نمی ذارند.»

چیزی نگفتم. سرهنگ برای آنکه خیال حاج آقا را راحت کند خیلی از من پیش او تعریف کرده بود. یک روز دیگه مثل همیشه مرا خواست تا به دفترش بروم. وارد که شدم بادیدن من از پشت میز بلند شد. کلاهش را از سرش برداشت و گفت: «با من بیا. من هم پشت سرش از ساختمان چند طبقه عقیدتی بیرون زدیم. توی پارکینگ ساختمان، پاترول طوسی متالیک و پرده کشیده اش در حالی که راننده پشت فرمان نشسته بود، منتظرمان بود. سوار شدیم و به ساختمانی در قسمت دیگه پادگان رفتیم. پیاده شدیم و راننده مثل همیشه توی ماشین ماند. وارد ساختمان که شدیم، سربازی که نگهبان آنجا بود از اتاقی بیرون آمد. سرهنگ روبه سر باز کرد و به درسالی اشاره داد و گفت: «کلید اینجا را بیار و باز کن.»

دقایقی بعد سر باز با دسته کلیدی برگشت و درسالن را باز کرد. سرهنگ رو به سر باز که میخواست همراه ما وارد سالن بشود کرد و گفت: «با شما کاری ندارم برید و در رو هم ببندید.»

به سالن بزرگ که مملو از کتابهای ریز و درشتی بود که روی هم انباشته بود وارد شدیم. هیچ ایده ای نداشتم که چرا آنجا هستیم. سرهنگ نگاهی به اطراف کرد و رو به من کرد و گفت: «بین این کتابهایی روکه می بینی، همه رو از تیپ های لشکر و ادارات دولتی و مدارس و دانشگاههای استان خراسان و جاهای دیگه جمع کردن و همه رو آوردن اینجا. میگو که طاغوتی اند و باید پاک سازی بشن.»

وقتی شنیدم که کلمه ی «می گن» را استفاده کرد پیامم را گرفتم. یعنی که این نظراو نیست پرسیدم: «منظورتون از پاکسازی چیه جناب سرهنگ؟»

سرش را تکان داد و آهی کشید و گفت: «چه می دونم دستور از بالا اومده که همه رو بسوزونن. منتهی من فکر کردم شاید چیزهائی شون به درد بخور باشه و قابل استفاده. مکئی کرد و پرسید: می فهمی که؟»

تورا ست می گفتمی پدر/ ۱۶۸

من یاد حرف پدرم افتادم که همیشه می گفت: «حالا من از تو می خوام که از این به بعد کارت همین باشه، که یکی یکی اینها رو نگاه کنی و اونهای روزه که بد و به مزاق آقایون غیر اخلاقی و چه می دونم غیراسلامیه جدا کنی و خوبها و اونهای روزه که می دونی به جوری میتونیم دوباره استفاده کنیم، کناری بذاری تا این تپ های لشکر تقسیم کنیم و ادامه داد: «منظور منو گرفتی که؟»

«بله جناب سرهنگ چرا که نه.»

موقع رفتن لحظه ای برگشت و گفت: «خیلی احتیاط کن. حاج آقا آدم راحتی نیست.»

باصدای گرفته ای گفتم: «چشم قربان.»

از او خواستم تا اگر ممکنه دوستم بهداد را به کمکم بفرستد. سری تکان داد و گفت: «فکر خوبی. بهداد هم بچه ی مطمئنه.»

آنروز و این حادثه ی نجات کتابها مرا در تصمیم فرارم سست کرد. بخودم گفتم کار کمی نیست. حتی اگر شده به این خاطر هر روز را به مسجد بروم و نماز بخوانم و هر پنج شنبه شب را به دعای کمیل بروم و توی سرم بزنم ارزشش را دارد.

بهداد را از روزهای اولی که به جبهه رفته بودم می شناختم. بچه تهران بود و پدرش فرش فروش معروف و تاجری صاحب نام در تهران بود. اما خودش اهل ادبیات بود و قلم خوبی هم داشت و قصه هائی هم در مجلات ادبی به چاپ رسانده بود و دوست و محرم راز هم بودیم. خطاط خوبی بود و مدرک ممتاز خط را هم داشت. از بعضی لحاظ با هم وجه اشتراک و سازگاری داشتیم. با پول و پارتی آنجا افتاده بود. آدم رندی بود براحتی می توانست باهر کس و هر محیطی خودش را سازگار کند. می گفت: «خوب نماز بخونیم مگه چیه؟ دعای کمیل هم میریم چه اشکالی داره؟ اینم براخودش عالمیه، فرصتیه که اگه از اینجا بریم دیگه گیرمون نمید. بذار اینها رو هم تجربه کنیم. چه اشکالی داره.» بالای لبش را خاراند و ادامه داد: «پسر با این چیزا حال کن. خودتو از دور و برت جدا نکن. بعد به شاخ و برگهای بالای سرمان نگاه تورا ست می گفتمی پدر/ ۱۶۹»

کرد و به آرامی گفت: «شب یک دهکده را وزن کنیم، خواب یک آهو را، گرمی لانه لک لک را رو ادراک کنیم، روی قانون چمن پا نگذاریم و دهان را بگشاییم اگر ماه درآمد. و نگوئیم که شب چیز بدیست، و نخواهیم که مگس از سرانگشت طبیعت پیرد بیرون، و بیاریم سبد، بریم این همه سرخ، اینهمه سبز و... بعد قهقهه زیر خنده زد و بادست محکم روی زانویم زد و گفت: «راحت باش پسر.»

از فردای آنروز ما کارمان را شروع کردیم. اما هرساعت چند بار عیوض سرباز نگهبان که حضورش مزاحم مان بود به بهانه چای آوردن می آمد و آنجا می ماند. بهداد می گفت: «باید دست به سرش کنیم. واله برامون مشکل درست می شه. اینجا نباید به هیچ کس اعتماد کرد.»

من کتاب تیره بختان داستایوفسکی را از میان توده کتابها برداشتم و به اش دادم تا از شرش راحت بشویم. بهداد عصبانی شد و گفت: «به این بیچاره چکار داری؟»

گفتم: «منظورت چیه؟»

گفت: «چرا دنیا شو بهم می ریزی؟ بذارتو دنیای خودش مونه. برا خودش دنیای کوچیکی داره. نمی دونه کون خر چند طبقه است. فردا دیگه نمی تونه از زندگی اش لذت ببرد. چرامیخواهی مٹ خودت بیچاره اش کنی؟»

گفتم: «این فلسفه ی شماست. گناهش به گردن من.»

بی آنکه جوابم را بدهد به طرف تپه ی کتابها رفت و باخودش گفت: «من سپوری دیدم، می رفت و آواز چکاوک می خواند.»

عیوض کتاب را گرفت و به اتاقش رفت و تا غروب دیگر او را ندیدیم. حتی برای نماز مغرب هم نیامده تا اینکه بهدادرفت و صدایش کرد.

آنروز تا غروب مقدار زیادی کتاب را که ما فقط به عنوان و نام نویسنده اش نگاه کرده بودیم جدا کردیم. اما کارکنترل آن دهها و شاید صدها هزارها کتاب که در طول دهها سال در کتابخانه های مختلف لشکر و تیپ و گردانها و دانشگاه و مدارس مختلف و مستقر در استان تورااست می گفتی پدر/۱۷۰

پهنآوری مثل خراسان، کاری نبود که با یک ماه و دو ماه با تمام برسد. بعد دیدیم که ما همه کتابها را خوب تشخیص داده ایم و تا آن موقع به اعتقاد ما به هیچ کتاب ضد اخلاقی بر نخورده بودیم. خوب چطور می شد کتابهای آندره مالرو و یاتولستوی و منظومه های پوشکین و رمانهای داستایوفسکی، کازانتاکیس، سروانتس، شکسپیر را، کامو، بالزاک و سارتر، میلان کوندرا و هدایت و چویک و سروی و صدها اثر نفیس و کمیاب دیگر را به آتش سپرد. اما آیا با این کار ما سرهنگ زیر سؤال نمی رفت؟ آیا حاج آقا مشکوک نمی شد؟ فردای آنروز با هزار زحمت و خواهش توانستیم که عیوض را از اتاق بیرون بیاوریم تا برایمان وسائل چای را بیاورد که لااقل خودمان چای درست کنیم.

اهل روستا های اردبیل بود. دوتا بچه داشت و تاکلاس سوم راهنمایی بیشتر نخونده بود. از آن روز به بعد کتابی می برد و تا تمامش نمی کرد به سراغمان نمی آمد. می گفت: «من خر

این همه مدت روی این گنج نشسته بودم و نمی دونستم. از بیکاری داشتم خُل می شدم.» کار جدا سازی ما هم چنان ادامه داشت. ریسکی کردیم و چند روز همانطور ادامه دادیم. من و بهداد تصمیمی گرفتیم که اعتماد سرهنگ ازمابلس نشود. تا توانستیم مقداری کتابهای چاپ قدیم و که اغلب پلیسی و جنائی و یا مربوط به حزب رستاخیز بودند را در گوشه ای بعنوان کتابهای غیر اخلاقی روی هم تلبه کردیم. گاه از یک کتاب ده ها نسخه وجود داشت که روی صفحه ی اولشان مهر لشکرو یا تیپ و گردان و یا مدرسه و دبیرستانی حک شده بود و گاه نام اهداء کننده افراد و سازمانهای مختلف زمان شاه. بالاخره بعد از چند روزی غیرمنتظره حاج آقا با همراهی سرهنگ آمد تا نگاهی بکند و ببیند که ما به کجا رسیده ایم. وقتی که وارد سالن شد کنار تپه کتابهای به اصطلاح خوب رفت. ما کتا بهائی از سعدی و حافظ و شاهنامه و کلبه و دمنه و قآنی و نظامی و دستغیب و مطهری و.. غیره را بطور مشخصی روی بقیه چیده بودیم. حاج آقا هم آدم احمقی نبود و کتابهای

در ردیفهای زیر قرار داشت می دید. با نوک نعلین اش به کتاب قطوری زد و گفت: «اینودر

تورااست می گفتی پدر/۱۷۱

بیارید ببینم چه.»

بیرونش آوردیم. کتاب نسبتاً بزرگ و قطوری بود که توسط انگلیسی ها با طراحی های هنرمندانه در مورد تاریخ باستان ایران و آثار باستانی اش از جمله تخت جمشید بود. حاج آقا که حالا کتاب قطور را روی تپه ی کتابهای جدا شده که مثل میزی برایش شده بود ورق زد و بعد رو به ما کرد و پرسید: «کدوم یکی از شما تصمیم می گیره که کدوم کتاب خوب و کدوم بده؟»

گفتم: «حاج آقا. خوب معلومه که چه کتابائی مضره، اما این یکی رو من جدا کرده ام، کتاب کم یاب و گرونیه.»

سرهنگ پیش دستی کرد وگفت: «بذارش کنار. من می خوام بپرشم خونه بخومش، ببینم که این انگلیسی هاچه غلطی کردن.»

حاج آقا به آنهائی که می بایست سوزانده شوند نگاه کرد، کتابهای پلیسی و جنائی و تعداد زیادی از کتابهای مثل انقلاب سفید و الغای رژیم ارباب و رعیتی و چیزهائی در مورد حزب رستاخیز و ایران نوین خانواده پهلوی و بسوی تمدن بزرگ و غیره.

بعد خودش به سمت تپه کتابهائی که هنوز ما به آنها دست نزده بودیم رفت و کتاب تاریخ هیجده ساله آذربایجان احمدکسروی را برداشت وگفت: «کتابهای این مردک را همه بنذازید دور ها.»

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. اما من کتابهای کسروی را بعداً از آنجا خارج کردم و دریک مرخصی که شهرمان رفتم برای پدرم بردم. بعد سرهنگ با صدای بلند که حاج آقا هم خوب بشنودگفت: «برا اینکه جلودستون خالی بشه گفته ام که از تیپ هابیان و اصلاح شده ها رو برن و اونائی که باید سوزونده بشن ببرند.»

گفتم: «باشه جناب سرهنگ.»

در حال رفتن بودند که حاج آقا کتاب دیگری را برداشت. نگاهی به جلد کتاب کرد و از

توراست می گفتی پدر ۱۷۲

همانجا پرسید: «این میلان کون درآ دیگه چه خریه؟»

من و بهداد توی حرفش پریدیم و هر کدام چیزی گفتیم. حاج آقا گفت: «بس از اون کمونیست هاست.»

گفتم: «نه خیر حاج آقا. یه نویسنده چکه که سالها پیش به فرانسه مهاجرت کرد.»

کتاب را روی کتابهائی که باید سوزانده شوند پرت کرد و بی آنکه دیگر چیزی بگوید از آنجا رفتند. تا از در خارج شدند من و بهداد سرعت دویدم و کتاب را برداشتیم و گوشه امنی گذاشتیم. مسئولیت سختی به عهده ما واگذار شده بود. بعد از رفتن حاج آقا و سرهنگ درحالی که قلبمان طپش تندی گرفته بود من و بهداد نفس عمیقی کشیدیم و روی کتابها نشستیم تا سیگاری بکشیم. بعد به بهداد گفتم: «چکارکنیم؟ حیف این همه کتاب. کاش میشد یه جوری همه رو از اینجا نجات می دادیم.»

بهداد که داشت دود سیگارش را بیرون می دادگفت: «کاری نداره.»

گفتم: «چه طوری؟»

گفت: «پسر، ناسلامتی ماسرباز عقیدتی، سیاسی هستیم ها!.»

با تعجب پرسیدم: «خوب که چی؟»

گفت: «ما که از پادگان بیرون می ریم، کسی خایه نداره جلمونو بگیره که.»

گفتم: «خوب آخه چه چطوری؟ اونم این همه کتاب رو کجا ببریم؟»

بهداد دستانش را به هم مالید وگفت: «من فکرشو کردم. می بریم به کتابفروشی مهدی که بامن دوسته می دیم.»

«بفروشیم؟»

«را اینکه شک نکنن، شاید یه چیزی هم گرفتیم.»

«نه، کاش بشه اینارو از اینجا بیرون داد و مجانی هم که شده به کتابفروشی ها داد و یاهمین جوری دم خونه ها گذاشت.»

توراست می گفتی پدر/۱۷۳

روزها گذشت و ما لیست بلندی از کتابها برداشتیم و ابتدا نزد چند کتابفروشی که میشناختیم رفتیم و با ریسک بزرگی که کردیم، جریان را تعریف کردیم. اما نگفتیم که از کجا میآوریم. به هر کدام چیزی گفتیم. از آنجا که ماسرباز عقیدتی سیاسی بودیم لباس شخصی به تن داشتیم. خودمان را شهروند مشهد معرفی کردیم و گفتیم که می خواهیم به تهران اسباب کشی کنیم. بعد صفحه ای از کتابها را که آرام اداره و یادانگشاه و لشکری رویش بود پاره کردیم و بالاخره تا توانستیم با نیشان آبی رنگ عقیدتی که در اختیارمان بود، کارتون کارتون از کتابها را از پادگان خارج کردیم و بین کتاب فروشی ها توضیح کردیم. تاجائی که بعد از چند ماهی که کارمان به آخر رسید و مقدار زیادی کتابهای پلیسی و بی خودرادرگوشه ای روی هم تلنبار کردیم.

حالا هفته ای بود که بهداد با کاروانی از مردم نیشاپور که به سوی تهران برای زیارت امام پیاده راه افتاده بودند رفته بود. موقع رفتن بهش گفتم: «تودیونه ای پسر، توکه اعتقادی به این جماعت نداری چرا پولوسی می کنی؟»

خنده ای کرد و گفت: «پسر جای تو بودم می اومدم. چند سال دیگه همه مُردیم. این فرصتیه که کم گیرمی آد. میدونی چندشب و روز پیاده با جماعتی به این احمقی توی مسیری به این درازی راه رفتن چه اتفاقاتی می افته و چه تجربیاتی رو من خواهم دید؟ چه شبهای رو من حس خواهم کرد. توی اینجور سفرهایی کمک کردن و یا کمک گرفتن را تجربه میکنی. عملاً حس می کنی که در سختی ها و پستی و بلندی های راه درتاریکی و روشنی وجودت برای دیگران و وجود دیگران برای تو مؤثر است. بهم نیازداشتن رو تجربه می کنی. به هم تکیه کردن را ...»

چیزهای می گفت که برای من غیرقابل فهم و درک بود. فقط می دونستم که می گه از هر فرصتی استفاده کن و تا زنده ای سعی کن همه چیز رو حس و تجربه کنی. خودتوتوی هیچ قوطی فلسفی ننداز، آزاد، آزاد باش و از طبیعت هر آنچه در اوست سعی کن لذت ببری.

توراست می گفتی پدر/۱۷۴

می گفت: «بزرگترین بدبختی انسان اینه که روزیش تکراری داشته باشه. اگه نتونستی روز خوشی رو بسازی، روز بد و زجر آوری رو بساز. اگه خوشی و لذت رو نیافتی دنبال یه چیز زجرآور بگرد و روز تو از تکراردربیار ...»

برای خودش فلسفه ی عجیبی داشت که باهیج فلسفه ای که من می شناختم همخوانی نداشت. خودش هم همیشه می گفت: «آب بی فلسفه بخوریم. واژه باید خود باد، واژه باید خود باران باشد... بگذاریم که احساس هوایی بخورد. بگذاریم که غریزه پی بازی برود، کفش ها را بکند و به دنبال فصول از سرگلها بپرد. و ...»

یه روز که خیلی غمیگین و گرفته زیر سایه درخت تبریزی مقابل آسایشگاه نشسته بودم و سیگار می کشیدم. باتبسم همیشگی ای که بربل داشت جلو آمد و مثل همیشه باکف دست به پشتم زد و گفت: «باز چی شده. پاشو برو تو، اینجا جای تونیست.»

گفتم: «چی میگی؟»

گفت: «زیر سایه درخت به این زیبایی نشستی و زانوی غم بغل گرفتی. اینجا باید من بشنیم و در افسون این گل‌های سرخ شناور باشم. پاشو، پاشو برو بینم.»

گفتم: «معنی شعر مردمو خراب نکن. با این تحلیل ات ارزش شعرشو پایین آوردی.»
خنده ای کرد و برای اینکه بحث راعوض کند پرسید: «خوب بگو بینم به چی فکر میکردی؟»
«خوب به نتیجه ای هم رسیدی؟»

«نه.»

«چرا؟»

«برا اینکه نمی دونم خوشبختی چیه و از چه راهی می شه به خوشبختی رسید.»
مثل همیشه با کف دست روی زانویم زد و به آسمان نگاه کرد و گفت: «هیچ راهی به سوی خوشبختی نیست، بلکه خوشبختی خودِ راهه.»

تورااست می گفتی پدر/ ۱۷۵

چند روزی بعد از اینکه بهداد با کاروان رفته بود. سرهنگ آمد که نتیجه کار را ببیند با تعجب پرسید: «کتابها چی شدن؟ آب رفتن؟»

گفتم: «جناب سرهنگ بین تیپ ها تقسیم کردیم. خیلی ها رو هم دادیم بردن و سوزوندن و حالا این فقط سری آخر کتابهای ضد اخلاقیه.»

بعد دفتر رسید تحویل را برداشتم و نشان سرهنگ دادم. بی آنکه نگاهش کند گفتم: «خوبه دیگه چی نشون من می دی، حالا جمع کن وقت نمازه و از فردا هم برگرد سرکارت.»

منظورش همان کار پارچه نویسی و پرتزه کشی بود. بعد من و عیوض که پشت سرش راه افتادیم برگشت و به من گفت: «راستی فردا مهمون داریم ترتیب نصب پلا کاردها را بده.»
پرسیدم: «کیه جناب سرهنگ؟»

گفت: «آقای خامنه ای رییس جمهوره دیگه لرگه مگه نمی دونی.»

از اینکه سرهنگ به من اعتماد کرده بود و آن مسئولیت سنگین را بعده من گذاشته بود تا آن همه کتاب را نجات دهیم احساس خوبی داشتم و مطمئن بودم که از سرنوشت کتابها خبر داشت و خودش را به ندانستن می زد.

تورااست می گفتی پدر/ ۱۷۶

جریان آن کتابها هم مرا از تصمیم فرار منصرف کرد و هم من و سرهنگ را بهم نزدیکتر کرد. هنوز چندماه از آمدنم به آن واحد نگذشته بود که یک شب جمعه مرا برای شام به منزلش دعوت کرد. راننده اش ما را از پادگان به اتفاق به منزلش واقع در منطقه خوش آب و هوای مشهد رساند. واردخانه که شدیم خانم اش با چادرسفیدگذاری که حسابی صورتش را پوشانده بود و من نفهمیدم که چند ساله است و نه چه قیافه ای دارد با خوش آمدگویی ای محتارانه و احوالپرسی از مادرم و خانواده ام ، باراهنمایی سرهنگ که پیشاپیش من میرفت وارد پذیرایی بزرگ و ال مانندشان شدیم. و پس از آنکه با خانواده اش آشناشدم دفتری از اصول پایه ای طراحی را که قبلاً سرهنگ ازم خواسته بود به پسر دوازده ساله اش دادم. تا من در مورد ورق به ورقش توضیحاتی به پسرش دادم سرهنگ هم نمازش را خوانده و خانم اش هم شام را روی میز چیده بود و برای صرف شام به اتاق مجاور پذیرایی رفتیم.

توراست می گفتمی پدر/۱۷۷

حالا دیگر شام را خورده بودیم و من و سرهنگ توی پذیرایی نشسته بودیم اخبار تلویزیون که تمام شد و سخنرانی امام شروع شد. چند دقیقه ای که گوش کردیم سرهنگ کانال را عوض کرد. برنامه ای دیگر بنام راهیان نور بود که دوربین تعدادی بسیجی و پاسدار را در عملیات تعقیب می کرد و... سرهنگ زیر لب چیزی گفت و تلویزیون را خاموش کرد. گفتم:

« چیزی فرمودید قربان؟ »

باتبسمی که به لب نشانند گفت: «می بینی؟ هیچ فرقی بین خونه و سرکار برا آدم نمی دارند. از صبح تا شب که خونه میام یا موعظه ی آخونهاها رو می شنویم و یا...»

چیزی نگفتم. برخاست و به سوی پیانویش که گوشه ی پذیرای بود رفت. در پیانو رابالا زد و چند نوک انگشت روی نت هازد و بعد روبه من کرد و پرسید: «چی دوست داری بشنوی؟»

گفتم: «جناب سرهنگ من زیاد موزیک های پیانوی را نمی شناسم.»

گفت: «شوخی نکن، بگو چی دوست داری بشنوی؟»

باید چیزی می گفتم. سرهنگ مرا به خانه آورده بود تا هنرهای اش را به من نشان دهد. باید چیزی می گفتم. برای آنکه خیلی تند نرفته باشم گفتم: «از آقای معروفی چیزی بزنید.»

گفت: «مطمئنید؟»

گفتم: «بله. اون خوابهای طلایی اش رو خیلی دوست دارم.»
به طرف بیان برگشت و شروع کرد. اوکه مرا می دید. چشمهایم را بستم و گوش به صدای نواختنش سپردم. تمام که کرد به طرفم برگشت و گفت: «البته استاد معروفی کجا و ما کجا.»
گفتم: «استاد.. ببخشید جناب سرهنگ واقعاً دستتون درد نکنه. بی نظیر بود. عالی بود.»
گفت: «پس خوشت اومد؟»
«معلومه. محشر بود.»
گفت: «پس حالا که خوشت اومده یکی هم من انتخاب می کنم و برات می زنم.»
تورا ست می گفتمی پدر/۱۷۸

دفترت اش را ورق زد و بعد شروع کرد. تا حالا نشنیده بودمش. ریتمی سنفونیک داشت. تمام که کرد برخاست و پرسید: «فهمیدی ازکی بود؟»
«نخیر قربان.»
گفت: «سونات شماره ۱۰ بتهون بود.»
گفتم: «من اینقدرها هم سنفونی شناس نیستم. از بتهون چند تایی دارم و خیلی گوششون میکنم. اما این تیکه رو من نشنیده بودم.»
به شوخی گفت: «پس حالا دیگه شنیدی.»
درحالی که می آمد تا بنشینند پرسید: «کیارو می شناسی؟»
«تعدادی رومی شناسم.»
«مثلاً؟»

«از باخ گرفته تا موتزار و دبوسی، و بتهون و شوپن و شوبرت و واگنر و دیلیوس و هایدن و... روسها هم ازچایکوفسکی و کوروساکف و شوستاکویچ و... و پرسیدم: «جناب سرهنگ سؤالی بکنم حمل برفضولی نمی کنید؟»
دانه انگوری رابه دهان برد وگفت: «نه اینجهرچه دلت می خواد بگو، چون مهمونی و مهمون حبیب خداست.»

پرسیدم: «باین روحیه و هنری که شما دارید چرادرعقیدتی خدمت می کنید.»
نگاهی به من کرد. بطوریکه ترسیدم تند رفته باشم. قدری سکوت کرد وگفت: «من یه نظامی ام. انتخاب نمی کنم که کجاخدمت کنم.»
خامش در زد و باسینی چای تازه واردشد و دیگر مواظب بودم تا سؤالهای بی خود نکنم. موقع رفتن که برخاستم تاخدا حافظی کنم. سرهنگ بسته ی قطوری راکه با سلیقه خوب کادویچ شده بود ازروی میزبرداشت و به سویم درازکرد. پرسیدم: «این چیه جناب سرهنگ؟»
تبسمی کرد وگفت: «هدیه ی ناقابل برا پدرت.»

تورا ست می گفتمی پدر/۱۷۹

فکر کردم که بدون شک قرآن بزرگی است که پدرم از دیدن آن حتماً عصبانی می شود. فردای آنروز مرا خواست. به دفترش رفتم و گفتم: «من عازم جبهه هستم، بعد از من لربازی در نیاری ها! حاج آقا هستش. خیلی مواظب رفتارت باش.»

گفتم: «جناب سرهنگ حقیقتش من هم از اینجا دیگه خسته شدم. میشه دستور بفرمائید منم به منطقه بیام؟»

گفت: «نه فعلاً نه. اوضاع جالب نیست.»

گفتم: «جناب سرهنگ چه حرفائی می فرمائید.»

خواهش کردم. بالاخره گفت: «خوب حالا برو سرکارت تا ببینم چی می شه.»

روز بعد در محل کارم پشت سه پایه نقاشی نشسته بودم تا عکس افسرکشته شده ای را که آورده بودند یکشم. وقتی خوب به عکس نگاه کردم، سروان مجیدی فرمانده گردان خودم بود. بی اختیاراشک توی چشمانم زد. از درجه دارعقدتی پرسیدم که کی و چطورکشته شده؟

گفت: «مگر می شناختیش؟»

گفتم: «فرمانده ام بود. پنج ماه تمام شب و روز زیر یه سنگر بودیم.»

درجه دارگفت: «سروان مجیدی برای بازدید از گروهان چهارگردان، به خط رفته بود که مجاهدین حمله ای کرده بودند و دوتاگروهامان را شبانه غافل گیر کرده بودند و خیلی ها رو هم شهیدکردن. ایشون هم تو اونشب شهید می شه.»

بعدازتمام کردن پرتزه اش، خود من هم برای تشییع جنازه اش به روستائی در اطراف بجنورد رفتم و با خانواده اش هم تسلیت گفتم. دوتا بچه ی پنج و شش ساله اش را که خودش زمانی که جبهه بودم عکس شان را نشانم داده بود شناختم. و پدر پیرش را که به زحمت با آن عصای خود ساخته اش که شاخه درختی بود، همراه جمعیت قلیلی که جنازه را روی دست حمل می کردند لنگان لنگان راه می آمد.

تورااست می گفتمی پدر/۱۸۰

هفته ای گذشت و سرگروهان عقیدتی مرا صداکرد و کاغذی دستم داد وگفت: «بگیر، دو هفته مرخصی داری و از اونجا میری جبهه.»

خوشحال شدم. بدون معطلی وسائلم را جمع کردم و کادوی سرهنگ را هم در کیسه سربازیم به زحمت جا دادم و به ایستگاه قطاررفتم. توی کوپه نشسته بودم از بیکاری و اندکی کنجکاوی برآن شدم تا کادوی سرهنگ را در بیاورم تا ببینم چیست. بازش که کردم دیدم که همان کتاب فطورآثار باستانی ایران است که انگلیسی ها نوشته و طراحی اش کرده بودند.

به تهران آمدم و از آنجا به کرمانشاه رفتم. آرشیا برادرم که کارش حسابی گرفته بود و به خانواده می رسید. با خیال راحت به جبهه رفتم.

آنجا هم کارمان همان تبلیغات و نوشتن پلاکارت و تقسیم هدایای مردمی که کامیون کامیون میرسید بین گردانها و تیپ های مستقردرخط بود. گاه برای سرکشی به خط می رفتم. حالا دوماهی بود که درجبهه بودم. یک روزسرهنگ که داشت بالای تپه ی مقابل سنگرآفتاب میگرفت، باز مرا صداکرد. از تپه بالا کشیدم و نزدش رفتم. نفس نفس زنان سلامی کردم. پرسید: «دلت برای خانواده ات تنگ نشده؟»

گفتم: «کاریش نمی شه کرد جناب سرهنگ.»

گفت: «می خواهی به چند روزی بری سربزنی؟»

گفتم: «نیکي پرسش داره جناب سرهنگ.»

فردای آنروز حرکت کردم. توی مرخصی از رادیو شنیدم که عملیاتی در قسمت لشکرما شروع شده. تمام روز رادیو برنامه های عادی خودش را قطع کرده بود و مارش نظامی پخش می کرد. فهمیدم که سرهنگ می دانست که عملیاتی درپیش بود و می خواست که مرا از خطر دور کند. عملیات چند روز طول کشید و در تمام مدت مرخصی ام نگران سرهنگ بودم که در جبهه بود. دوهفته مرخصی ام که تمام شد به جبهه برگشتم. تغییری رخ داده بود. اما آثاری از تورااست می گفتم پدر/۱۸۱

خرابی و جنگ ندیدم. از اینکه سرهنگ سالم به مشهد برگشته بود، خوشحال بودم. در آن عملیات ارتش ماتوانسته بود مقدار زیادی از خاک وطن را از عراقی ها باز پس بگیرد. من در جبهه ماندم. چندماه گذشت و دولت ایران قطعنامه پانصد و نود و هشت سازمان ملل را پذیرفت. همه خوشحال بودیم که دیگر جنگ تمام می شود. سرهنگ که تازه به جبهه آمده بود. یک روز مرا عصبانی خواست و گفت: «پسرتو می تونی جلوی دهن تو بگیری؟» گفتم: «چی شده جناب سرهنگ؟» گفت: «همه پی در پی شکایت رو می کنن.»

هر هفته و یا هر ماه، افراد و شخصیت های دولتی و یا روحانی برای بازدید از جبهه ها به آنجا می آمدند. از قرارگاه لشکر که جای امنی با کانتیرهای خنک و امکانات رفاهی مجلل، با بهترین غذاها و آب معدنی پذیرای می شدند و بعد برمی گشتند. از قرائتی گرفته تا خامنه ای که رئیس جمهور بود رئیس مجلس و علمای بلند پایه حوزه ی علمیه و غیره که می آمدند. محل اقامت شان عقیدتی بود. رئیس جمهور و رئیس مجلس راکه من ندیدم بیشتر از چند ساعت در قرارگاه همانند و با اسکوئرها طولانی خیلی سریع می رفتند. اما بقیه گاهی چند روز می ماندند و در مسجد قرارگاه سخنرانی می کردند. اغلب با آن لحنهای تند و عصبانی شان خطاب به ارتشیان هشدار می دادند، که اگر در وظایفشان کوتاهی کنند و خطائی از آنها سربزند و.. به خط مقدم تنبیه می شوند و از این جور حرفها. بعد شبها بعد از شام و اقامه ی نماز شب در مسجد که در حقیقت اجباری بود، یعنی به این صورت که غذا را فقط در مسجد لشکر می دادند و می بایست اول موقع نماز وارد مسجد می شدی و در صف نماز گذاران نمازات را می خواندی و بع سخنرانی های کسل کننده و طولانی و تهدید و توهین آمیز امام جماعت را باشکم گرسنه می شنیدی و بعد همانجا می نشستی تا سفره های غذا را پهن کنند.. به محض شروع نماز در مسجد را می بستند تا کسانی که برای نماز خودشان را به موقع نرسانده اند. از غذا هم محروم شوند. پس همه اهل لشکر

تورااست می گفتم پدر/۱۸۲

بالجبار برای غذا هم که شده می بایست نماز را هم بخوانند. روحانیون مهمان بعد از باصطلاح اقامه ی نماز و صرف شام به سنگر عقیدتی که محل استراحت شان بود می آمدند و ما اهالی عقیدتی را همه جمع می کردند و می گفتند که اگر مسئله ای در مورد اسلام داریم سؤال کنیم.

یک شب که یکی از این آقایان روحانی که پُست مهمی هم در کابینه دولت هم داشت، آمده بود و همه ی ما پرسنل عقیدتی هم بالجبار دورش نشسته بودیم و ایشان هم که داشت از دهها نوع میوه و تنقلاتی که جلوی گذاشته بودند میل می فرمودند پرسیدم: «حاج آقا درحالی که امام جبهه راجبه ی نور علیه ظلمت و معراج شهدای اسلام می داند، چرا شما در سخنرانی امشب تان خط مقدم رامتل مجازات گاه خلاف کاران و خاطیان جلوه دادید؟ و خطاب به فرماندهان می گوید که اگر فردی خطائی یا خلافی مرتکب شد، به خط مقدم تنبیه اش کنید؟ مگر خط مقدم تبعیدگاه و تمام افرای که در خط مقدم هستند و با آن همه مشکلات با لب تشنه می جنگند و شهید می شوند، خلافکارند؟»

حاج آقا با عصبانیت درحالی که دید در حضور آن جمع کثیر حاضر، من غافلگیرش کرده ام، سیب پوست کنده ای را که به دهان برده بود، توی دست اش تف کرد و با عصبانیت و چشمان دریده با انگشتش به من اشاره کرد و گفت: «من به منافق بودن شما شک ندارم. این حرف منافقین است.»

همه نگاهم کردند. در حقیقت حکم مرگ مرا با این حرفش صادر کرد. درحالی که همه به من نگاه می کردند، گفتم: «حاج آقا من این موضوع برام فقط سوال بود. منظور خاصی نداشتم. شما خودتان فرمودید که اگر مسئله ای و سئوالی داریم بپرسیم. خوب این برای من مسئله بود.»

سرگروه بان محمدی که سه پسرش را در جبهه ازدست داده بود و کنار من نشسته بود، دست روی شانه ام گذاشت و خطاب به روحانی گفت: «حاج آقا ایشان یکی از سربازان خوب و

توراست می گفتی پدر/ ۱۸۳

مؤمن ماست.»

من بعنوان اعتراض از سنگر خارج شدم. بیرون که آمدم هوا مهتابی و پرستاره بود. بالای تپه مجاور آنجا که پاپوکه های خالی توپ و خمپاره و حلبی تخت های خوابان راساخته بودیم، رفتم کنار تختم ایستاده تکیه دادم و سیگاری روشن کردم ساعتی سرگروه بان محمدی که حاج آقا صدایش می کردیم درحالی که آفتابه ای پراز آب و چراغ قوه ای روشن رادر دست داشت و میرفت تا به توالی که کمی آن طرف تر، توی دره کم عمقی بود برود، مرا زیر نور مهتاب دید و با نور چراغ قوه توی صورتم انداخت و پرسید: «شما هستی آری؟»

با صدای گرفته ای گفتم: «بله حاج آقا.»

جلو آمد و دست روی شانه ام گذاشت و گفت: «من از شهامتت و مسئله ای که مطرح کردی، خیلی خوشم آمد. من سه پسر دلبندم رو در خط مقدم فدای اسلام و انقلاب کردم و سالهاست که از این آقایان که بچه های خودشون رنگ جبهه رو تاحالا ندیدن همین حرفارو شنیدم. آخه معنی نداره! این توهین به شهداست. شباه نکتہ ی مهی اشاره کردی.»

چیزی نگفتم و سرگروه بان با انگشت روی سینه ام زد و ادامه داد: «توفکرش نرو. بعد از شما ما با ایشان صحبت کردیم و مسئله رو ختم کردیم. در ضمن ایشان هم مثل بقیه دوسه روزی مهمونن و می رن...»

من هم چنان سکوت کرده بودم و او با آفتابه ای که در دست داشت، درحالی که در آن تاریکی نور چراغ قوه را جلوی پایش می انداخت، از من دور شد.

حالا جریان به گوش سرهنگ که دوباره به جبهه برگشته بود رسیده بود. صدایم کرد و از من توضیح خواست. من هم جریان را برایش تعریف کردم و او گفت: «اگه قضیه فقط اینطور بوده که شما حق دارید. اما من چیزهای دیگه ای شنیدم.

گفتم: «چی شنیدی جناب سرهنگ؟»

گفت: «شنیدم که به قرآن توهین کرده اید.»

تورااست می گفتی پدر/ ۱۸۴

گفتم: «کی این اینو گفته؟»

کمی عصبانی شد و گفت: «چه فرقی می کنه کی گفته. خود حاج آقا. به قرآن توهین کردی یا نه؟»
گفتم: «جناب سرهنگ، شما باور می کنید که من چنین کاری کرده باشم؟ من درحضور همهٔ پرسنل یک سؤال دینی از ایشان پرسیدم و چون نتونست جواب قانع کننده ای بمن بده گفت که این سؤال مشرکین است و منو کافر اعلام کرد و ...»

حالا من داشتم جریان را برای سرهنگ توضیح می دادم. گفتم: «جناب سرهنگ من تعجب می کنم که شخص روحانی آنهم با این مقام مهم دینی و دولتی، به این راحتی و به ناحق دروغ بگه.»
به کانتینری که محل کارم بود رفتم. رادیو را باز کردم. از رادیو شنیدیم که مجاهدین از طرف مرز خسروی به کشور حمله کرده اند.

با شنیدن خبر حمله مجاهدین، همه پرسنل به سرعت به سوی مسجد قرارگاه رفتیم و مقابل تنها تلویزیون همگانی لشکر که به دیوار مسجد نصب کرده بودند نشستیم. پیشروی مجاهدین به طور مستقیم پخش و دنبال می شد. روز بعد بود که مجاهدین اسلام آباد را فتح کردند و به طرف کرمانشاه در حرکت بودند. می دانستم که خانواده ام که ساکن کرمانشاه بودند دوباره آواره خواهند شد. روز بعد طاقت نیاوردم. از سرهنگ خواستم تا اجازه دهد تاسری به کرمانشاه بروم، گفت: «بندۀ خدا با این وضعیت که نمی تونی که به کرمانشاه بری، مگه نمی بینی که مجاهدین به کجا رسیدن؟ تا تو برسی، کرمانشاه رو هم گرفت.»
گفتم: «جناب سرهنگ من طاقت ندارم. خواهش می کنم شما اجازه بدین، من یه جوری خودمو به اونجا می رسونم.»

گفت: «حالا که خودت اصرار داری باشه. فردا با ماشین پُست برو.» فردای آنروز با ماشین پُست تا اندیمشک رفتم و از آنجا با اتوبوسهایی که به تهران می رفتند تاسه راهی پلدختر و از آنجا با

تورااست می گفتی پدر/ ۱۸۵

چند بار عوض کردن ماشین های مختلف بالاخره به سه راهی اسلام آباد رسیدم، از ماشین که پیاده شدم، بوی باروت و گوشت سوخته همه جا را فرا گرفته بود. نیروهای دولتی، مجاهدین را که تا چند کیلومتری کرمانشاه نزدیکی های ماهیدشت پیشروی کرده بودند. ساقط کرده بودند.

در جاده هیچ ماشین شخصی رفت و آمد نمی کرد. چون من سرباز بودم و برگهٔ عبور هم داشتم با وانت لندکروزی که پرپود از نیروهای پاسدار و بسیجی و به طرف کرمانشاه میرفت سوار شدم. کنار جاده تاجشتم کارمی کرد جسد نفرت و ماشین های مجاهدین بود که در حال سوختن بودند. وقتی به گردنه ی حسن آباد رسیدیم، جسد دختر مجاهد مرده ای را دیدم که به صخره کنار جاده آویزان شده بودند و آن طرفتر یک بسیجی گلوله خمپاره ای را میان رانهای جسد دختر مجاهد دیگری که کنار جاده افتاده بود، گذاشته بود

و با غرور به ماشین هائی که اغلب نظامی و درحال عبور بودند دست هایشان را بعنوان پیروزی بالا می بردند و شادی و رقص می کردند. درطول آن مسیر بارها از آن صحنه های بی حرمتی و بلاهائی راکه بر سر اجساد دختران مجاهد که کنار جاده افتاده بودند قلبم می گرفت.

هنوز تانکها و خودروهایی ساقط شده مجاهدین درحال سوختن بود. کامیون های کنسرو، و مواد غذایی شان کنار جاده واژگون شده بود. درتمام عمرم آنقدرجسد ندیده بودم. خیلی ازجسدها را به درختان بلوط کنارجاده درحالی که شلوارشان را تا نیمه پائین کشیده بودند، آویزان کرده بودند. با خودم گفتم بین مثلاً اینها خودشان را سرباز اسلام می دانند. از دیدن آن صحنه ها دیگر خانواده ام برایم اهمیتی نداشت. لندکروز هم چنان به طرف شهر میراند و من درآن پشت، به حال آن همه جوان معصوم که بعد ازسالها دوری از وطن به اعتقاد خودشان برای آزادی ملت ازچنگال ارتجاع آمده بودند تا باصطلاح حماسه بیافرینند و دمکراسی بیاورند گریه می کردم.

به کرمانشاه که رسیدم، شهر از خالی بود و کم و بیش ماشین شخصی دررفت و تورااست می گفتم پدر/۱۸۶

آمد بود. اغلب ماشین های نظامی سپاه و بسیج و آمبولانس ها را می دیدی که با سرعت به اینور و آنور می رفتند. شهرحسابی قیافه یک شهرجنگی را به خودش گرفته بود. همه جا پر بود از پاسداران و بسیجی های تفنگ بدست.

تا خانه مان پیاده رفتم. هرچه درزدم کسی درب را باز نکرد. همه شهرراترک کرده بودند. درکوچه مان پرنده هم پر نمی زد. از دیوار حیاطمان بالا کشیدم و وارد حیاط شدم. در وروی هالمان قفل نبود. انگار با عجله فرارکرده بودند و یادشان رفته بودکه قفلش کنند. نمیدانم شاید هم شانس من بود. وارد هال که شدم به آشپزخانه رفتم گلویم حسابی خشک شده و تشنه بودم. در یخچال را که بازکردم به اندازه کافی مواد غذایی بود. شیشه ای آب سرد برداشتم و به هال برگشتم و روی کاناپه نشستم و تلویزیون را روشن کردم و فقط سیگار کشیدم. هوا دیگر تاریک شده بود و من اصلاً متوجه نشده بودم. تمام ساعاتی راکه آنجا نشسته بودم به صحنه های مسیرجاده، به اجسادکنارجاده و آن همه فجایع می اندیشیدم. نمیدانم چه کسی را باید مسئول آن همه فجایع می دانستم.

دل من می خواست مقصری برای آن همه جنایات بشری می یافتم. اماچه کسی؟ و این وسط جایگاه من کجا بود؟ باید به حال کدام طرف می گریستم؟ باید به کدام طرف لعنت می فرستادم؟ بالاخره کسی مقصر بود! اما چه کسی؟

بی آنکه جوابی درستی برای سئوالم بیابم آنشب را با هزار جور بختک و خواب های وحشتناک با جیغ و داد و ازخواب پریدن، به صبح رساندم. بی آنکه پوتین هایم را هم در آورده باشم با همان یونیفرم خاک آلود سربازیم، توی هال روی کاناپه خوابم گرفته بود که با همههمه ای بیدار شدم.

خانواده ام بودند که برگشته بودند و حالایکی یکی وارد خانه می شدند. به روستاهای اطراف گریخته بودند و حالاکه هجوم مجاهدین سرکوب شده بود و رادیومردم را به باز گشت دعوت کرده بود. اینها هم با اطمینان خاطر برگشته بودند. با دیدن من همه خوشحال

تورااست می گفتم پدر/۱۸۷

شدند. من هم.

چند روزی را نزد خانواده ماندم. روز آخر مرخصی که خواستم به جبهه برگردم که از رادیو شنیدم که باوجود اعلام آتش بس نیروهای عراقی از قمست عملیاتی لشکر محمله کرده اند. درحالی که خمینی قطعنامه را پذیرفته بود و کسی انتظار عملیاتی دیگر را نداشت. چند روزی برگشتم را عقب انداختم. تا اینکه شنیدم نیروهای عراقی دوباره عقب نشینی کرده اند.

از خانواده خدا حافظی کردم و این آخرین باری بود که مرخصی می آمدم. چون دیگر به آخرین ماه خدمت سربازیم رسیده بودم. یک ماه دیگر به اتمامش نمانده بود. وقتی وارد منطقه شدم، بعد از دهها بار ماشین عوض کردن بالاخره به قرارگاه رسیدم. قرارگاه بهم ریخته بود. بعد از من قرارگاه برای چند روز به تصرف دشمن درآمده بود. خیلی ها را از قرارگاه کشته و یا به اسارت برده بودند. سرهنگ را نیز اسیر کرده بودند. با شنیدن خبر اسارت سرهنگ من یاد آخرین مکالمه ام با او افتادم.

خیلی ها مشغول بازسازی قرارگاه بودند. من همش می پرسیدم که دیگر چه کسی کشته و یا اسیر شده. همه می گفتند که تو خوب موقعی به مرخصی رفتی. بعد از آن روز، کارما این شد که به اتفاق دسته های شناسائی و جمع آوری شهدا، بعنوان مأمور و ناظر عقیدتی برای شناسائی و جمع آوری اجساد شهدا که توی بیابانهای شنی، همه جای آن آفتاب داغ جنوب به حال خود رها شده بودند شنیدم، در دسته های مختلف به گردانها و تیپ ها و گروهان های خط می رفتیم. اما دیگر نه تپیی مانده بود و نه موجود زنده ای. هر جا که می رفتیم تلی از خاکستر شده بود. بیابانها مملو از اجساد پراکنده و گندیده بود. بوی تعفن همه منطقه را فرا گرفته بود. اجساد دسته دسته چه اسیر و چه همانجا دسته جمعی تیربارانشان کرده بودند و یاد درگیری به کشته شده بودند. همه اجساد بوی تعفن و گوشت سوخته می داند.

خیلی ها درسنگرها یشان در حال خواب غافل گیر شده و سوخته بودند. خیلی ها پا به فرار گذاشته و عاقبت یا از پشت مورد اثابت گلوله و ترکش قرار گرفته و یا در آن بیابانهای سوزان تورااست می گفتی پدر ۱۸۸

شنی سرگردان و از تشنگی هلاک شده بودند. خیلی ها هم در جاده نیمه آسفالتی که به سمت یکی از تیپ های لشکر می رفت، روی آسفالت با دست و پای بسته کنار هم چیده شده و با تانک از رویشان عبور کرده بودند.

حالا که ما رسیدیم چند روزی زیر تابش آن آفتاب سوزان جنوب مانده و سیاه و ورم کرده و کرم زده بودند. روی آسفالت که راه می رفتی پایت در آسفالت نرم فرومی رفت.

با زحمت فراوان سعی کردیم که آنها را که مثل مجسمه نیمه برجسته ای توی آسفالت له شده و قابل شناسائی نبودند بیرون بکشیم و شناسائی کنیم. بالاخره تکه تکه درحالی که حسابی چربی بدنشان تا چندمتری آسفالت را چرب کرده بود و همه اطرافشان کرم های زرد و قهوه ای دررفت و آمد بودند، بیرون کشیدیم. آنقدر ماشین از رویشان رده شده بود که شناسایی شان ممکن نبود. چون خیلی از سربازان پلاک را به گردن نمی انداختند.

کمی آن طرفتر جسدی مشابه که کنار چپ سوخته شده ای که هنوز از روی شماره اش می شد تشخیص داد که جیب یکی از فرمانده های لشکر است افتاده بود. کنار جسد رفتیم.

سیاه و ورم کرده و چربی تا چند متری اطراف جسد را روغنی کرده بود. با دیلم و بیلهایی که داشتیم جسد را که وارونه کنار آسفالت افتاده بود و کرم زده بود برگردانیدیم. خم شدم و زنجیر پلاک گردنش را که حسابی چرب و سیاه شده بود به زحمت از لای سینه و توی گوشتش بیرون کشیدم. به پلاک مهره ی فیروزه ای آویزان بود. با دیدن مهره توی دلم ریخت. اما برای اطمینان پلاک را خوب پاک کردم و نامش را نگاه کردم. خدای من کامران بود. کامران بچه تهران و دوست خوبم بود که هر از گاهی که حوصله ام سر می رفت، پیش اش می رفتم و تانیمه های شب به اتفاق بچه های دیگر توی سنگرشان که نزدیک سنگرهای ستاد بود میرفتم و گپ می زدیم. و گاه رمانهایی ازش می گرفتیم و می خواندم. و یا اگر خودم چیزی داشتم به او قرض می دادم. آخرین کتابی که بهش داده بودم بارهستی میلان کوندرا بود که نفهمیدم که تماش کرد یا نه چون دیگر فرصتی پیش نیامد تا در موردش صحبت

تورااست می گفتم پدر/۱۸۹

کنیم.

جیب هایش را که خالی کردیم بسته سیگاروینستونی که انگار در روغن داغ سرخش کرده بودی و چند تایش را کشیده بود و دفتر یادداشت کوچکی که تعدادی آدرس و شماره تلفن از جمله شماره خانه مان را که چند ماه پیش خودم بهش داده بودم راهم تویش نوشته بود و حالا برگه های حسابی قهوه های و چرب شده بود. همه را در نابلونی انداختیم و بعد جسدش را در وانت نیسانی که به همین خاطر گروه ما را همراهی می کرد روی اجساد دیگر انداختیم تا برای انتقال به قرارگاه و از آنجا به زادگاه شان انتقال یابند. کامران راننده سرهنگ ستاد لشکر بود که غافلگیر شده بودند و گویا در حال دورزدن جیب اش مورد اثبات گلوله تانک قرار می گیرد.

کمی آن طرف تر چند جسد دیگر که شناسائی شان مشکل بود و حسابی نیمه سوخته بودند، با فاصله هائی از هم در اطراف، روی زمین افتاده بودند. جسد فرمانده ستاد را نتوانستیم در میان آن اجساد پیدا کنیم. بعداً شنیدیم که به اسارت درآمده بود.

کامران تنها هم قطاری نبود که بی گناه جان باخت. بعد از آمارگیری هاروشن شد که گردانی که من اوائل منشی اش بودم اغلب کشته و یا اسیر شده اند و تنها تعداد اندکی توانسته بودند که جان سالم به در ببرند. بالاخره دو ماه آخر هم به اتمام رسید و موقع ترخیصی ام فرارسید. برای تسویه حساب به مشهد رفتم. با دیدن محوطه ی پادگان یاد سرهنگ افتادم. و از اینکه می دیدم که کسی عین خیالش نیست و هر کسی با خیال راحت و خنده و شوخی کنان مشغول کار خودش است احساس بدی داشتم. خیلی سریع کارهایم را انجام دادم و از پادگان بسوی ایستگاه قطار خارج شدم.

تورااست می گفتم پدر/۱۹۰

بعد از آنکه به سر بازی رفته بودم رشته ی هنردانشگاه دوباره باز شده بودند و نام دیگری (هنرهای تجسمی و ابعاد حجمی) امانن به خاطر سابقه ی سیاسی و زندانم شانس برای تحصیل در رشته ای که بزرگترین آرزویم بود را نداشتم.

سرخورده و مأیوس از ادامه تحصیل هم چنان بی هیچ آینده روشنی در خانه پدری زندگی می کردم. بعد به ناچار مدتی را در شرکت آرشیا برادرم مشغول شدم و او را کمکم کردم. او هزینه خانواده پدری را تأمین می کرد و من هم می خواستم تا در این مسئولیت سهیم باشم. هنوز تعداد زیادی برادر و خواهر مدرسه رو و پرهزینه در خانه داشتیم. پدرم هم که دیگر آنقدر پیر شده بود که هیچ انتظاری از او نمی رفت.

توراست می گفتم پدر/۱۹۱

حالا دیگر جنگ تمام شده بود و روزگار میگذشت و من هم تنها لذتی که از زندگی داشتم کتاب خواندن و گاه مجسمه ای درست کردن و نقاشی کشیدن و ارتباطی بود که با دوستان اهل قلم و هنر بومی داشتم. که همواره آرشیا برادرم اعتراض می کرد. داشتم خودم را آماده می کردم تا نمایشگاهی بزنم، اما از آنجا که برادرم معتقد بود که از راه مجسمه سازی نانت را نمی توانی در بیاری و همیشه می گفت: «حیف از این همه وقت که تو روی این کارها صرف می کنی.»

معتقد بود که اگر من وقت و خلاقیت ام را روی کارهای تجاری بگذارم، بیشتر موفق تر و مفیدترم. از همه دوستانم که اغلب اهل قلم بودند متنفر بود. حرفهای پدرم راکه همیشه به من میزد تکرار می کرد و می گفت: «میدونی دادش، اینها همه کون گشادن. اهل کار و زندگی نیستن. می شینن و چرت و پرت می نویسند و می خونن. با اینها بیچاره می شوی. به جای اینها با دو نفر اهل تجارت و زندگی معاشرت کن. به فکر آینده ات باش و...»

اینقدر پدرم این حرفها را بهم گفته بود که دیگه حالت تهو می گرفتم. بهش گفتم: «برادر، بیست و چندسال پدرم با این حرفها تلاش کرد که مرا عوض کند تادست از این گل بازی بردارم. اما می بینی که هنوز با این گل بازی زنده ام.»

گفت: «اشتباه می کنی برادر، به زندگی خودت لطمه می زنی، گدرم درست می گوید که فکر نان باش، خریزه آبه. اما خوب، حالا که واقعاً اینطوره پس هرکاری دوست داری بکن.» حرفش را قطع کردم و گفتم: «دادش تو نگران من نباش، سر بارت نمی شم..»

گفت: «مسئله اینها نیست برادر، تو هم یکی مَث این ده دوازده نفر. من نگران خودت هستم. فردا آینده ای می خواهی. تو ازمن بزرگتری من دردم میاد که درحالی که ازتو کوچکترم پول تو جیبی تو بدم.»
گفتم: «اینطوری نمی مونه، دنبال کار هستم. کارگیر میارم.»
تورااست می گفتمی پدر/۱۹۲

چیزی نگفت. آهی کشید و رفت. از آن به بعد برآن شدم تا جایی کار پیدا کنم و استخدام اداره ای، جایی بشوم. هر جایی می رفتم با جواب نه مواجه می شدم. بیکاری بیداد می کرد. درآزمون اداره برق شرکت کردم. وقتی آنجا رفتم، درحالی که فقط ده نفر نیاز داشتند. بیشتر ازصدهانفر جوان بیکار برای شرکت درآزمون آمده بودند و انسان را به یادآزمون های دانشگاه می انداخت.

جمهوری اسلامی برنامه ای درکشور رواج داده بود که هرکس که قصد استخدام در سازمانها و شرکتهای دولتی را داشت، می بایست دریک آزمون عقیدتی و دینی شرکت کند و چنانچه نمره ی لازم راکسب کرد می توانست جزء کاندیداهای آن شغل شود و تمام سئوالهای آن آزمون همه سئوال های دینی و شرع و اصول دیدنی اسلامی و رساله های خمینی و بقیه آخوندها بودند. به طوریکه فقط آنانی که به اصطلاح رژیم تقوایشان بیشتر و به مسائل دینی اسلامی بهتر و بیشترآشنائی داشتند، موفق می شدند تاچیز کاندیداها شوند. و این خودش یک جور تبعیض آشکار بین مردم بود. یعنی اینکه دراین کشور فقط مسلمانان حق زندگی و کاردارند. درحالی که درایران اقیتهای مذهبی مختلفی زندگی می کردند. که اغلب به شغل های آزاد روی می آوردند. تازه بعد ازآن همه آزمون و تحقیقات می دیدی که همان شغل ها راهم ازطریق باند بازی و پارتی بازی به افراد نزدیک خودشان می داده اند. چه جوانهای بسیاری پس از فارغ التحصیلی درهمین آزمونهای کذائی عقیدتی به کرات رد شدند و نا امید و مأیوس ازآینده شان، دست به خودکشی زدند و یادنبال شغل های آزاد و دستفروشی ارزاق عمومی و دارو و کوپن به کنار خیابانها رفتند.

با وضعیتی که بود شانس برای استخدام نداشتم. به دنبال کار دم هر مکانیکی و جوشکاری چلوکبابی و کارگاهی رفتم. بی فایده بود. تا اینکه توی زیر زمین خانه مان برای خودم آتلیه ای درست کردم و با قاشق و چنگال و سیم و مفرغ هایی که درکوچه ها و خیابان پیدا میکردم، لوازم مجسمه سازی برای خودم درست کردم، ازکناره های رودخانه ای که در

تورااست می گفتمی پدر/۱۹۳

نزدیکی محله مان بود می رفتم مقدار زیادی گل جمع می کردم و می آوردم و مشغول میشدم. و هر روز چیزی می ساختم. وقتی دیدم که تعداد زیادی مجسمه ساخته ام، برآن شدم تا نمایشگاهی بزنم. اما ازآنجاکه توی آن شرایط بحرانی و جنگزده جامعه ی ماکه فقر و فحشا و محرومیت بیداد می کرد و مردم به نان شبشان محتاج بودند، چه کسی به مجسمه اهمیت میداد و یادل خوشی داشت که به نمایشگاه بیاید. به هرقیمتی بود باگذر از دهها مشکل مجوز و تأییدیه از وزارت ارشاد اسلامی و غیره نمایشگاهی زدم و عده ای که اغلب جوانان بودند و صرفاً جهت وقت گذرانی می آمدند، برای بازدید آمدند و بی آنکه حتی یک مجسمه هم فروش برود همه راجمع کردم بردم توی زیرزمین خانه پدرم انبارکردم. وقتی داشتم آنها راتوی انباری می بردم پدرم آمده بود و باپوزخند تمسخرآمیزی که برچهره داشت، مسخره ام می کرد و می خندید، در میان خنده هایش گفت: «بچه ها پول شهریه و کتاب ندارند.»

گفتم: «خوب چرا به من می گوی؟»

گفت: «اگه می تونی به هرکدام یکی از این جن هائی که ساخته ای (منظورش مجسمه های مدرن من بود) بده تا بجای شهریه به مدرسه برند.»

منم باعصبانیت گفتم: «بچه های تواند پدر، نه من؟. قبل از اونکه انداختی شون، اول فکر شهریه مدرسه شونو می کردی، بعد می انداختی.»

پدرچیزی نگفت و به داخل رفت و من متأثر ازحرفی که به پدرم زده بودم. ازخانه بیرون زدم و تا پاسی ازشب به دامنه ی کوه طاقبستان پناه بردم. و ازآن پس هم دیگه برای مدتی مجسمه سازی را رهاکردم. محیط خانه برایم مثل جهنم شده بود. پدرم دست ازسرم بر نمیداشت. یک روزکه به خانه آمدم، دیدم که همه مجسمه هایم را توی کوچه ریخته اند. به خانه آمدم خواهرم گفت که پدرم بوده. وارداتاق شدم و ازپدرم پرسیدم: «چرا اینکار را کردی؟»

تورااست می گفتم پدر/۱۹۴

گفت: «برای اینکه این جن ها نمی گذارند که توکارکنی.»

چیزی نگفتم ادامه داد: «تو پسر بزرگ هستی و در قبال این بچه ها مسئولیت داری، به جای اینکه وقت و فکرت را روی درست گل بازی می گذاری مثل برادر آرشیا غیرت داشته باش و به فکر به کاسبی باش...»

گفتم: پدر برای کاسبی سرمایه لازمه. واله من هم تخصص اش را دارم و هم آرزومه که درآمدی داشته باشم و بتونم شما را هم کمک کنم.»

گفت: «برو وام بگیر. آرشیا با چی شروع کرد؟»

شب که آرشیا به خانه آمد و جریان را شنید، گفت که برو تقاضای وامی بکن ضمانت می شوم. خوشحال شدم. از فردا دنبال وام رفتم و درآن فاصله هم به شرکت آرشیا می رفتم و کمکش می کردم. تا اینکه بعد ازچند ماه بالاخره کار وامم درست شد و شرکت تبلیغای زدم و ازهمان ماههای اول درآمدخوبی داشتم و هرماه بهترمی شد. و حالا خوشحال بودم که دوباره من خرج خانواده رامی دهم. چون از زمانی که من شرکت زدم آرشیا دیگه چیزی به خانه نمی داد. می گفت که نوبت م توست. دوسالی که من به سربازی رفته بودم او خرج خانواده را میداد. همین دوسال خسته اش کرده بود. دیده بودکه هرچی درمی آورد خرج خانواده ده، دوازده نفریمان می شود.

در اوقات فراغتم به زیرزمین میرفتم و چیزی درست می کردم. این مسئله که من هنوز دست ازگل بازی بر نمی دارم پدرم را نگران می کرد. می ترسید که به تجارتم لطمه ای بخورد و مثلاً ورشکست شوم و بچه هایم بی نان شب بمانند.

می خواست تا تمام فکر و روحم را روی شرکت و پول درآوردن و تأمین خانواده بگذارم. کار به جایی رسید که دیگه هرشب درگیری و مشاجره داشتیم. بارها سعی کردم تا خانه ی کوچکی برای خودم اجاره کنم، اما هیچ کسی به آدم مجردی مثل من خانه اجاره نمی داد. به ناچارتختی و یخچالی و مقداری لوازم خریدم و همانجا، دریکی از اتاقهای شرکتم اتاقی

تورااست می گفتم پدر/۱۹۵

درست کردم و می خوایدم. روزگار به تلخی می گذشت اما من دیگر مستقل بودم، لازم نبود که خانه پدری بروم و پد اخلاقی های پدر را تحمل کنم و در فعالیت های هنری ام هم آزاد بودم. شرکنم پاتق دوستان اهل هنر شده بود. از طرفی کار تجاریم حسابی رونق گرفته بود و تمام درآمد را به خانواده می دادم. پس از آنکه اعتبار بانکی ام بالا رفت وام دیگری گرفتم و خانه خیلی بزرگی برای خانواده ام که تا آن موقع در خانه کوچکی زندگی میکردند خریدم. من یک نفر بودم و هزینه آن چنانی نداشتم. با ساندویچی یک روز را پشت سر می گذاشتم. تنها هزینه ی من اجاره و پول آب و برق و تلفن شرکت و گاه کتابی بود. سرمایه هر چه میماند به نحوی صرف احتیاجات خانواده می شد.

روزهای جمعه می رفتم به خانواده سر می زدم تا دیر وقت آنجا می ماندم. دفترکارم بی آنکه خودم بدانم پراز مجسمه هائی که ساخته بودم شده بود. تا اینکه یک روز دوستی با تکه روزنامه ی بریده ای به دفترم آمد و گفت: «بین چی برات آوردم.»

تکه ی روزنامه را که خواندم دیدم اطلاعاتی ای است که از مجسمه سازان و طراحان داخل و خارج کشور خواسته تا طرحهای حجمی خود را با موضوع دفاع مقدس برای موزه در حال تأسیس جنگ را به آدرس بنیاد حفظ آثار دفاع مقدس بفرستند و گفته بود که با برنده گان طرح قرارداد پروژه بسته خواهد شد. اطلاعاتی را که خواندم گفتم: «خوب که چی؟»

گفت: «از این بهتر چی می خواهی. تو هم طرحی بزنی و بفرستی.»

توی حرفش پریدم و تکه روزنامه را روی میز پرت کردم و گفتم: «مسخره تر از این پیشنهاد دیگه ای نداری؟»

گفت: «چی می گی پسر؟ این یه فرصتیه که خودتو امتحان کنی. تو که می خواهی بری چهره امام رو درست کنی؟ موضوعش دفاعه. دفاع ملتی که به خاکش تجاوز شده پسر. تو می تونی ایده خودتو بفرستی گرفت، گرفت، نگرفت، نگرفت به تخم ات.»

دستم را بعنوان بس است دیگر بلند کردم و گفتم: «خواهش می کنم ادامه نده بهروز.»
تورااست می گفتی پدر/۱۹۶

گفت: «نه من بس نمی کنم. برام دلیل بیار.»

گفتم: «پسر خوب آگه من می خواستم برای جمهوری اسلامی کارکنم که الان اوضاع دیگه ای داشتیم.»

گفت: «همین الان هم داری برا جمهوری اسلامی کاری کنی.»

گفتم: «منظورت چیه؟»

گفت: «اولاً که تو برا رژیم رفتی سربازی و خدمت کردی، دوماً تا حالا من شاهد بودم که صدها تابلو و مهر و غیره برای ادارات دولتی ساختی. به تابلوی تبلیغاتی بزرگی که توی کارگاه بود و هنوز تحویل نشده بود اشاره کرد و ادامه داد: «بفرما اینم نمونه اش. توی حرفش پریدم و گفتم: «این فرق می کنه کاسبی اینطور نیست. من که می تونم که یه کاغذی به شیشه ام بچسبونم که به ادارات و ارگان های دولتی چیزی فروخته نمی شود. ضمناً تجارت با

هنر فرق می کنه. در تجارت تو مشتری تو انتخاب نمی کنی بلکه این مشتری که تو رو انتخاب می کنه.»

گفت: «این درست، اما جوری که تو داری می گی هیچ شاعر، نویسنده، هنرپیشه و.. که توی این مملکت زندگی می کنه نباید کارکنه. چون جمهوری اسلامی.»

گفتم: «اگر علیه جمهوری اسلامی نمی شه چیزی نوشت یادریست کرد، دلیلی نداره که به نفعش نوشت یادریست کرد.»

گفت: «کدوم نفع. تو لازم نیست که از او دفاع کنی. من که نگفتم بیا برای مراسم مرگ خمینی چیزی درست کن. اینجا مسئله دفاع مردمیه. تو می تونی موضوعی رو در ارتباط با دفاع مردمی علیه نظامی گری و تجاوز درست کنی. از این گذشته اگه همه مجسمه سازا کنار بگیرن و چیزی درست نکنن که»
به فکر رفتم. ادامه داد: «اگه بخوای اینطور فکر کنی همه ی این مردم به نوعی دارند به رژیم خدمت می کنن. معماری که ساختمانی می سازه. و بعداً اداره ی چه می دونم بنیاد ایکس و تورااست می گفتم پدر/۱۹۷

ایگریک می شه. کشاورزی که گندم تولید می کنه و کارگری که جنسی تولید می کنه. و معلمی که به بچه ها درس می ده... و ادامه داد: «شجریان رو ببین. بچه هایی که توکار نمایش رو بین که چطور به بهانه ی جشنواره ی فجر چه کارهایی رو صحنه می برن. فیلمها رو ببین، شعرا رو ببین که بمناسبت ایام کذابی چه حرف خودشون نو تو لفافه می زنن. تو هم از این تریبون استفاده کن. حرفتو بزن. البته اگه حرفی داری. شد، شد، نشد به تخم ات.»

خندیدم با عصبانیت پرسید: «جوک گفتی؟»
درمیان خنده هایم گفتم: «یادته اونزمان که اقلیت بودی و هنوز زندان نرفته بودی چطور از هسته های سرخ کارگری (جوخه های رزمی) دفاع می کردی و....»

توی حرفم پرید و گفت: «همون گوجه های نارس رو به خوردمون دادن که عاقبتمون به اینجا کشید.»
گفتم: «پس چرا اون موقع می خواستی سرمنوبه بخاطر اکثریتی بودن بکنی؟»
موضوع حرف را عوض کرد و گفت: «فهمیدم یه کار مدرن بزن. اینا که از بیخ عربند. هیچی حالیشون نیس. اما اونایی که می فهمند، می فهمند. از روی صندلی اش برخاست جلوی میز آمد و ادامه داد: «می دونی زمانی هم که اعراب ایرانوگرفتند مث الان موسیقی رو حرام و ممنوع کردن. میدونی هنرمندا چکارکردن؟ رقص و موسیقی رو با نقش های تذهیب حتی تا توی طاق محراب مسجد ها هم بردند. تو هم اینطور بکن.»

گفتم: «بس کن بهروزجان. حرف دیگه ای بزن. بی خیالش.»
عصبانی شد و گفت: «اصلاً می دونی چیه؟ با این افکار توندی اینجا چکار؟»
گفتم: «منظورت چیه؟»

گفت: «چرا میری خارج تا اونطور که دلت می خواد درست کنی؟» اینجا ایرانه و جمهوری اسلامیه. یا باید دور مجسمه سازی رو خط بکشی و یه کاسب خرده بورژوازی سر به زیر بشی و یا اونو که من می گم بکنی. راه سومی نیست. خود دانی.»

تورااست می گفتم پدر/۱۹۸

پس از آنکه رفت و من تنها شدم. نمی دانم چرا درمورد حرفهایش به فکر نشستم. چرا من تا حالا به خارج رفتن فکر نکرده بودم. دنیا که فقط ایران نبود. چرا بگذارم بی آنکه خودم هم بدانم درمناسبات آن حل شوم؟ اما مسئولیت خانوادگی را چکار کنم؟ آرشیا که رهایشان کرده. پدرم که...
اگر بمانم؟.. مجسمه سازی؟.. خرده بورژوازی سر بزیر؟... آیاراه بهروز درسته؟

نه نباید در مشروعیت دادن به چنان دیکتاتوری سهمی داشته باشم و شرکت در هر نوع فعالیتی هم سویی با رژیم است. توی سربازی که دست خودم نبود اما اینجا که اجباری ندارم. من نمی خواهم که بازاری و تاجر بشوم و مجسمه سازی تنها چیزی است که زندگی را برای من قابل تحمل می کند. همیشه آرزویم بوده تا فارغ از هرگونه مسئولیت خانوادگی مجسمه سازی و از این راه هم امرار معاش کنم. همیشه حاضر بوده ام تا با نان خشک قناعت کنم و فقط مجسمه بسازم.

اما اگر این کاری که بهروزی گوید بکنم؟ شاید از این طریق بتوانم بطور حرفه ای مجسمه سازی روی بیابورم و کار تجاری را کم کم رها کنم. در میان شک و تردید که موضوع جنگ است و من میتوانم با کارم علیه جنگ طرحی بزنم مشغول شدم تا مدلی بسازم.

شب بود وسایلم را بیرون آوردم. چای تازه ای درست کردم و شروع به کار کردم. صبح که شد احساس خوبی داشتم. طرحی مدرن از یک خانواده که تکه هایی از پیکره شان خالی بود را به این عنوان که مردم را تصویر کرده باشم در حالی که ضربه های جبران ناپذیر دیده اند ولی هنوز از پای در نیامده و ایستاده اند و آن تکه های خالی سمبل هایی بود از همه ی آن چیزهای اجتماعی، روحی و فرهنگی و.. که مردم مادر اثر جنگ و یا ... ازدست داده بودند.

چند روز بعد مدل گچی ای از آن ساختم و به مرکز مربوطه ارسال کردم. مدتی بعد با من تماس گرفتند و کارم مورد تأیید قرار گرفته بود. دیگر کاری را شروع کرده بودم باید تا آخرش می رفتم. وقتی برای توضیح طرح به آن مرکز رفتم. دریافتم که طرح به تهران ارسال شده و

تورااست می گفتی پدر/۱۹۹

در تهران در آن مورد تصمیم گرفته اند. حالامی بایست به استانداری برویم تا مقدمات قرار دادش را بچینند. من هم مبلغ چهار میلیون تومان را برای اجرای آن در خواست کردم. در کمال ناباوری با مبلغ درخواستی موافقت شد و پیش پرداختی هم دادند. و بقیه مبلغ قرار شد تا در چند مرحله تا اتمام پروژه به من پرداخت شود. دیری نگذشت که کار را تمام و درموزه جنگ در گرفته ای که به همین مناسبت ساخته بودند نصب شد.

این اولین کار رسمی من بعنوان مجسمه ساز حرفه ای بود. این یعنی رسیدن به یک رؤیای کودکی. این یعنی پاداشت تمام کتک ها یی بود که از پدر خورده و رنجهایی که در آنهمه سال کشده بودم.

پس از آن کار دریافتم که بهروز تا حدودی حق داشت و حتی اگر یک نظام مارکسیستی و یا ملی هم سرکار بود و از من طرحی می خواست بهتر از آن نمی دانستم که درست کنم. و از طرفی هم مبلغی که بابت دو ماه کار روی آن گرفته بودم در مقایسه با هر کار تجاری دیگر عالی بود.

از آن پس از من خواسته شد تا طرح دیگری با موضوع دفاع مردمی برای نصب در میدانی بزنم. داستان نقره زنی گیلانغربی که پس از آنکه سربازان عراقی به روستایان حمله می آورند قصد تجاوز به او را دارند با تبردو سرباز عراقی متجاوز را از پای در میآورد. حماسه این زن رو ستایی مرا تحت تأثیر قرارداد و با خودم گفتم این روح پزدافرینها است که هنوز در کالبد زن دلاور ایرانی زنده است و حماسه می آفریند. بیدرتنگ دست به کار شدم و طرحی و بعد ماکتی ساختم. اما از آنجا که نمی شد پست اش کرد، از من خواسته شده تا خودم آنرا برای تحویل و توضیح حضوری به تهران ببرم.

آنجا که رسیدم دیدم که چقدر طرح و ماکت برای همین پروژه جاهای دیگر دنیا ارسال شده بود. اما با خودم گفتم چه اهمیت دارد بالاخره من هم طرحم رازده ام و مدل را تحویل دادم و برگشتم.

مدتی گذشت و خبری نشد تا اینکه تلفن زنگ زد. برداشتم از مرکز بنیاد حفظ آثار دفاع مقدس مجری طرح بود. ازمَن خواستند تا دوباره به تهران بروم. وقتی که به آنجارسیدم ابتدا مهندسی را که معاون امور هنری بنیاد بود را ملاقات کردم و آنجا بود که فهمیدم طرح من مورد قبول واقع شده بعد به اتفاق آن مهندس به دفتر آقای مهدی چمران رئیس بنیاد رفتیم. وارد سالن کنفرانس شدیم و نشستیم. دقایقی بعد رئیس آمدند و تا آن موقع من ایشان را فقط در تلویزیون دیده بودم. آمد و مقابل ما نشست و درحالی که مجسمه ام روی میز بود، باهم راجع به همه موارد اجرایش گفتگو کردیم. برای اجرای پروژه اعلام آمادگی کردم و درهمه موارد اجرایش به توافق رسیدیم. با ایشان خدا حافظی کردیم و برای عقد قرارداد و تشریفات اداری آنجا را ترک کردیم.

طرح پیکره ی نقره همان زن گیلانی بود درحالی که یک سرباز متجاوز عراقی را از پای در آورده و زیر پایش افتاده بود، طبری را مثل عصابدست گرفته بود و به افق دوردست خیره شده بود و ارتفاع مجسمه طبق قرارداد می بایست شش متر باشد.

من می بایست پس از آنکه مجسمه را به اتمام برساندم و قبل از انتقال به تهران برای قالب‌ریزی برنزان، آقای چمران که خودش تحصیلات آکادمیک داشت و آرشیتکت بود و قبل از آن که به سمت معاونت فرهنگی فرمانده کل قوا و رئیس بنیاد شود چند سالی رئیس دانشگاه معماری بوده می آمد و کار نهائی مجسمه را تأیید می کرد.

کار را به نیمه رسانده بودم که با اسکورت چندین پاترول و دهها نفر به اتفاق مسئولان بلند پایه محلی به کارگاه من آمده بودند و دور مجسمه با آن هیبت بلند و استوارش ایستاده بودند و مو به مو همه جای مجسمه را بازدید می کردند. من گوشه ای ایستاده بودم. که آقای چمران درحالی که لیوانی نوشابه بدست داشت چیزی از من می پرسید. از آنجا که من متوجه سوالش نشدم. گفتم: «چی گفتین؟» با تبسمی گفت: «خونه ات پراز ونوس نیست که؟ نه؟»

توراست می گفتی پدر/ ۲۰۱

منظورش از ونوس مجسمه زن برهنه بود. خندیدم و گفتم: «هنوزاولی اش راگیر نیآورده ام آقای مهندس.»

بعدگفت: «قبل از انقلاب زمانی که من دانشجو بودم برای یکی از واحدهای درسی مان میبایست ونوس را درست می کردیم.»

منم به شوخی گفتم: «بالاخره خوب درست کردید؟»

خندید و گفت: «اگر درست نکرده بودم که مهندس نمی شدم» و ادامه داد که آنزمان اینطور بود.»

پس از ساعتی از آنجا رفتند و مدتی بعد کارمجمه به اتمام رسید و آنرا را درمیدانی دم موزه جنگ نصب کردیم. هنوز کارنصب مجسمه درمحل مورد نظر تمام نشده بود و درحالی که دور تا دورش را پرده زده بودیم و من به اتفاق چند نفر کمکی که داشتم مشغول کارهای نهائی بعد از نصب بودیم که یک باره چند نفر مسلح از لابلای پرده ها که ما دور مجسمه زده بودیم، با خشونتی که در چهره داشتند وارد شدند و درحالی که مرا که بالای داربست بودم نشانه گرفته بودند، با صدای بلند و بی ادبانه از من خواستند تا تکان نخورم و همانجا بی حرکت بمانم. پرده کناررفت و امام جمعه شهردرحالی که توسط دونفر مسلح

دیگر اسکورت می شد وارد شد. سرش را برداشت و مجسمه را نگاه کرد. بعدروبه من که همانجا بالای داربست مانده بودم کرد وگفت: «بیپائین ببینم.»
پائین که آمدم گفتم: «شما فکر کردید اینجا میدان سرخ مسکواست پسر؟»
گفتم: «حاج آقا منظورتان چیست؟»
با عصبانیتی که من نمی دانستم علتش چیست گفتم: «ما شهید نداده ایم که شما بیائید و مجسمه زن عریان اینجا وسط شهر بسازید و داد زد، بالا خرابش کن و گرنه می دهیم بولدوزر بیاید و شُخمش کنند و خودت را هم باز داشت کنند.»
گفتم: «اولاً که حاج آقا این رو من سرخود درست نکرده ام و پروژه است که امضای خود تورااست می گفتمی پدر/۲۰۲»

رهبر پای دستورش هست و چند میلیون هم من بابت اش پول گرفته ام تا به اینجا برسانم اش، دوماً این زن همان زن گیلانی است که...»
حرفم را قطع کرد وگفت: «تعطیلش کن دیگر، من تاشب به شما فرصت می دهم که خرابش کنید وگرنه دستوری دهیم که دستگیرتان کنند.»
بی آنکه منتظر جواب من باشد پرده را با عصبانیت کنار زد و به اتفاق محافظانش از آنجا رفت. آن لحظه با عصبانیت یاد بهروز دوستم افتادم که مرا به این مرداب انداخته بود.
به تهران تلفن کردم و موضوع را اطلاع دادم و تکلیف خواستم تا من چکار کنم. از من خواسته شد تا چند روزی صبر کنم. امام جمعه تهدید کرده بود که نمازگزاران روز جمعه را ترغیب خواهد کرد تا بیایند و مجسمه را خراب کنند. وقتی که خواسته بود تا نمازگزاران رابه سوی مجسمه حرکت دهد که از طرف استانداری و با ممانعت نیروهای پلیس روبرو و از تهران گفته بودند که صلاح نیست که آن کار را بکنند. چندبار درخطبه های نماز جمعه اش که از رادیو همزمان پخش می شد، شنیدم که با جملات رکیکی علیه مجسمه و مجریانش صحبت کرد و آنرا خیانت و توهین بخون شهیداش نامید. تا اینکه یک روز ساعت پنج صبح نمایندگی بنیاد استان تلفن زدند و مراخواستند تا به محل مجسمه بروم.
آنجا که رسیدیم چند نفرکه من آنها را نمی شناختم و از تهران آمده بودند تا فیلمبردای کنند، نمایندگی حفظ آثارداستان گفتند که این آقایان از طرف خود مقام معظم رهبری آمده اند و ایشان شخصاً خواسته اند تا از مجسمه در محل فیلم بگیرند و برایش ببرند. چراکه امام جمعه به ایشان اطلاع غلط داده اند وگفته اند که مجسمه زن عریانی است.
پس از آنکه خامنه ای فیلم مجسمه را دیده بود، دستور کتبی آمد تا موهای زن را که از روسری اش بیرون زده بود و توسط باد به سوئی زده شده بود تراشم و روسری زن را بلند ترکنیم. به اصطلاح کمی پوشیده ترش کنیم. امامگراین چنین کاری ممکن بود؟ من نپذیرفتم وگفتم که من طبق قرارداد کارم را تمام کرده ام و دیگر کاری ندارم. اما آنها می خواستند تا

تورااست می گفتمی پدر/۲۰۳

خودم آن کار را بکنم. بالجبار مقدار اندکی از موهای زن که بیرون زده بود را بزحمت تراشیدم. اما این تغییرات امام جمعه را قانع نکرده بود. بطوریکه بعدها دیدم که افراد خودشان سینه های زن را با طبر بریده بودند و با فایبرگلاس روسری بلندی که تا روی زانویش آمده بود راسرش کرده بودند و مجسمه

دیگر چیزی ناهمگون و بی معنی و تهی از هرگونه ظرافتی که من با دقت و زحمت فراوان رویش کار کرده بودم شده بود. وقتی دیدم که چه روزی بر سرمجسمه ام آورده بودند به خودم گفتم: «نباید دیگر برای این آقایان کار کنم. و از آن پس هر چه از من خواسته شد تا برای خرمشهر و جاهای دیگر طرح بزنم در خواستشان را رد کردم. از آن پس دوستان مجسمه ساز دیگری را می دیدم که پروژه هایی را برایشان اجرا می کرد.

توراست می گفتم پدر/۲۰۴

« ۲۲ »

از آن به بعد از شهرداریهای مختلف از من دعوت می شد تا برای پارکها و میادین کارهایی بکنم. بفرم رسید که فقط در زمینه زیباسازی کار کنم. و همانطور هم شد. با شهرداری های شهرهای مختلف، قراردادی می نوشتم و از طرفی هم کارتجاریم را توسعه داده بودم و تعدادی پرسنل و منشی داشتم و کارگاه مجسمه سازی بزرگی در حومه شهردرست کرده بودم و هر ماه قرارداد تازه ای می بستم و دائم درسفر بودم.

بطوریکه کارهایم در خیلی از شهرها درمیادین و پارکها نصب شده بود. کم کم آوازه مجسمه سازی ام بین شهرداری های کشور پخش شده بود و پشت سرهم برای اجرا و یا عقد قرارداد از من دعوت می شد. شهردار زادگاهم به من تلفن زد و خواست تا طرحی برای یکی از زمینهای زادگاهم بزنم. گفتم حقیقت اش من اهل طرحهای انقلابی و این جورکارها نیستم. بشوخی گفت: «پس فقط طرحهای ضد انقلابی بلدی؟»

تورااست می گفتی پدر/۲۰۵

پس از خنده ای طولانی گفت ایده اش را بعده خودم می گذارد. طرح یک بنای سنتی را که روی دیواره هایش نقش برجسته هایی از آداب و سنتهای محلی و عشایری که در حال فراموشی بودند و ارتفاع آن را حدود پانزده متر بود از دم و با توضیحی کوتاه برای شهردار ارسال کردم. پس از هفته ای تلفن کرد و دعوتم کرد تا برای صحبت های بعدی به آنجا بروم. پس از عقد قرار داد خیلی زود کار را شروع کردم و تا بنا ساخته شد نقش برجسته های گلی را هم به لاله جین همدمان منتقل کردیم و پخته و سفالی شدند. همه چیز طبق نقشه پیش رفت و مدت اجرایش حدود دوماه بطول انجامید و در آن روزها که بالای داربست بودم که یکی از دوستان قدیمی که به دیدارم آمده بود و آن بالای داربست کنارم نشسته بود و چای میخوردیم، گفت: «پایین رو نگاه کن. ببین می شناسی ش؟»

نگاه که کردم زنی درب و داغان درحالی که چادرسپاه و رنگ و رو رفته ای راسرش کرده بود و می ننگید از خیابان می گذشت. گفتم: «نه از این بالا نمی توانم صورتشو ببینم. حالا کی هست؟» خندید و گفت: «شهرزاده و اونها هم بچه هاشن.»

شهرزاد؟! تا آن زمان همیشه از شهرزاد تصویر زیبایی که سمبل تمام زیباییهای زندگی است را در ذهن داشتم. اما امروز چطور می توانستم باور کنم که این زن درهم شکسته شهرزاد است؟! پرسیدم: «برا چی می لنکه؟»

گفت: «مگه نمی دونی؟ که زمان جنگ خانه شان بمباران ...»

گفتم: «نه، نشنید ه ام.»

تعریف کرد که با چه وضعیتی از زیر آوار بیرونش آورده بودند و کسی فکر نمی کرد که زنده بماند و ادامه داد: «الان هم مدتی که شوهرش را به جرم حمل مواد مخدر گرفتن و احتمالاً حکم اعدامش را می دن.»

تورااست می گفتی پدر/۲۰۶

مکتی کرد و گفت: «حیف این زن ...»

و من یاد شبی افتادم که فاضل داستان عشقی اش را در هفت کوه برایم تعریف کرد. بعد از آنکه پروژه تمام شد برای تسویه حساب به شهرداری رفته بودم. در دفتر شهردار نشسته بودیم و درحالی که مقدار زیادی میوه و شیرینی که خدمه برایمان آورده بود و مشغول صرف چای و صحبت با شهردار در خصوص پروژه های بعدی بودم. مسئول دفتر شهردار در زد و بی آنکه داخل شود در آستانه ی در رو به شهردار گفت: «آقا این خانم خیلی وقته که منتظره. گناه داره فقط چند کلمه باشما کاردارن. اگه اجازه بدید خدمت برسند.»

شهرداری آنکه بدانند کیست و چه می خواهد به تندی گفت: «نه مگر نمی بینی که مهمان دارم. به اش بگو جلسه است.»

به شهردار گفتم: «اجازه بدید بیاد تو. چند دقیقه ما هم چایمونو می خوریم.»
شهردار نگاهی به من کرد و دست اش را رو به مسئول دفترش تکان داد و گفت: «خیلی خوب بگو بیاد تو.»

انگار خودش شنید و وارد شد. زنی بلند قد درحالی که چادرسیاه و رنگ و رو رفته ای را به سر داشت و دست پسر سه چهار ساله ای را گرفته بود و دخترده، دوازده ساله ای هم همراهی اش می کرد وارد شدند و دم درمقابل شهردار ایستاد سلامی کرد و شهردار انگار که عجله داشت گفت: «خانم نمی تونستید چند دقیقه صبر کنید؟»

خواست چیزی بگوید که شهردار حرفش را برید و به کاغذی که در دست زن بود اشاره کرد و گفت: «خیلی خوب بیار ببینم چیه؟»

زن هم چنان که جلومی آمد توضیح هم می داد که: «من با حقوق معلمی ای که می گیرم توی ... جانبازم...»

از حرف زدن ایستاد. صدایش کمی برایم آشنا بود. من هم که تا آن موقع خودم را به چای خوردن زده بودم. با توقف صحبتش ناخودآگاه سرم را برگرداندم و او حالا دیگر نزدیک

توراست می گفتم پدر/۲۰۷

شده بود. دیدم خدای من چی می بینم. شهردار است. چقدر تغییر کرده. چاغ و صدایش کلفت شده بود. از آن ابروان زیبا اثری نبود. زیر چشمانش ورم کرده بود و کبود بود. روی گونه هایش لکه های تیره که انگار جای شیونهای کهنه بود و نظر آدم را به خودش می کشید. نگاهمان در هم تلاقی کرد. هردو خشکمان زد. شهردار هم چنان منتظر بقیه جمله شهردار بود. شهردار با دیدن من به لکنت زبان افتاده بود. اصلاً یادش رفته بود که چه می خواهد بگوید. من به دخترش نگاه کردم درحالی که مقنعه سفیدی را سرش کرده بود چقدر شبیه بچه گی های شهردار بود، درست شبیه آنزمان که در نمایشنامه بازی می کردیم. با روسری سفیدی که به سر داشت، انگار خود شهردار بود. ما هنوز روی سن نمایشنامه بودیم. اگرچه آنزمان شهردار روسری و مقنعه به سر نداشت اما پیشانی پهن و بلندش و آن چشمها... انگار زمان برگشته بود. مثل خواب می ماند. با خودم گفتم: «واقعاً که این زندگی چه بر سر آمده می آورد.»

شهردار دستش را تکان داد و گفت: «خونسرد باشید خانم. از اول بگو ببینم که مشکلت چیه؟.»
اما او زبانش قفل شده بود. نامه را بسوی شهردار دراز کرد و شهردار نامه را گرفت. و مشغول خواندنش شد. پسر شهردار یکرست به من نگاه می کرد. به رویش تبسمی کردم و یک شیرینی برداشتم و بسویش دراز کردم. اما او خجالت کشید و خودش را پشت چادرش پنهان کرد. نگاه های شهردار راکه به من دوخته بود حس می کردم اما من دیگر نگاهش نمی کردم. انگار که اصلاً او را نمی شناختم. و یاد در آن اتاق وجود نداشت و فقط من بودم و آن بچه. از پشت چادر مادرش دائم سرش را بیرون می آورد و با نگاه من دوباره پشت چادر قایم می شد. خیلی زود شکل یک بازی به خودش گرفت. بلند شدم و جلورفتم و شیرینی رابه اش دادم. بی آنکه نگاهم کند او را گرفت. شاید با این کار می خواستم تابه شهردار بفهمانم که از بچه های او تنفری ندارم. تادیگر احساس خجالت نکنند. اما آیا این من

بودم که باید احساس خجالت می کردم یا شهرزاد؟

آقای شهردار نامه را خواند رو به شهرزاد که داشت با دستمال کاغذی اشک هایش را که نمی دانم به خاطر دیدن من بعد از پانزده سال بود و یا به خاطر اینکه به چنان روزی افتاده بود پاک می کرد گفت: «خانم این تقاضای شما برای بخشش پول آب غیرممکن است. مبلغ زیادی است. یکسال شما ریالی پرداخت نکرده اید. اینکه شوهرتان در زندان .. و خودتان جانباز هستید و... که دلیل قانع کننده ای نیست. در ضمن شغل معلمی هم عذر موجهی برای عدم پرداخت درخواست تان نیست.»

برای آنکه شاهد آن وضعیت رقت بار شهرزاد نباشم. بلند شدم و از شهردار عذر خواستم تا به دستشویی برم. توی دستشویی ایستادم و توی آینه به خودم خیره شده بودم و از خودم بدم میآمد. دلم می خواست تاگریه کنم. به نوعی خودم را مسئول این حال و روز شهرزاد می دانستم. چراکه این من بودم که غیرمستقیم او را مجبوره تن دادن به ازدواج با احمد کرده بودم. اگر آنشب درهفت کوه به او نگفته بودم که باهرکه خواست ازدواج کند بجزه این پسر. حالا او هم از لجن من و از روی لجبازی و برای آزار من با او ازدواج نمی کرد و به این روز نمی افتاد. به خاطر اینکه مرا رها کند و به فکر خودش. اما از طرفی من هم مقصر نبودم. نمی خواستم تا به انتظار من زندگی اش را تباه کند. فکرمی کردم با یکی از آن همه خواستگاریهای خوب و لایق که داشت ازدواج می کند. من درگیر مسائل سیاسی بودم و جانم در خطر بود. چطور میتوانستم او را هم به کام خطر بکشانم. از آینده خودم مطمئن نبودم. راه مبارزه و خطر را انتخاب کرده بودم. رسیدن به شهرزاد دیگر آرزوی بزرگم نبود. بلکه رهایی ملت از چنگال اختناق و دیکتاتوری تنها آمال و آرزویی من بود. می خواستم تا زندگی ام را وقف مبارزه انقلابی بکنم.

نمی دانم چقدر در دستشویی ماندم. وقتی برگشتم شهرزاد رفته بود. وقتی که نشستم آقای

توراست می گفتی پدر/ ۲۰۹

شهردار پرسید: «این خانم را می شناختی؟»

گفتم: «نخیر. تا حالا ندیده بودم اش.»

دیگر چیزی نگفتم و ادامه بحث پروژه ی آینده را دنبال کرد. دلم می خواست که یک جوری از شهردار بپرسم که آیا مشکل اش را حل کرده؟ اما دخالت در امور ارباب رجوع در حد من نبود. از اینکه بایک چک چند میلیونی درجیب و بی آنکه بتوانم به شهرزاد که در آنچنان وضعی است کمکی بکنم آن شهر را ترک می کردم احساس بدی داشتم. در طول راه دائم به این فکرمی کردم که زندگی چقدر مسخره و بی رحم است.

اما آیا این زندگی مقصر بود یا خود ما؟ مگر این من خودم نبودم که آگاهانه او را رها

کردم و فعالیت سیاسی را بر وصل او ترجیح داد. آیا مگر این خود او نبود که تن به آن ازدواج فلاکت بار با احمد داد! مگر نه این است که روزگار را ما خودمان می سازیم؟.

به کرمانشاه آمدم و زندگی عادی ام را ادامه دادم و با آنکه سی سالم بود و هنوز مجرد بودم و هنوز در اتاقی که در شرکت درست کرده بودم زندگی می کردم. چرا که نمی توانستم خانه ای اجاره کنم. کسی

به من که مجرد بودم خانه اجاره نمی داد. به ناچار برآن شدم تابا پولی که بابت پروژه ی زادگاهم گرفته بودم خانه ی کوچکی را بخرم و مقداری لوازم زندگی بخرم و خانه ای درست و حسابی درست کنم. اما خریدخانه هنوز کافی نبود تا مشکل مجرد بودنم را درآن جامعه آن چنانی حل کنم. توی کوچکی که عبور میکردم، همسایه ها با نگاه خاصی به من نگاه می کردند که از خودم خجالت می کشیدم. انگار انسان خلافتکاری بودم. درحالی که سی سالم شده بود همسایه ها، مردم و جامعه طوری به من نگاه می کردند که انگار موجود کثیف و غیرقابل اعتمادی هستم.

حالا که دیگر مسائل سیاسی سرکوب و جامعه درگیر مسائل دیگری بود و ما همه اوضاع مالی مان دوباره روبراه شده بود. فامیل هایمان که درآن سالهای بحرانی ما و خانواده مان را تنها گذاشته و به ما پشت کرده بودند دوباره سروکله شان پیدا شده بود و به دیدارمان میآمدند

تورااست می گفتم پدر/۲۱۰

و ابراز احساسات می کردند و هرکدام دخترشان را به من پیشنهاد می کردند و گاه کمک مالی می خواستند. مرتب می پرسیدند که چرا مثل دیگران ازدواج نمی کنی.

از آنجاکه می دیدند درآمد خوبی دارم و اوضاع مالی مان هم روبراه است، پس حتماً ریگی توی کفشم دارم که ازدواج نمی کنی. در تمام گذشته ام هرگز فرصت این را نیافته بودم تا به خودم فکر کنم. نه بچه گی کردم و نه جوانی. مسئولیت های خانوادگی که پدر برایم به ارث گذاشته بود. تأمین مخارج زندگی آن همه بچه و از طرف دیگر فعالیت های سیاسی و هنری وقتی برای فکر کردن به خودم باقی نگذاشته بود. پاک خودم را فراموش کرده بودم. تازه فرصت یافته بودم تا آزاد باشم و به خودم فکر کنم و رها از هرگونه مسئولیت خانوادگی، آنگونه زندگی کنم که خود می خواستم. تصمیم خودم را گرفته بودم. تا به هر قیمتی که شده ایران را ترک کنم.

بعد از ازدواج شهزاد هرگز فکر نمی کردم بار دیگر بتوانم به کس دیگری دل ببندم. اما از آنجا که عشق مثل حادثه خبر نمی کند، درست در شرایطی که اصلاً انتظارش را نداشتم بسراغ من آمد. یک روز که در دفترم نشسته بودم دختری که آدرس را اشتباه آمده بود وارد شد. با تلافی نگاهش رنگ از رویم پرید و قلبم که گوئی سالها بود خوابیده بود، دوباره بیدار کرد و به طپش اندخت. برای لحظاتی نفسم بند آمد. بعد از آنکه رفت من دیگر آن آدم قبلی نبودم. احساس کردم آفتاب زده است و آسمان آبی است و من چقدر میل زندگی دارم.

تورااست می گفتمی پدر/۲۱۲

فردای آنروز او را بطور اتفاقی توی خیابان دیدم. نگاهش کردم. او همرا نگاه کرد. روز بعد رفتم و همانجا دیدم که با دوستش توی چپاده رو می آمد. از مقابلم که می گذشتند، پاشنه بلند کفشش پیچید و زمین خورد. دوستش بازویش را گرفت و بلند کرد. و من چقدر از این حادثه نگران شدم.

از آنروز دیگر مثل آن سالهای قبل از انقلاب که می رفتم سرمسیر شهزاد میایستادم، هوس سرخیابان رفتن و سرمسیر آن دختر بلند بالا با آن چشمان درست و سیاه ایستادن را کرده بودم. عشق او فکر مهاجرت را از کله ام دور کرد.

از آن زمین خوردنش حدس زده بودم که این همه حادثه اتفاقی نیست. طولی نکشید که اطلاعاتی از او بدست آوردم اینکه تازه ازدانشگاه فارغ التحصیل شده و گاه برای دیدن پدرش که در خیابان مجاورمغازه ای دارد از آنجا می گذرد.

کم کم باهم ارتباط گرفتیم و این ارتباط همیشه درخفا بود. هنوز از همدگیر چیزی نمیدانستیم. هرازگاه ساعتی همدیگر را می دیدیم و در همه مورد با هم صحبت می کردیم.

آدم خیلی جدی و حساسی بود. می بایست خیلی مواظب حرف زدنم می بودم. وگرنه قهر می کرد و هفته ها مرا درخمار می دیدارش می گذاشت. به من فهمانده بود که از گذشته ام نمی خواهد حتی یک کلام بشنود. گفته بود باید فراموش کنم. و به آینده فکرکنم.

هنوز تصمیم قطعی برای ازدواج باهم نگرفته بودیم. چون هنوز خیلی اختلاف عقیده داشتیم که می بایست حل و فصل می شد. او گذشته ای با ثبات و آرام را پشت سر گذاشته بود و من تنها چیزی که توی زندگی ندیده بودم آرامش و ثبات بود. اما هرچه بود عاشقش شده بودم و به دیدنش عادت کرده بودم. نگاههایش به من آرامشی خاص میداد. درکنار او احساس امنیت می کردم. گمشده هایم را در او می دیدم. تا به خودمان آمدم بیشتر از آنکه انتظارش را داشتیم به هم علاقه پیدا کرده بودیم. پس تصمیم به ازدواج گرفتیم. او با خانواده اش در میان گذاشت. بالاخره بعد از مخالفت های بسیار خانواده اش به ازدواج رضایت دادند و

توراست می گفتی پدر/۲۱۳

دیری نگذشت که باهم ازدواج کردیم. اما پدر من آدم یک دنده ای بود و هرگز نه در مراسم ازدواج بچه هایش شرکت نمی کرد. بعد از آنکه من ازدواج کردم و نه به مراسم عروسیم آمد و نه به من تبریک گفت و حتی تازنده بود پایش را به خانه مان نگذاشت.

زمان می گذشت و من دیگرددست از مجسمه سازی برداشته بودم و آلتیه ام را هم جمع کرده بودم. و فقط درخانه برای خودم. چیزهایی می ساختم. هرچه از شهرداریها دعوت میکردند نمی پذیرفتم. زندگی خوب و آرامی داشتیم.

سالی گذشت و دخترم فرناز بدنیا آمد و من پدرشدم. از خوشحالی نمی دانستم چکارکنم. زندگی رنگ دیگری گرفته بود. دوست داشتم تا دائم درخانه بمانم و نگاهش کنم. هر روز بی قرار به خانه می آمدم و تند وتند کفش هایم را در می آوردم از پله هایمان بالا می آمدم. از توی تختش برش می داشتم، اول حسابی بویش می کردم، بوی شیردل انگیزی می داد، ساعت ها باهاش بازی می کردم. احساس خوشبختی می کردم. دلم می خواست تا مثل آن مجسمه انشتین که در بچگی درست کرده بودم ببرم و به پدرم نشانش بدهم. اما این کار را نکردم چراکه می دانستم پدرم ازاینکه به قول او مرتکب جنایت شده بودم و بچه درست کرده بودم خوشحال نخواهد شد. حد اقل این طور وانمود می کرد.

با ازدواج من حالا دیگر ما همه ی برادر و خواهرهای تنی و بچه های آن دوران دربردی آبادان به هر قیمتی بود از هزاران بلا و طوفان گذشته بودیم و بزرگ شده بودیم و همه ازدواج کرده بودیم. هرکسی سرش به زندگی خودش گرم بود و گاه به گاه به دیدارهم می رفتیم. پدرم هم رفتارش با من بهتر شده بود. من هم هروقت فرصت می کردم به دیدارش می رفتم و چیزهای که دوست داشت برایش می بردم. مثل بچه هردفعه بهانه چیزی می گرفتم. برایش پیدا می کردم و برایش می بردم و ساعتها پیشش می نشستم و ازهر دری صحبت می کردیم.

درتمام عمرهرگز آنقدر با پدرم نزیك نشده بودم. به دیدنش عادت کرده بودم. تا اینکه مریض شد. دکترها گفته بودند که سرطان پوست وکبد دارد و چند ماهی بیشتر زنده نمی ماند.

توراست می گفتی پدر/۲۱۴

بدنش زخم هایی چرکی زده بود حسابی لاغر و مثل اسکلتی شده بود که پوستی رویش کشیده بودی. رادیویش مدتها بود که رویش خاک گرفته بود و دیگر اخبار را گوش نمی کرد. بیشتر توی خودش بود. کتاب اهدائی سرهنگ روغنی و کهنه شده بود. به خاطر زخم هایش برادر و خواهر های ناتنی ام اتاقش را جدا کرده بودند.

هفته ای دوبارمی رفتم به حمامش می بردم. چون دیگر نمی توانست راه برود بغلش میکردم. توی بغلم مرتب با دستهای استخوانی چربش به سر و صورتم میزد. توی حمام زمینش می گذاشتم و مثل بچه ای بد اخلاق که مرتب دست و پا می زد می شستمش.

من نمی دانستم چرا مرا می زند. یک روز بعد از حمام که یک چای تازه هم برایش

درست کرده بودم پرسیدم: «پدرچرا مرا می زنی؟ من که کار بدی نمی کنم.»

سری تکان داد و آهی کشید وگفت: «خوب چرا منو می شوری و ازمن مراقبت می کنی؟»

گفتم: «خوب پدرم هستی. مگر تو در بچه گی کم مرا شستی؟ تازه تو مریضی. می خوام منم مثل بقیه رهاش کنم؟»

باصبابت گفت: «بله. مثل بقیه باش بیچاره، تاکی توی این خامی می خواهی بمانی. آرشیا رو نگاه کن، هرکاری که من کرده ام تونکن. رحم و مروت رو کنار بذار. به خودت فکرکن. به جای اینکه میای من گند زده رو تر و خشک می کنی برو دنبال کارات. راستی و درستی و مردی و مردانگی و فداکاری احمقیه. کم دیگه به دیگران کمک بکن. فردا مٹ من پیر و ذلیل میشی و دورت میندازن. اونوقت حتی بچه ی خودت هم نگات نمی کنه. این حرومزاده ها رو ببین، یک عمر تو را زدم تا عوض بشی. نشدی که نشدی. تو عاقبت عین من میشی.»

صدایش را آرام کرد و ادامه داد: «تو بدبختی. سرنوشت مرا داری تکرار می کنی.»

از آن پس دیگر مرا نزد و بیشتر باهام حذف میزد. یکروزکه تازه ازکارگاه مجسمه سازی ام برگشته بودم تلفن زنگ زد. گوشی را که برداشتم، میتراخواهرم بود، گفت: «فوران بیا پدر حالش خیلی بده همش اسم تورو می گه، هرکاری داری بذار زمین و فورن بیا.»

تورااست می گفتم پدر/۲۱۵

درحالی که دستانم می لرزید، گفتم: «آخه من به اش قول داده ام که چیزی برایش بگیرم بیارم، هنوز نگرفتم.»

گفت: «چی می گی آر بد! اون داره می میره زودتر بیاها.»

مثل اینکه قضیه جدی بود. سریع توی ماشین پریدم و رفتم. دربین راه دم بدجوری شور می زد. باخودم گفتم: «نه، نباید طوری بشه ما تازه داریم باهم دوست می شیم.»

یادآخرین شبی افتادم که رفته بودم تا مثل همیشه حمام اش ببرم. اذدرکه وارد اتاقش شدم، آمیخته بوئی ازپماد و ساولون و توتون، فضائی متعفن و آزاردهنده ای را که تا اتاقهای مجاور به مشام میرسید پرکرده بود. به روی خودم نیاورد، سلامی کردم و باد لتنگی خاصی رفتم و روی فرش رنگو رورفته تبریزی نشستم و به پشتی ترکمنی که کنار دیوار بود تکیه دادم و بعد مچ استخوانی اش را گرفتم و مثل همیشه به حمام اش بردم. بعد ازآنکه حمامش داده بودم و دوباره زخمهایش را پماد زده بودم. ازم خواست تا لباسهایش را بپوشم. پدر لخت و عریان باآن بدن نحیف و استخوانی و آن سر ازته تراشیده اش، درحالی که زانوان لاغرش را به سینه اش چسبانده بود، روبرویم نشسته بود و داشت کنار زخمهای روی بازویش را می خاراند.

با پشت دست قوطی توتونش را جلویم سرداد. دست هایش پمادی و چرب بود و خودش نمی توانست بیبچد، هروقت که پیش اش می رفتم مقدار زیادی برایش می پیچیدم. زیر چشمی نگاهی به من کرد. و مثل همیشه گفت: «آنقدر سفت نیبچ پسر.»

سر و شانه اش را جلوداد و با دست چپش با لشتچه ای که همیشه رویش می نشست و حالا به عقب رفته بود را دوباره به زیرش کشید. سرش را پائین انداخته بود و با خودش حرف میزد، چیزی گفت. مثل همیشه گلایه بود، فرقی نمی کرد ازگی یاچی، پدرهمیشه چیزی یا کسی را داشت تا از آن گلایه کند. این دفعه ازبچه ها بود. برادر و خواهر های ناتنی ام گفت: «بی شرفا، تمام وسایلمو جدارکردن، حتی ظرف و ظروف رو، ازم فرار می کنن، کسی یک لیوان آب دستم نمی ده، انگار نه انگارکه من پدر شونم و بزرگشون کردم.»

توراست می گفتی پدر/ ۲۱۶

هم چنان که حرف می زد، دست اش را بسویم درازکرد، سیگاری خواست یکی از آنهایی را که پیچیده بودم، روی چوب سیگار زدم و دست اش دادم.

درحالی که سیگار را ازم می گرفت گفت: «چند دفعه به ات گفتم خودتو مثل من بیچاره وگرفتار عذاب وجدان نکن. چقدر بتوگفتم که تولید نسل جنایته. گوش نکردی که نکردی. بالاخره عاقبتشو می بینی.»

با نوک زبانم لبه ی کاغذ سیگار راخیس کردم وگفتم: «پس جنابعالی جنایتکار بزرگی هستی.»

گفت: «بله و حالا دارم مکافاتشو پس می دم، نمی بینی که به چه حال و روزی افتادم؟»

گفتم: «نه پدر، تولید نسل جنایت نیست بلکه بزرگ کردنشون جنایتیه. از این گذشته شما همیشه اغراق می کنی. مردم ازداشتن بچه احساس خوشبختی می کنن و از بچه هاشون راضی اند و از اونها لذت می برن. بچه های موفقی تحویل اجتماع دادن. همه تجربه های تلخ تورو ندارن. برعکس به بچه هاشون افتخارم می کنن.»

با عصبانیت گفت: «افتخارمی کنن که چی؟ که بچه هاشون درس خوندن؟ که ثروت دارن؟ داشتن ثروت یانحصول کردن هیچ ضامنی برا خوشبختی بچه ها نیس. هرانسانی که بدنیا اومده و نفس می کشه، بدون رنج نیس و همیشه چیزی رو داره تا از اون رنج بکشه و همیشه در جدال با رنج هاست. حتی اگه ثروت دنیا رو هم داشته باشی و یا بالاترین قله های زندگی رو فتح کنی، هیچ تضمینی برا خوشبختی بچه ای که توی این دنیا می آری وجود نداره و اگه بچه عذابی تو زندگی ببینه، مسئولش پدر و مادرن.»

گفتم: «پدر، آدم که نمی شه که تا آخرعمرش تنها بمونه! تازه اگه هیچکی بچه درس نکنه، که نسل انسان منقرض می شه.»

«نخیر منقرض نمی شه، دیگران به اندازه کافی بچه درست می کنن. توخودتو مثل من گرفتار نکن.»

توراست می گفتی پدر/ ۲۱۷

« خوب می شد من تاآخرعمرم مجرد بمونم؟»

« من فقط می گم اگه می تونی، تولید نسل نکن و با وجدان آسوده زندگی کن و بعد هم که پیرشدی، بذار با نفس راحتی تموم کنی، نه مثل امروز من با هزاران آه و دلنگرانی. در ضمن حالا که توهرکاری که خواستی کردی و بچه درست کردی. حداقل بیشترش نکن.»

«خوب اگه بچه نمی آوردیم که زندگی برامون دیگه معنی نداشت؟»

درحالی که بادستان چرب و پماد زده اش ساق پایش را می خاراند، گفت: «زندگی هیچ معنایی نداره جزء خود زندگی.»

« اما من دلم بچه می خواست و خوشحالم که بچه ای به این شیرینی دارم.»

«جوجه ها رو آخر پائیز می شمارن. و ادامه داد:» می تونستی که از این همه بچه ی بی گناه و بی کسی که دیگران انداخته اند و به امان خداتوی خیابونا و یتیم خونه ها رها کردن، هر چند تا که می خواستی بیاری و بزرگ کنی. دود سیگارش را به آهستگی بیرون داد و گفت: «می دونی پسر، هر وابستگی خودش یه رنجه. فرقی نمی کنه. حالا چه بچه باشه و چه...»

توی حرف اش پریدم و گفتم: «می دونم پدر این حرف بوداست.»

پدر ادامه داد: «سعی کن که تو این دنیا با رنج کمتری زندگی کنی.»

گفتم: «با همه رنجی که شما برای من درست کردی، چطور می تونم رنج کمتری داشته باشم پدر، در ضمن، شما که این جور عقیده ای داشتی پس خودت چرا ازدواج کردی؟ و این همه بقول خودت بچه بی گناهو توی این دنیا آوردی، که حالا هم همه روبرو من گذاشتی؟»

آهی کشید و گفت: «مسئله همینه، اون زمان من هم مثل الان تو و همه مردم فکر می کردم و دوست داشتم که بچه داشته باشم. به خودم مغرور بودم و فکرمی کردم که من حتماً بچه هام رو خوشبخت می کنم. فکرمی کردم که افسار سرنوشت تودست خودمه. غافل از اینکه گاه حوادث، افسار سرنوشتو از کف انسان می گیره و اونو دنبال خودش به جاهائی می کشونه که هرگز فکرشم نمی کرده.»

تورااست می گفتمی پدر ۲۱۸

درحالی که دسته فوری کوچکی را گرفته بود و دراستکانش چای می ریخت ادامه داد:

«می دونی پسر، آدم که مرتکب اشتباهی می شه، وقتی می خواد اشتباهشو درست کنه، مرتکب اشتباه دیگه ای می شه، چراکه انسانه.»

درحالی که دست اش را زیر تشک برده بود و گوئی دنبال چیزی می گشت، گفت: «ولش کن توحرف منو نمی فهمی.»

از زیر تشک تکه کاغذ تا شده ای را درآورد و جلویم انداخت. کاغذ را برداشتم و پرسیدم: «این چیه پدر؟»

به کاغذ اشاره کرد و گفت: «بخونش پسر.»

تای کاغذ را باز کردم و خواندم. نوشته بود:

«فرزند ارشدم آرید، جسد مرا شبانه بالای سپیدکوه ببر و آنجا بی آنکه مرا خاک کنی، روی بلندای کوه رها کن.»

امضاء پدرت.

تبسم تلخی کردم و درحالی که کاغذ را دوباره تا می کردم گفتم: «باباتو این هزارمین باره که از این حرفا می زنی.»

«نه پسر این دفعه دیگه جدیه، خودم می دونم، امشب شب آخرمنه.»

سیگارش را روی چوب سیگارش زد و پرسید: «خوب؟ این کار رو می کنی؟»

گفتم: «اینم باز از اون حرف هاتونه ها! آخه مگه می شه پدر؟»

درحالی که به آرامی به چوب سیگارش پک می زدگفت: «آگه بخوای کار سختی نیست.»

«ترا خدا پدر دست بردارید. شما دیگه عمری ازتون رفته، بیائید و این دم آخری زندگی را جدی بگیرید و مثل بقیه مردم عادی رفتار کنید. تازه، گیرم که بشه و من مثلاً جسد شمارو لای پتو بپیچم و بالای کوه ببرم که چی؟»

توراست می گفتی پدر/۲۱۹

لبخندی تلخی زد و گفت: «هیچی پسر، اونش دیگه به خودم مربوطه؟»
گفتم: «آخه شماهیچ به آبروی خانوادگی ما فکر نمی کنی؟ نمی گی که فردا مردم چی میگن؟ نمی پرسن که قبر بابات کو؟»

پدر کبریتش را برداشت تا سیگارش را که خاموش شده بود دوباره روشن کند و گفت:
«بزار هر چه می خوان بگن.»

توی حرفش پریدم: «نه پدر، همین جوریش هم به اندازه کافی بهانه دست مردم دادی، فردا هزار جور حرف برامون درمی آرن، آخه توالان نا سلامتی چند تا دختر دم بخت داری، لاقل کمی فکر آبروی اونا رو بکن.»

پدر دست اش را تکان داد و گفت: «هرکی می خواد دختر رو به خاطر من بگیره، نگیره بهتره و ادامه داد: «خوب؟ چی می گی؟ این کار رو می کنی؟»

درحالی که سرم را پائین انداخته بودم و داشتم کاغذ را با عصبانیت میان انگشتانم لول میکردم، سرم را برداشتم و گفتم: «بینید پدر، ما توی فلات تبت نیستیم، اینجا جمهوری اسلامی ایران، می خوام منو بگیرن و به جرم مرتد پدرمو دربیارن؟ من همین جوریش ام به اندازه کافی ...»

پدر خودش را روی تشک جابجا کرد و گفت: «غلط کردن! به کسی چه! بدن خودمه هر کاری بخوام می کنم، یعنی چه؟ من نمی خوام که از این آداب مزخرف و تشریفات کذائی برا من اجراء کنید و چند تا آخوند سورچران بیان و عر عرکنن و عربی بخونن.»

برخلاف میل ام هم چنان با او مخالفت می کردم. با عصبانیت تکه ی لول شده کاغذ را جلوی پدر پرت کردم و گفتم: «من از این دیونه بازی ها نمی کنم پدر.»

با عصبانیت کاغذ را از روی فرش برداشت و توی چشمهایم نگاه کرد و گفت: «پس تودیکه پسر من نیستی.»
کاغذ را با عصبانیت زیر بالشچه فرو داد و انگار که دیگر حرفی با من نداشت، رویش را
توراست می گفتی پدر/۲۲۰

بسوی پنجره تاریک گرداند.

دقایقی طولانی حرفی رد و بدل نشد. از آنجا که من با عقاید یاغی گری پدر آشنا بودم و دلیل این خواسته اش را می دانستم رو به پدر کردم و گفتم: «من می تونم به کاردیگه بکنم.»

پدر به حالت تحقیرکننده ای نگاه کوتاهی به من انداخت که ببیند چه می خواهم بگویم و گفتم: «من می دونم تو چته. تومی خوام هیچ کلمه عربی و متن اسلامی روی سنگ قبرت ننویسیم، باشه همین طور خاکت می کنیم بی هیچ نام و نشانی و یا مراسمی. حتی سنگ قبر هم برایت نمیداریم. اینطوری خوبه پدر؟»

چیزی نگفت و همچنان به پشت تاریک پنجره خیره مانده بود و ادامه داد: «کنار قبر آرش، تازه او هم خوشحال می شه.»

منتظر بودم تا پدر چیزی بگوید اما او هیچی نمی گفت. باز ادامه دادم: «تو همش به خودت فکری کنی پدر. حداقل به آرش هم کمی فکر کن اوسال هاست که توی اون شهر، غریب و تنها افتاده. فکرشو بکن، که اگه یکی از ما برا همیشه پیشش بریم؟»

از آنجا که می دانستم پدرم هیچ اعتقادی به این داستانها نداشت، هر لحظه منتظر بودم تا با عصبانیت حرفم را قطع کند. آهی کشید و گفت: «ولش کن پسر، می تونی یه کاردیگه ای برام بکنی، یا اینم از دستت بر نمی آد؟»

گفتم: «اگه باز ازین حرف هاس، که نگی بهتره پدر.»

نگاهش را از پنجره برگرداند و با صدای گرفته ای گفت: «از موقعی که این مریضی لعنتی شروع شده لب به هیچی نزدم، دلم برای یه استکان عرق لک زده، میتونی برام گیر بیاری و فردا با خودت بیاریش؟»

پاهایم را دراز کردم و گفتم: «این شدیه حرفی، اگه زیر ابرهم که شده حتماً برات گیر می‌آرم پدر.»

دم خانه پدرکه رسیدم، ماشین ام را با عجله توی کوچه پارک کردم و به سرعت به داخل

توراست می گفتمی پدر/۲۲۱

دویدم. صدای شیون و زاری از خانه بلند شد. توی دلم ریخت. به سرعت وارد حیاط شدم. از پلکان کوتاه درب ورودی بالا رفتم. وارد راهرو خانه که شدم خواهرم میترا را دیدم، درحالی که گونه هایش را با چنگ خون انداخته بود. شیون کنان روبرویم آمد، بی آنکه واکنشی نشان دهم، مثل روزهای قبل که به دیدن پدرآمده بودم، به طرف اتاقش رفتم. از لابلای چند زن ناشناس همسایه که درآستانه در ایستاده بودند رد شدم و وارد اتاق شدم. توی اتاق پدرم را دیدم که مثل همیشه روی تشکی که از زمان مریضی اش روی آن می نشست، درحالی که سیگاری تا نیمه سوخته روی چوب سیگارش بود و آن را با دقت لبه زیرسیگاری گذاشته بود، با چشمان نیمه باز به دو بالش مخملی تکیه داده بود.

جلورفتم و کنارش نشستم و خوب توی چشمان نیمه بازش نگاه کردم و بعد به آرامی دست به صورتش کشیدم، پدر چشمانش را بست و آن آخرین باری بود که من درچشمان باز پدرم نگریستم.

از آنجا که دیگر کارمجمعه سازی را کنار گذاشته بودم. و صرفاً وقتم را روی مسائل تجاری و کسب معاش گذاشته بودم. ته دلم همیشه بی قرار و ناراضی بودم. اگرچه زن خوب و دختر دوست داشتنی ای داشتم که حالا سه سالش شده بود. اما همیشه احساس خوشبختی نمی کردم. علاوه بر میلیم همگام با برادرم آرشیبا دنبال پیشبردکارها و ساخت کارخانه بودیم. ساختمانش که با تمام رسید باتفاق برای خرید دستگاه به آلمان و بلژیک و چندکشور دیگر اروپایی رفتیم. آن سفر مرا با آزادیهای بی حد و مرزش دگرگون کرد بطوری که همان جا تصمیمم را گرفتم. اما به آرشیبا نگفتم. وقتی که به ایران برگشتیم جریان را با نیلوفر در میان گذاشتم. او مخالفت کرد. می گفت: «هرجاکه بریم آسمان همین رنگه.»

به هیچ وجهی حاضر به مهاجرت نشد. می گفت که یکروز ایران را به دنیایم دهد. می گفت که اگر می خواست با دهها خواستگاری که از آمریکا و اروپا داشته و همه چیزشان هم ردیف بوده ازدواج می کرد.

توراست می گفتمی پدر/۲۲۲

یاد دروان بگه گیم افتادم. زمانی که مادرم با تصم پدر مخالفت می کرد. حالا من نباید اشتباه پدرم را تکرار می کردم. باید تصمیم درستی می گرفتم تا نه خودم مثل پدرم بشوم نه دخترم به بلاهای کودکی خودم گرفتار شود.

اما من بهر قیمتی نمی خواستم در ایران بمانم و تاجر و حاج آقا بشوم. می خواستم زندگیم را روی هنر بگذارم و به اروپا بیایم تا رشد هنری کنم و تا می توانم تحصیل کنم و آزاد باشم و هرچه دلم می خواهد بسازم. حتی اگر شده مثل گوگن خانواده ام را ترک کنم. بالاخره علاوه بر میل نیلوفر به تنهایی عازم سفر شدم.

به آرشیا گفتم که من اهل تجارت و بازار نیستم. شرکت را فروختم و وسائل شخصی ام را بین خواهرهایم تقسیم کردم و لوازم را چه به مبلغ اندکی فروختیم و چه به اقوام دادیم و شب آخر را خانه ی مادر نیلو رفتیم. فردای آنروز نیلو می خواست تا گاراژ مرا بدرقه ام کند. من دستپاچه بودم و مرتب بین خانه و بیرون دررفت و آمد بودم. سیگار از دستم نمی افتاد. نیلو جلوی آینه نشست بود و چشمانش را سرمه می کشید. مثل آنکه به مهمانی می رفتیم لباسهای نومان را پوشیدیم و مادر بزرگ موهای فرناز را دوطرف سرش با دقت بافت صدای ماشین آژانس آمد که دم حیاط توقف کرد درمیان گریه های مادر بزرگ و بقیه که برای بدرقه آمده بودند از خانه بیرون زدیم.

مرد قاچاقچی مرا دم ِ درب مرکز پذیرش پناهنده گان در «زیفناار» درجنوب شرقی هلند پیاده کرد و بادت به درب بزرگ نرده ای ساختمانی که پلیس جوانی در یونیفرم آبی رنگی درحالی که تلفن بی سیمی را در دست داشت، اشاره داد وگفت: «یالا، یالا زود بپر پائین دیگه. الان شماره ماشینمو ور می داره. اونجاست برو خودتو به اون پلیس معرفی کن.»

با عجله و به زحمت ساکم را بغل کردم و از ماشین پیاده شدم. هنوز کاملاً از ماشین پیاده نشده بودم که گاز ماشین را گرفت و از آنجا دور شد. به دم درکه رسیدم بی آنکه چیزی گفته باشم. مرد پلیس به درسبز رنگی اشاره کرد و به انگلیسی گفت: «به طرف آن در سبز برو.»

توراست می گفتمی پدر/۲۲۴

لحظه ای رنگ سبز آن در به من احساس لذت خاصی داد. با خودم گفتم: «این همان درسبز بهشت است که اکنون به آن رسیده ام. گمان می کردم در چه بهشتی فرود خواهیم آمد و چه آینده موفقی را خواهیم یافت. از محوطه آسفالت شده حیاط گذشتم و به درسبز رنگ رسیدم. وارد که شدم دختر جوان بسیار زیبایی با موهای فرطلانی که روی شان اش آویخته بود، با خوشروئی و به زبان انگلیسی سلام کرد و دست اش را بسویم دراز کرد و بهم دست داد. بعد با اشاره دست و احترامی خاص از من خواست تا روی صندلی بنشینم. برگه ای و خود کاری جلویم گذاشت تا مشخصات و اسم و چیزهای دیگر را پرکنم.

پس از پر کردن آن فرم. مرابه سالی راهنمایی کرد و خواست تا آنجا منتظر بمانم. دقایقی نگذشت که دو پلیس مرد آمدند و مرادرحالی که ساکم را روی دوشم اندخته بودم برداشتند به اتافی بردند و از من خواستند تا محتویات جیب هایم را خالی کنم. حسابی لختم کردند و تمام محتویات ساکم را روی میزی خالی کردند و درحالی که دستکش های سفید پزشکی بدست کرده بودند. همه جای بدنم را جستجو کردند. درست رفتاری که در زندانها با ورود هر زندانی می کنند. بعد از من خواستند تا لباسهایم را دوباره بپوشم. بعد مرا به اتاق دیگری که به عکاسخانه می ماند بردند و تحویل پلیس دیگری دادند. پلیس عکاس مرا روی صندلی نشانند و مثل زندانی از هر طرفم عکسی گرفت و بعد هم انگشت نگاری ام کرد. در آخر مرا به سالن دیگری بردند که چند نفر پناهنده دیگر آنجا نشسته بودند. گفتند تا آنجا بنشینم و منتظر بمانم. در میان آن عده زن مسنی با دو دخترش هم کنار من نشسته بودند. از لهجه شان فهمیدم که افغانی هستند.

خیلی زود سر صحبت را با من گشودند. می گفت که شوهرش وزیر صنعت و معدن دولت نجیت الله بوده که بعد از آنکه آنها را توسط راننده شان به طرف پاکستان فراری دهد خودش توسط مجاهدین دستگیر و اعدام شده و آنها به پاکستان گریخته و از آنجا به هلند آمده اند. دست توی کیف دستی اش کرد و درحالی که اشک می ریخت پاکتی عکس را بیرون آورد

توراست می گفتمی پدر/۲۲۵

و نشانم داد. عکسهایی با شوهرش در وزارت همراه با نجیب و دولت ها و سران مختلف کشورها از جمله رهبر کره و ... در میهمانی های دولتی و ... ساعتها بعد به اتافی برده شدم و بازجویی شدم. یک جوان ایرانی مترجم هم از قبل آمده بود. داستان مرا ترجمه می کرد. ساعت سه بعد از ظهر بود. درحالی که تمام

وسائلم را گرفته بودند و حتی سیگار هم نداشتیم، به سالن بزرگی که آسایشگاههای سربازی می ماند بردند، تا محل استراحتمان را نشان بدهند.

از آنجا که چند روز مسافرت وحشتناک را خوب نخوابیده بودم، به محض آنکه پلیس ما را بعد از توضیح مقررات آنجا تنها گذاشت و رفت، خودم را روی تخت انداختم و بی هوش شدم. فردای آنروز با صدای پلیسی که سعی می کرد مرا بیدار کند، چشمانم را گشودم. شب کابوس های وحشتناکی دیده بودم. خواب دیده بودم که مرا تحویل ایران داده اند و دارند اعدامم می کنند. خواب می دیدم که دم مرز ترکیه به سوی مان شلیک می کنند و مجروح شده ام و لای تخته سنگهای تیز و داغ افتادم و درحالی که خون بدنم می رفت، آمدند بالای سرم و کتکم زدند و باخودشان بردند. خواب می دیدم که قاچاقچیان توی روستاهای بلغارستان دست و پامان را بسته اند و به زنی که همراه ماست تجاوز کردند. فردای آن روز را همه اش به نیلو و فرناز فکر می کردم، که آیا من روزی دوباره نیلو و آن دختر قشنگم را میبینم؟ نکند که اتفاقی برایشان بیافتد و آنها را بجای من دستگیر کنند؟ و یا اینکه مرا دیپورت کنند و بی آنکه آنها بدانند توی زندان های ایران زیر شکنجه بمریم و یا سر به نیستم بکنند و دیگر آنها را نبینم؟

بالاخره بعد از دو روز از آنجابه کمپ «اسخالکار» در حومه شهر «دیونتر» اعزام شدم. درمیان راه وقتی که از پنجره اتوبوس به مناظر سرسبز و مه گرفته آن طبیعت آرام اطراف جاده اتوبان شده و تمیز نگاه می کردم از آن همه زیبایی و آبادی و سرسبزی باخودم می گفتم:

واقعاً که بهشت واقعی است. نگاه کن، همه جا آباد و سرسبز و آسفالت کشی و تمیز است. حتی یک وجب زمین خاکی نمی بینی. گاه زنان و دختران پیر و جوانی را که درجاده های تورااست می گفتمی پدر/۲۲۶

باریک و آسفالت شده ای که در دوطرف درامتداد اتوبان ادامه داشت را رکاب زنان با دوچرخه می دیدم که در حرکت بودند و آن رانشانی از امنیت و آزادی می دیدم که در کشور خودم برای زنها نبود. گاه آسیابهای بادی و یا روستای کوچکی را که در چشم انداز نه چندان دور میدیدم که درمه رقیقی در آن دل آن طبیعت سراسر سبز آرام گرفته بودند. گاوهای چاغ و گوسفندان فربه و تمیزی را که در سبزه زارها در اطراف آسیاب های بادی مشغول چرا بودند و کانالهای آب را که در سراسر جریان داشتند و گاه بلمی در آنها به آرامی در حال عبور بود. گاه خانه هائی که فقط در فیلم ها دیده بودم و به نقاشی های توی کتابهای داستانی کودکان می ماند. با آن سقف های سفالی شان نگاه می کردم و از اینکه در کشور وانگوگ و رمبرانت و ورمیر بودم احساس عجیبی داشتم. گاه به خودم می گفتم که دیری نخواهد گذشت که من هم در این طبیعت زیبا به اتفاق دخترم و زخم درمانیت و آسایش زندگی خواهیم کرد.

سرمست از طبیعت جادویی مسیر راهمان وارد کمپ «اسخالکار» شدیم. با توقف اتوبوس، عده ای از ساکنان قبلی دور اتوبوسی که ما را آورده بود، جمع شدند و ما را نگاه می کردند و گاه از روی کنجکای می پرسیدند که اهل کجا هستیم. از هر کشور جهان سومی در آن کمپ دیده می شد. از افریقا و آسیا و خاور دور و نزدیک گرفته تا اروپای شرقی و امریکای لاتین. پیاده که شدیم ساک هایمان را برداشتیم به دنبال فردی که بعداً فهمیدیم مدد کار آنجاست به طرف ساختمانی براه افتادیم.

پس از طی مراحل تکراری انگشت نگاری و غیره، ما را به انبار لوازم بردند و به هر کدام از ما پتوئی و دوتا ملحفه چلوار سفید و فلاکس چائی پلاستیکی در قبال امضاء تحویل دادند. بعد هر کدام از ما تازه واردان را به آسایشگاهی تقسیم کردند.

از آنجا که کمپ پادگانی به جای مانده ازدوران جنگ دوم جهانی بود و هنوزبافت نظامی خود را حفظ کرده بود. محوطه خیلی وسیعی که چندین ساختمان دوطبقه با سقفهای سفالی تورااست می گفتی پدر/۲۲۷

قهوه ای که هرکدام را بیلدنیگی می نامیدند و شماره ای داشتند.
من به بیلدینگ یک و آسایشگاه چهار منتقل شدم. آسایشگاهها درست آدم را بیاد دوران خدمت سربازی می انداخت. وارد بیلدینگ که می شدی راهرو تنگ و تا نیمه رنگ شده ای که دو طرفش را دهها آسایشگاه در امتداد راهرو قرارداداشت که هرکدام را با یک پلاک فلزی شماره گذاری کرده بودند. واردآسایشگاه که می شدی اتاق بزرگی که تختهای دو طبقه ای را دور تا دور دیوارش چیده بودند. چند کمد لباس فلزی. میزی و چند صندلی رنگ و رو رفته که در وسط آسایشگاه بود و تلویزیونی که به گوشه دیوار نصب کرده بودند.

هم اتفاقی های من عراقی و چند سودانی و مصری بودند. که با ورود من طبق معمول از روی کنجکاو پرسیدندکه اهل کجا هستم. بعد سعی کردن تا مرا از قوانین و مقررات کمپ آگاه کنند. مثلاً کی صبحانه می دهند وکی وقت نهار و شام و صبحانه است. یکی از آن عراقیهاکه کریم نامش بود و به خاطر اینکه مدتی در ایران بوده فارسی را خوب حرف می زد خیلی زود با من دوست شد. همان روز مرا در سطح کمپ گرداند همه جا را به من نشان داد. دیگر من می دانستم که مثلاً رستوران کجاست و کتابخانه کجا و حمام های دسته جمعی

کجایند. فردای آن روزکریم دوچرخه دوستش را برای من قرض کرد و با هم به شهر رفتیم. سالهابودکه من دستم به دوچرخه نخورده بود. تاآن موقع من درتمام عمرم هرگز دوچرخه ای ازخودم نداشته بودم. بچه که بودم همیشه آرزوی داشتن یک دوچرخه را داشتم اما شرایط و تحولات اضطرری و فقر مالی پدرم از طرف دیگر هرگز نتوانستم که دوچرخه ای بخرم. گاه با دو ریالی که ازپدرم می گرفتم به مغازه دوچرخه سازی براتعلی شل می رفتم و ساعتی دو چرخه ای راکرایه می کردم و در محل دوری می زدم. بعدها که بزرگ شدم و اوضاع مالییم حسابی روبراه بود و می توانستم نه تنهایک دوچرخه بلکه دهها دوچرخه بخرم، اما دیگر چه فایده ای داشت؟ من آن زمان که بچه بودم دوچرخه می خواستم، اکنون که دیگرسواری وراندن دوچرخه به من آن لذت دوران کودکی را نمی داد. دیگر دوران کودکی من سپری تورااست می گفتی پدر/۲۲۸

شده بود و دوچرخه برای من فقط آرزوی بر باد رفته ای بیش نبود.
به اتفاق کریم ازدرب پهن کمپ با دوچرخه بیرون زدیم از راه آسفات شده قرمزی که مخصوص دوچرخه بود و درامتداد جاده تا شهرادامه داشت، شانه به شانه هم گپ زنان رکاب می زدیم. من ازدیدن هرآن چیزکه درمسیرمان بود و برای من دیدنشان تازگی داشت لذت می بردم. از فرم لباسی که مردم به تن داشتند، از خانه های ویلائی بی حفاظ و نرده ای که نشان از وجود امنیت می داد. یادخانه های خودمان درایران می افتادم که به زندان می ماندند و تمام پنجره ها و دیوارهایشان با لوله های فلزی نرده کشی شده و پرده ها ی خانه هاهم همیشه کشیده شده و هرخانه راحصاری بلنددرخود گرفته بود. اما اینجا نه از حصارخبری بود و نه از آن نردهای فلزی. خانه های اینجا درآرامش و امنیتی لذت بخش بی هیچ

حصاری و نرده ای، با باغچه های تمیز و سبزه هرکدام را باسلیقه ای خاص درست کرده اند. از مقابلشان که می گذری می توانی ساکنان داخل خانه را به راحتی ببینی.

دربین راه هم چنان که با اشتها و لذتی خاص به خانه های اطراف نگاه می کردم، کریم درحالی که کنار من سواردوچرخه اش بود و رکاب می زد، ازخودش تعریف می کرد. از دوران زندگی اش در عراق. ازظلم های صدام که پدرش را در زندان زیر شکنجه کشته بودند. از زن و بچه اش که هم اکنون درعراق بودند. از دوران جنگ و اینکه بالجبار پنج سال به جبهه جنگ با ایران فرستاده شده بود. وقتی که من از روی کنجکای پرسیدم که درکدام جبهه بوده ای، او هم چنانکه رکاب زنان نفس، نفس می زد، نام چند منطقه را برد، از جمله نام فکه و تنگه چزابه و بستان را که من هم درآن مناطق بوده ام. بعد پرسیدم: «چه موقعی آنجا بودید؟»

گفت: «ازسال هشتاد و یک تا هشتاد و سه میلادی.»

باخنده ای گفتم: «درست سال هشتاد و سه منم درهمان جبهه بوده ام.»

کریم خندید وگفت: «جدی می گی؟»

تورااست می گفتم پدر/۲۲۹

گفتم: «بله.»

کریم گفت: «شاید به روی هم تیراندازی کرده ایم؟»

گفتم: «شاید تو به روی من تیراندازی کرده ای. چرا که من توی جبهه حتی یک تیر هوائی هم در نکردم.»

من هنوزمی توانستم تعادل را روی دوچرخه حفظ کنم تا به مرکز شهر «دیوتتر» که رسیدیم چند بار زمین خوردم. کریم مرتب به من می خندید.

به مرکزشهرکه رسیدیم دوچرخه هاراکنارتجمع زیادی از دوچرخه های دیگر قفل کردیم و پیاده درکوچه شلوغ و لبالب موزیک بازار براه افتادیم. بوی عطر و ادکلنهای مختلف که از عابران برجای مانده و به هم آمیخته بود رابخوبی حس می کردی. مغازهای شیک و چراغانی شده که برای استقبال «سینترکلاس» و سال نو همه جا راآذین بندی و چراغانی کرده بودند. صدای موزیکی که ازیک گاری که وسط کوچه پارک کرده بود، تا صدهامتزانطرفتر بگوش می رسید، حال و فضای شادی را درآن کوچه می پراکند و به من احساس خوشی میداد. بعدباتفاق رفتیم «کروکت» خوردیم و درنهایت تا قبل ازغروب به کمپ برگشتیم. دیری نگذشت که بامحیط کمپ و آدمهای آنجا عادت کردم. صبحانه و بعد نهارکه همیشه غذای سرد و ساندویچ بود و روزی یک وعده غذای گرم راس ساعت شش بعدازظهر، در رستوران کمپ می خوردیم و هفته ای چند «گیلدن» برای خرید شامپو و سایر نیازهایمان دریافت می کردیم و هرچند روزیک بار به شهرمی رفتیم. گاه درکافه کمپ دورهم می نشستیم جوری خودمان را سرگرم می کردیم.

گاه به کتابخانه کمپ می رفتم و چیزی می خواندم. آنجا روزنامه های فارسی زبان هم میآمد. بعضی شبهاخودم را بطراحی سرگرم می کردم و چیزهایی دردفتاری که داشتم میکشیدم. بیشتر وقتها نیمه های شب ازتختم پائین می آمدم و ازکمپ خارج می شدم و زیر باران توی مزارع و باغها می رفتم و با صدای بلند گریه می کردم. یاد دخترشنگم را میکردم.

تورااست می گفتم پدر/۲۳۰

برای سرنوشتی که من بدان گرفتارآمده بودم. با خودم می اندیشیدم که چرا من الان نباید در کشور خودم و در کنار زن و بچه خودم باشم. چرا باید بچه ی من متحمل چنین اندوهی شود.

گذشت روزگار برایم بسیار سخت وحشتناک شده بود. چون می دیدم که خیلی ها تقاضای پناهندگی شان رد می شد و می گفتند که گرفتن «استاتوس» یا همان اقامت کار ساده ای نیست و کمتر کسی موفق می شد که جواب مثبت بگیرد و این مرا حسابی ترسانده بود. بارها با چشم خودم دیدم که چگونه پلیس های گردن کلفت می آمدند و آدمهائی را که میبایست کشور را ترک کنند تا دیپورت شوند با زور و خشونت زمین می زدند و کتف بسته با خود می بردند. به زن و مرد رحم نمی کردند و با هر خشونتی بود آنها را کتف بسته میکردند و توی مینی بوس های پلیس می انداختند و با خود شان می بردند.

شب ها دچار کابوس می شدم که آن پلیس هابه سراغم آمده اند تا مرا با خود ببرند. بارها با داد و بیداد از خواب بیدار می شدم. گریه میکردم و باخودم می گفتم: «خدایا نکند که این بلا سر من هم بیاید و نکند دیگر من دخترم را برای همیشه نبینم.»

سه ماه گذشت و هیچ خبری از جواب نیامد. دیگر تحمل دوری دخترم را نداشتم. به وکیلیم زنگ زدم و اوگفت: «هنوز خبری نیست.»

روزگارم را باکریم می گذراندم اکثر شبها را تا نیمه های شب می نشستیم و ازهر دری تعریف می کردیم. کم کم دو نفر دیگر به ما پیوستند «علی مروان» جوان روزنامه نگار کرد سوری و «سرخان» از کردهای طرفدار پ.ک.ک. ترکیه که ساز خوبی هم می زد و صدای گیرائی هم داشت. گاه که «سرخان» ستارش را که به میخی به دیوار آویزان کرده بود بر میداشت و چیزی می زد و کریم که احساساتی می شد عکس زن و دختر سه ساله اش را در می آورد و گریه می کرد و گاه منبرکه اهل بوسنی بود می آمد و به جمع ما می پیوست.

یک روز که من هنوز خواب بودم، کریم بیدارم کرد و درحالی که نامه ای باز شده در دست داشت و باخوشحالی به هوامی پرید و دور اتاق می چرخیدگفت: «جواب گرفتم،

تورااست می گفتمی پدر/۲۳۱

جواب گرفتم، من جواب گرفتم.»

روی زمین زانو زد و باعربی درحالی که عکس زن و بچه اش را توی دست اش گرفته بود و بالا را نگاه می کرد، از خدا تشکر می کرد و عکس ها را می بوسید. چند روز بعدش از آنجا رفت به من تلفن کرد وگفت که قصد دارد تا در «لااه» خانه بگیرد و مشغول کارهای اداری برای آمدن زن و دخترش است.

چند هفته بعد از رفتن کریم من هم از «اسخالکار» به کمپ A.Z.C دراختن» درشمال هلند منتقل شدم. کمپ مجموعه ای از چند ردیف ساختمان دوطبقه چوبی و پیش ساخته بود که درحومه «دراختن» ساخته بودند. وقتی که ازفاصله دورمی نگریستی با آن خانه های سفید با سقف های قرمز رنگش به شهرک کوچکی می مانست.

ابتدا می بایست ازجاده باریک و پرپیچی که دوطرفش را تاجشتم کارمی کرد گندم زارهای سرسبزدر برگرفته بود می گذشتی و به درب ورودی کمپ می رسیدی که باچند میله پرچم و اتاق نگهبانی که همیشه چند پلیس را از پشت شیشه هایش قرار داشت. از نگهبانی که عبورمی کردی وارد محوطه آسفالت شده کمپ می شدی که دو طرفش راساختمانهای چوبی و در وسط محوطه کمپ یک رستوران و چند باجه تلفن قرار داشت.

اغلب روزهایی که آفتابی بود، عده ای از اهالی کمپ را می دیدی که آنجا درحالی که به دیوار تکیه داده اند، نشستند و آفتاب می گیرند.

وقتیکه رسیدم شب بود و باران و باد وحشتناکی می وزید. پس از معرفی خودم به باجه نگهبانی. مددکار کمپ آمد و مرا به اتاقی که از قبل برای من تعیین شده بود برد. زیر آن باران و در آن هوای تاریک و طوفانی او از جلو می رفت و من در پی اش.

مقابل یکی از آن ساختمانها ایستادیم. از چند پله چوبی و خیس بالا رفتیم و مقابل درب اتاقی ایستادیم. مددکار با پشت دست اش چند ضربه به در زد. دقایقی بعد کسی از داخل در را گشود و مددکار سلامی داد و وارد شد. من هم کیسه وسائلم را برداشتم و پشت سرش وارد شدم. از درکه وارد شدم، بوی گرم و متعفن حشیش و دود مواد مخدر که با غلظت زیادی توی تمام فضای راهرو را پر کرده بود به مشام خورد. جلوتر که رفتیم، وارد هالی شدیم که چند جوان ایرانی با قیافه های ژولیده و بهم ریخته و مریض حال، دور هم در هاله ای از دود نشسته بودند و سیگاری بار می زدند.

با خودم گفتم: خدای من چگونه می توانم اینجا زندگی کنم. بین آن در سبز بهشت مرا به کجا هدایت کرد.

به مددکار نگاه کردم و یواشکی گفتم: «اگر ممکنه منو به خونه ی دیگه ای بدید. اینجا من نمی تونم دوام بیاورم.»

گفت: «خدا رو شکر کن که اینا ترو پذیرفتن، خونه کجاست.»

اواخر شب جوان دیگری وارد خانه شد که اسمش عادل بود. جوان ستر و تر و تمیزی بود. سیگار هم نمی کشید. دقایقی بعد فهمیدم که او هم آنجا زندگی می کند و یک ماهی است که جواب گرفته و در انتظار گرفتن خانه است. بطور اتفاقی تخت دوطبقه ی ما باهم مشترک است. خیلی زود فهمید که من زیاد در آن فضای متعفن و پر از دود احساس راحتی نمی کنم. از من خواست تا باتفاق به اتاق خواب برویم و از شر آن دود راحت شویم. قبول کردم و دقایقی بعد چای درست کرد و به اتاق آورد و با هم از هردری صحبت کردیم. از طرفداران مجاهدین بود و می گفت که پدر و مادرش، عمو و دو خاله اش را وقتی که هفت سالش

تورااست می گفتی پدر/۲۳۴

بوده در سالهای اول انقلاب اعدام کرده اند و او را مادر بزرگش بزرگ کرده. و از قول او بود که شنیدم که آن جوانهای دیگر کارشان همیشه همین شب نشینی و گپ زدن و حشیش کشیدن تا صبح بود و روزها را تاغروب می خوابیدند. از اینکه می دیدم که جوان های بی گناه و معصوم مملکت که اغلب هم دانشگاه رفته و از خانواده های مرفه بودند که با گذر از هزاران خطر به اینجا آمده اند و به چنین روزی افتاده اند، تا صبح خوابم نگرفت.

اکثراً سالها بود که در انتظار جواب مانده بودند و بعضی هاهم بعد از گرفتن چند جواب منفی در انتظار دیوروت بودند. فردای آنروز که از خواب بیدار شدم و عادل رفته بود. کجا؟ من نمیدانستم. به ناچار از آنجا که من هنوز با مقررات و وسایل خانه آشنا نبودم. تا بعد از ظهر را گرسنه ماندم. تا اینکه بالاخره یکی یکی بیدار شدند و صبحانه ای درست کردند و بایکی یکی آنها آشنا شدم. آنها مرا از اوضاع و روال پناهندگی سخت ترساندند و گفتند: «ای بابا دیر اومدی و ژود می خوی بری. و بعد زیر خنده میزدند.»

عادل هر روز صبح بیرون می زد و نیمه های شب برمی گشت و هر شب ساعتی را با هم به تعریف می نشستیم. خیلی زود با هم دوست شدیم و او به من اعتماد کرد و گفت که حقیقت اش آمدنش به خارج فقط به دلیل پیدا کردن مجاهدین و پیوستن به آنهاست. می گفت که می خواهد به عراق برود.

می گفت: «اینجا همونم که چی؟ خونه ای بگیرم و بعد زنی و بی توجه به اینکه در وطنم هر روز دختران دوازده، سیزده ساله سنگسار و اعدام می شن و با شرفترین مادر برای پول شیربچه اش خود فروشی میکنه و... خودم را دراین زرق و برق غرب غرق کنم و خوش بگذرونم و پیربشم. اگه همه ی ماکسانی که به آزادی وطن اعتقاد داریم از ایران بگریزیم و دراین منجلا ب غرب مدفون بشیم، پس تکلیف وطن چی می شه. آیا این همونی نیست که امپریالیسم و سرمایه ی جهانی می خواد.

گفتم: «درسته اما به عراق رفتن تنها راه درست مبارزه علیه دیکتاتوری نیست. و مجاهدین هم به نوعی به مردم ماپشت کردن و درصاف دشمنان ایران قرارگرفتند. درشرایطی که تورااست می گفتم پدر/۲۳۵

جمهوری اسلامی از داخل مردم را شلاق و دار میزد و تیر باران می کرد و صدام هم از زمین و هوا با بمب های خوشه ای و شیمیای به مردم ما و کردها حمله می کرد و مردم ما رو میکشت. مجاهدین هم درکنار او مثل یک لشکر صدام عمل می کردند.

قدری عصبانی شد و به یک باره چهره مهربان و صمیمی اش برافروخته شد و چیزی نمانده بود که با مشت و لگد به جانم بیافتد. باعصبانیت سرم داد زد و گفت: «این حرف عوامل جمهوری اسلامیه.»

باخونسردی گفتم: «توهنوز جوانی میتونی درس بخونی. دانشگاه بری و برای خودت و کشورت فردمفیدی بشی و همین جا هم همه گروههای سیاسی چپ و ملی گرا و دانشجویی هستند و فعالند و هر ساله ده ها راهپیمایی و تظاهرات و میتینگ و... سازمان دهی می کنند که ارتباط تنگاتنگی هم با جنبش و تشکلهای گارگری و دانشجویی داخل کشور دارند.

گفت: «اصلاً اینطور نیست. اینها همه اش لوس بازیه و اهمیتی در مبارزات خلق های ما ندارند. مبارزه واقعی رو مجاهدین می کنن. که به جای اومدن تو این ویلاهای غرب به بیابانهای سوزان و شنی عراق رفتن و اسلحه بدست گرفتن و با ایثار جون خود شون از خونواده و عزیزانشون دل بریدن و رو در روی ارتجاع تن به تن و مردانه دارن می جنگن.»

گفتم: «کدوم مردانه پسر خوب. من خودم توجهه بودم و می دیدم که چطور همین آقاییون قهرمان شبانه همگام بادشمن متجاوز و سردار قاصیه به سنگرای سربازان و فرزندان ایران که برای دفاع از خاک وطن می جنگیدن حمله می کردن و با آرپی جی های عراقی و امریکایی اونها رو به خاک و خون می کشوندن.»

دیگر تاب نیاورد و با خشونت تمام گفت: «من شکی ندارم که شما فرستاده ی جمهوری اسلامی هستی. تو به اون بسیجی ها می گی فرزندان ایران.»

گفتم: «من تو ارتش بودم. و مجاهدین هم بیشتر به جاهایی که ارتش مستقر بود حمله میکردن. سرباز که داوطلبانه به خدمت نرفته بود. من تو اون دوسال ندیدم که به خط هایی که دست تورااست می گفتم پدر/۲۳۶

سپاه یا بسیج بود حمله کنن. شاید جراتش رو نداشتند. من بهترین رفیق هامو که هیچ اعتقادی به جمهوری اسلامی نداشتن و بزور به خدمت آورده بودندشون رو توسط مجاهدین از دست دادم. شبانه تو خواب با آر. پی. جی سوزونده بودندشون.»

مثل آتشفشان فوران کرد و در را به هم کوبید و از اتاق خارج شد. از فردا همه مرا طور دیگری نگاه می کردند. به همه گفته بود که مواظب من باشند که من عامل جمهوری اسلامی هستم. دیگرهم اتاقی هایم هیچ اهمیتی به من نمی دادند حتی اهالی ایرانی کمپ هم حرفهای عادل را باور کرده بودند و سعی در آزار و اذیت می کردند. اگر به جمع شان نزدیک می شدم از من روی برمی گرداندند و هر کدام به راهی می رفتند. توی خانه هم نه صبحانه و نه شام برایم نمی گذاشتند. انکارم کرده بودند. وقتی وارد می شدم. حرفشان را عوض می کردند و به خیال اینکه من بدم می آید به آخوندها فحش می دادند. مشروب که می خوردند میگفتند به نابودی مخ هر چه آخوند و بچه آخونده. بعد بقیه با احساسات جواب می دادند: «نوششششش.»

یک روز که تنها و افسرده گوشه ی دیوار کافه ی کمپ نشسته بودم و سیگار می کشیدم دستی را روی شانم حس کردم برگشتم و دیدم مردی نسبتاً میانسال است. سلامی کردم و برخاستم پرسید: «تنها نشستی؟»

گفتم: «هی!»

گفت: «بیلیارد بلدی؟»

«نخیر تا حالا بازی نکرده ام.»

«خوبه پس من بالاخره شانسی پیدا می کنم که یک بار هم که شده ببرم.»

بعد بادم اشاره داد و گفت: «پاشو بریم که من یادت بدم.»

به اتفاق داخل کافه ی کمپ رفتیم و ضمن بازی از هردری صحبت کردیم. اسمش علی بود و از بچه های اکثریت بود و ده سال در زندان بوده. دوسال پیش ازدواج کرده و الان هم

تورااست می گفتی پدر/۲۳۷

یکسالی بود که به هلند آمده بود و تا آن موقع دو تا جواب منفی داشت.

کم کم شایعه ای که عادل در مورد من پخش کرده بود را به میان کشید و گفت: «اهمیت نده این بچه های مجاهدین همه اینطورند. تحمل انتقاد ندارند. تا حرفی مخالف میل شون رو می زنی، دست به شایعه پراکنی می کنن و آبروتو می برن. این کار رو با منم کردن. این آقایون فقط هرکسی که اسلحه دست بگیره و جلو مسعودخان خردار وایسه رو انقلابی میدونن. اما گذشت زمان همه چیز عوض می کنه. از آن به بعد روزهایم را با علی میگذراندم. بالاخره با درخواستهای پی در پی ام موافقت شد و مرا نزدیک خانواده ایرانی جایگزین کردند.

حالا دیگر خودم به تنهایی اتاقی داشتم که عکس دخترم و زخم را هم به دیوارش آویخته بودم. روزها را اغلب به کافه کمپ میرفتم و گاه هم به شهر و گاه در اتاقم با مقداری گچ و گل که خریده بودم مشغول می شدم و چیزی درست می کردم و یا نقاشی می کردم. آنجا به اتفاق دو افریقائی که بعدها به امریکا مهاجرت کردند ماهنامه مخصوص کمپ را منتشر می کردیم و انتشارات و کتابخانه کمپ در دست ما بود. از هنرنشریه ایرانی خارج کشور از جمله مقاومت و مردم و کمون و کیهان لندن و تهران تایمز و حتی اطلاعاتیه های مختلف گروهها و جریانات انقلابی و اخبارگردهمایی ها و تظاهرات ایرانیان خارج ازکشور هم می آوردیم و در دسترس اهالی قرار می دادیم.

از آنجا که در کمپها نه ازدکترخبری بود و نه ازدارو و درمان. سعی می کردم که مریض نشوم هر نوع مریضی داشتی فقط مسکنی بیشتر به تومی دادند و اگر دندان درد داشتی آنقدر باید دردش را تحمل می

کردی تاحسابی عفونت کند و خانم مسئول داروئی کمپ ببیند که عفونت کرده و بعد نامه ای دست تومی داد تا به دندانپزشکی درشهر بروی و دندانت را بکشند.
خیلی ها ناراحتی های جدی داشتند که می بایست تحت مراقبت جدی و دائم پزشکی قرار تورااست می گفتمی پدر/۲۳۸

میگرفتند. اما چون پناهنده بودند و اقامت نداشتند، مثل اینکه جزو انسان به حساب نمی آمدند. حق استفاده از خدمات پزشکی را نداشتند. خانم امیری که زن سالخورده ایرانی بود که به اتفاق دختر دم بختش از ایران فرار کرده بودند و حالا چند سال بود که در کمپ شهر «دراختن» بودند، ناراحتی قلبی داشت. اولین روزی که او را دیدم دم باجه تلفن کمپ به اتفاق چند نفر دیگر نشسته بودیم و آفتاب می گرفتیم که زن جوان ایرانی دیگری که همه می گفتند وضعیت زیاد جالب نیست و هر روز دو تا بچه ی کوچکش را توی کمپ رها می کند و به شهر می رود و کاسبی می کند و با این کارش باعث آبروی ایرانی ها شده مشغول تلفن بود. با شوهرش در ایران صحبت میکرد. دم باجه تلفن در حالی که دامن کوتاه قرمز و تی شرت زردی که سینه هایش از آن بیرون زده بود بتن داشت و مرد سیاه پوستی دست اش را گرفته بود، پشت تلفن با حالتی که انگار گریه می کرد به شوهرش که آن طرف خط بود فحش می داد و می گفت: «خدا بگم چکارت کنه مرد، تو منو با دوتا بچه فرستادی تو این جهنم و خودت داری تو ایران عشق میکنی و...»

خانم امیری هم که آمده بود تا تلفنی بزند و منتظر بود تا رقیه خانم تمام کند. از این فیلمی که او برای شوهرش پشت تلفن در میآورد، حسابی عصبانی شده بود. وقتی که رقیه حسابی گریه شوهرش را با آن تئاتر درآورد و با خنده ای گوشی را گذاشت. خانم امیری سعی کرد با زبان مادرانه ای راهنمایی اش کند و گفت: «زن حیا هم چیز خوبیه و...! تو چرا دروغ میگی، تو اصلاً نمی دونی بچه هات کجان و چی می خورن. هر دفعه یکی دست شونو می گیره و لقمه ای دستشون میده، خدا رو خوش نیاید که این دو تا طفل معصوم رو همین جوری ول می کنی و از صبح میری بیرون و نیمه شب برمی گردی.»
رقیه که با آن ناخن های بلند و لاک زده اش سیگاری را میان انگشتانش گرفته بود و آدامسی را توی دهنش می جوید، با بی حیائی تمام رو به خانم امیری کرد و گفت: «به توجه تورااست می گفتمی پدر/۲۳۹»

پیره زن مردنی که من کجا می رم و چکار می کنم؟. مگه تو وکیل منی؟»
خانم امیری که کمی از بدزبانی رقیه جا خورده بود کمی ترسید و خودش را به عقب کشید و گفت: «حداقل اگه به خودت رحم نمی کنی به این دوتا بچه ی معصومت رحم کن، توجه جور مادری هستی؟»
رقیه که حالا از عصبانیت داشت به سوی خانم امیری می رفت و آن مرد سیاه پوست داشت دست اش را می کشید تا مانع اش شود، گفت: «من میرم کار می کنم به کسی هم ربط نداره. توهم برو مواظب دختر خودت باش مارمولک.»
آن چند جوان معتاد ایرانی هم که کمی آن طرف تر نشسته بودند با صدای بلندی خندیدند و یکی شان گفت: «اونم چه کاری و خطاب به رقیه گفت: «خانم بی زحمت آبروی کارو نبرید، یه عده ای دارن ناسلامتی کار می کنن.»

آخه آن جوانهای ایرانی درکمپ کارهایی می کردند، مثل شستن ملحفه ها و گرداندن بار کمپ و دوچرخه سازی و غیره و روزی دوگیلدن می گرفتند.

رقیه با شنیدن صدای خنده آنها عصبی شد وگفت: «به شما چی مفنگی ها؟ شما برین خودتونو درست کنید.»

بعد دهنش را کج کرد و ادای رسول را درآورد و گفت: «آببرویه کاررو نبرید خانم!»
رسول که هم چنان نشسته و به دیوارتکیه داده بود و تسبیهی را میان انگشتانش می چرخاند گفت: «مگه من چمه جنده خانم؟»

رقیه که دیگر حسابی عصبانی شده بود رو به خانم امیری کرد و دامن کوتاه و قرمزش را دوستی بالا زد به طوریکه شرت توری سفیدش بیرون افتاد و با خشونتی تمام و با صدای بلند که توی فضای کمپ پیچید گفت: «آهای مردم، همه بدونید که من اینکاره ام. هرکی پولشو داره بیاد جلو.»
بعد رو به خانم امیری کرد وگفت: «من اینکاره ام. به کسی هم ربط نداره، اگه کسی تورااست می گفتمی پدر/۲۴۰»

اعتراضی داره بیاد جلو.»

محسن یکی دیگر از آن بچه هاگفت: «خانم، ناشلامتی ما مریدیم ها اینجا نشستیم، به غیرتومون برمی خوره که کشی بدونه شما ایرانی هشتید.»

رقیه که هم چنان از عصبانیت دهنش کف کرده بود، حرف محسن را قطع کرد وگفت:
«خوبه خوبه، تویکی برو همرفنگی ایگیری معتاد. و ادامه داد: «اگه شما مرد بودین و غیرت داشتن، کشورتونو برا آخوندها ول نمی کردین و فرارکنین بیاین اینجا.»
رسول گفت: «تو که جرأت داشتی چرا آمدی، ممل؟»
رقیه گفت: «دیگه ضر زیادی نزنید والله خشتکتونو در می آرم.»

مرد سیاه پوست همراهش که از شهرها او آمده بود، زیر بغلش را گرفت تا از آنجا دورش کند. خانم امیری که با دیدن این برخورد از رقیه رنگش پریده بود و همانجا کنار دیوارکافه روی زمین نشست و من دیدم که مثل اینکه حالش خوب نیست جلو رفتم و دستی روی شانه اش گذاشتم و گفتم: «حالتون خوبه خانم؟»

دست اش را روی دستم که روی شانه اش بود گذاشت و مثل آنکه می خواست چیزی بگوید، اما نمی توانست. نفس های کوتاه می کشید. یکی از بچه ها به طرف بهداری کمپ دوید تا کمک بیاورد، اما خیلی زود برگشت و گفت که بهداری تعطیله و کسی آنجا نیست.
بچه های دیگر آمدند و زیر بغلش را گرفتیم و داخل کافه بردیم و لیوانی آب سرد برایش آوردیم. دقایقی بعد حالش کمی بهتر شد. می گفت ناراحتی قلبی دارم، فشار خونش بالاست اما چون هنوز جواب ندارد نمی تواند برای عمل به بیمارستان برود.

چند ماه گذشت و در این کمپ هم شاهد اتفاقات وحشتناکی شده بودم که مرا می ترساند و روزگار را پراز استرس و دلهره کرده بود. اغلب روزها می دیدم که چطور پلیس ها میریختند توی کمپ و بعضی ها را که می بایست دپیورت شوند دستگیر می کردند و دستبند می زدند و با خودشان می بردند.

تورااست می گفتمی پدر/۲۴۱

ایرانی دیگری توی کمپ مان بود که نامش آقارضا بود. شنیده بودم که حدود سه سال است که توی کمپ بود و دو تا جواب منفی داشت. زن جوانش با خواهر زاده ی خودش که قبلاً با آنها در یک خانه زندگی می کردند و حالا خواهر زاده جواب مثبت گرفته بود روی هم ریخته و بعد از آنکه گندش در آمده بود و کارشان به دعوا کشیده بود. مرد بیچاره پس از درگیری با خواهر زاده اش پلیس ها دستگیرش کرده بودند. پس از چند روز که دوباره بر گشته بود، اتاقش را جدا کرده بودند. حالا همسایه ی من شده بود. اغلب توی خودش بود. دائم سیگار از دستش نمی افتاد. می گفت: «این حرمزاده خواهرزاده ام، خودم کمکش کردم که از ایران خارج بشه. چقدر به او خوبی کردم. مثل بچه ی خودم ازش نگهداری کردم و...» مدتها از اتاقش بیرون نمی آمد پشت پنجره می نشست و بیرون را نگاه می کرد. اغلب میدید که زنش دست در دست خواهر زاده ی جوانش که حالا آنها با هم زندگی می کردند، در محوطه ی کمپ قدم می زنند. پلیس حکم کرده بود که حق ندارد که به چند متری آنها نزدیک شود. دیگر صورتش را اصلاح نمی کرد. همیشه توی خودش بود. از اتاق بیرون نمیآمد. روز به روز لاغرتر می شد. گاه برایش بشقابی غذا می بردم. اما می دانستم که دورش می ریزد. بعضی وقت ها قبول می کرد که وارد بشوم و پیشش بنشینم و گپی بزنیم. اما او فقط گوش می کرد. انگار دیگرحرفی برای گفتن نداشت. دائم سیگار می پیچید. ریشش بلند شده بود یقه اش چرکین و اتاقش بوی تعفن عرق بدن می داد. یکشب یک بطری عرق هارتیفل هلندی را با دو استکان بردم تا با هم بخوریم. دیر وقت بود. شب نشینی توی کمپ ها امری عادی بود. تا سپیده ی صبح نشستیم و گپ زدیم. در طول تمام شب عکس تنها دختر سه ساله اش را جلوی دستش گذاشته بود و با هر استکان که بالا میزد نگاهش می کرد.

آتشب برابیم از ایران و دوران قبل از آمدنش به هلند گفت. که عمده فروش خشکبار بوده و برای خودش بیا و بروی داشته. زندگی مرفه و خانه ی مجللی و پاترول صفری. عکس همه را یکی یکی نشانم می داد. می گفت خواست زنش بوده که به اروپا بیایند. او اصلاً راضی به تورااست می گفتی پدر/۲۴۲

این مهاجرت نبوده. نه سیاسی بود و نه هرگز مشکل سیاسی داشته. به خاطر زنش همه چیز را در ایران رها کرد و به اینجا آمده. گفتم: «خوب شما کاری که باید می کردید کرده اید. حالا هم دنیا به آخر نرسیده می تونید به ایران برگردید و زندگی را دوباره از سر بگیرید.»

با صدای گرفته ای گفت: «چی می گی؟ بدون دخترم؟ می میرم. نمی بینی هر روز پشت پنجره ام؟ تازه ایران برم چکار با این آبرو ریزی.»
گفتم: «این ننگی برای شما نیست، بلکه ننگ خانم تان است. شما انسان درستی هستید. این او بوده که خیانت کرده، نه شما.»

گفت: «همین درستی و احمقی به این روزم انداخت.»
گفتم: «بهرحال اینجوری هم اذیت می شی. نمی شی؟. تا کی می خوای پشت پنجره بشینی؟ بالاخره اونا همین روزا خونه می گیرن و از کمپ میرن.»
گفت: «نمی دونم.»

بعد بسته ی توتونش را از روی میز جلویش برداشت و ازم خواست تا تنهایش بگذارم. فردای آنروز ازعلی دوستم شنیدم که عادل برای همیشه به عراق رفته تا به مجاهدین بپیوندد. علی با بچه های فعال بیرون از کمپ ارتباط داشت. گاه افرادی به دیندانش می آمدند. همیشه از اخبار بیرون معطلع بود. و

درهمه ی حرکت ها شرکت داشت. اما این اواخر دیگر از همه چیزخسته شده بود. علاقه ای به آن ارتباط ها نداشت. می گفت: «همش بازیه. خود گول زنیه. همه ادعای رهبری ایران رو دارن. تحلیلهای درست و روشنی ندارن. به بن بست رسیده اند و...»

حالا مدتی بودکه دیگر از آن ارتباطهای سیاسی بریده بود. دیگر در هیچ برنامه ای شرکت نمی کرد. باتفاق او چند بار در راهپیمایی های مختلف شرکت کردم. آخرین باری که باهم به تظاهرات رفتیم. دفعه ای بود که برای آزادی فرج سرکوهی دم سفرت ایران در لاهه رفتیم. وقتی به دم سفارت رسیدیم و آن جمعیت رادیدکه باچه شور و حالی علیه جمهوری اسلامی

توراست می گفתי پدر/۲۴۳

شعارمی دادند و آزادی زندانی سیاسی را فریاد می زدند گفت: «می بینی که چطور فریاد میزنند.» منظورش را خوب متوجه نشدم. و او ادامه داد: «متأسفانه یک فرهنگ غلطی دربین جریانات انقلابی هست که عادلانه نیست. و اون اینه که تا تو زندانی براشون یک قهرمانی. برات سینه می درند و برای آزادی دست به هرکاری می زنن. حتی اگه شده خودشونو آتیش می زنن. اما به محض اینکه آزاد می شی ولت می کنند و کم کم می شی یه خائن. عده ای فکر می کنن هرکسی که تو زندان اعدام نشده و آزاد می شه یک خائنه. می گن چرا آزاد شد. حتماً بارژیم و دستگاہهای اطلاعاتی رژیم همکاری کرده. وگر نه چرا اعدام نشده. و ادامه داد: «بهت قول می دم که روزی بیادکه اگه همین آقای سرکوهی تحت فشارهای بین المللی آزاد بشه بعدها انگ خائن بهش بززن و سکه ی یه پولش بکنن.»

یک روز مثل هر روز با علی قدم می زدیم رفتیم تا از پشت شیشه نگهبانی لیست پُست را نگاه کنیم. متوجه نامه ای که از وزارت دادگستری برابم آمده بود شدم. آن چنان نامه ای با آرم وزارت دادگستری فقط معنی اش جواب بود. قلبم طپش سختی گرفت می ترسیدم که بازش کنم و جواب منفی باشد؟ نکند حکم دیپورتم باشد؟

بالاخره به اتفاق علی بازش کردیم و جواب مثبت بود. معنی اش این بودکه با درخواست پناهندگی من موافقت شده بود. معنی اش این بود که من دخترم وزنم را خواهم دید و دوباره به هم خواهیم پیوست، معنی اش این بودکه من ازعذاب های کمپ و تنهای خلاص می شوم. معنی ش این بود که من صاحب خانه ای مثل تمامی مردمی که درشهرمی بینم می شوم. اما خوشحالی من ساعاتی بیشتر طول نکشید. چرا که دیدم یک دفعه کمپ شلوغ شد همه در آمد و رفت بودند. تعدادی ماشین پلیس و آمبولانسی آمده بود. باتفاق علی رفتیم تاسر و گوشه آب دهیم.

توراست می گفתי پدر/۲۴۴

شنیدیم که آقارضا خودش راتوی کانالی که در نزدیکی کمپ بود غرق کرده بود. حوالی غروب جسدش را از آب بیرون آوردند و با آمبولانس بردند.

توراست می گفتی پدر/۲۴۵

«۲۶»

حالا دیگر با هزار امید و آرزو و شوقی وصف ناپذیرخانه ای در شهر لاهه گرفته بودم و با مقدار پولی که از ایران با خودم آورده بودم مقداری لوازم خانه خریده بودم و پس از چند ماه دوندگی از این اداره به آن اداره هم کارآمدن زنم و دخترم را تمام کرده و درانتظارآمدنشان روزشماری می کردم. یک روزکه به

شهرداری رفته بودم و در انتظار نوبتم نشسته بودم کریم دوست عراقی ام را دیدم که به اتفاق زن و دخترش آمده بودند تا کارت های شناسنامه شان را بگیرند. ازاینکه می دیدم بالاخره بعد از آن همه گریه های شبانه کریم درکمپ زن و بچه اش آمده اند و درکنارهم هستند خوشحال بودم. و به روزی می اندیشیدم که زن و دختر من هم آمده اند و ما هم درکنارهم هستیم.

توراست می گفتی پدر/۲۴۶

به هم دست دادیم و روبوسی کردیم. زنش درحالی که مقلعه ی مشکی ای را به سر داشت به عربی چیزی گفت. کریم ترجمه اش کرد وگفت: «می گوید که کریم وصف شمارا برای من کرده و من دعا می کنم که زن و بچه ی شماهم زودتر بیایند.» گفتیم: «مرسی.» و بعد از چندروز مرا برای شام به خانه شان دعوت کردند. زنش خورشت بامیه ی خوشمزه ای درست کرده بود. که مزه اش فراموش نشدنی بود. موقع صرف شام کریم ازدورانی که باهم درکمپ بودیم تعریف کرد و خطاب به زنش گفت که: «می دونی فاطمه، زمانی که من در جبهه بودم آرَبَد هم درجبهه مقابلم بوده. و به روی هم تیراندازی کرده ایم.»

توی حرفش پریدم وگفتم: «من نه، اما کریم به روی من شلیک کرده.»

گفتم: «خوب ماهر دو وسیله بودیم. و شرایط یابهبترگیوم دولتها ما را بی آنکه خودمان انتخاب کرده باشیم درمقابل هم قرار داده بود.»

کریم به دسته گلی که برایشان برده بودم و حالا زنش او را باسلیقه درگلدانی گذاشته بود و روی میز بود اشاره کرد وگفت: «و امروز برای هم گل می آوریم.»

ازآنجاکه من هنوز بیکار بودم و برای کارکردن می بایست اول زبان هلندی را فرا میگرفتم و بعد حرفه ای را درمراکز فنی و آموزی یاد می گرفتم. بعد درصورت اخذ دیپلم آن رشته تازه واجد شرایط برای کارمی شدم. و هنوز برای امرارمعاش مستمری بیکاری میگرفتم.

به خودم گفتم که زبان هلندی راکه واجب و ضرورت دارد که فراگیرم چون من میخواهم دراین مملکت زندگی کنم. اما اینکه حرفه ای را فراگیرم! من برای خودم تکلیفم روشن است. اگرچه سنم قدری بالاست، اما درهرصورتی به دانشگاه هنر می روم چرا که من مجسمه سازهستم و هرگزحاضر به کاردیگری نیستم.

دراین خوش خیالی روزگار را درانتظارآمدن خانواده ام می گذراندم. به اتاقهای خالی خانه ام نگاه می کردم و جلو نظرم می آوردم که زنم روی آن کاناپه ی سبز رنگ مخملی نشسته و

توراست می گفتی پدر/۲۴۷

کمی آنطرفتردخترم هم با اسباب بازی قشنگی که برایش خریده ام مشغول بازی است. گاه به بالکن می رفتم و از آن بالا به محوطه ی سبز و چمن کاری شده ی پشت خانه مان که مقداری تاب و سرسره برای بچه ها در آن نصب شده نگاه می کردم و درخیالم می دیدیم که آن پایین دخترم با شیطنت مشغول بازی است. شبی نبود که خواب آمدنشان را نبینم.

گاه پیرزنی که عمرش نزدیک بالای هفتادسال و نامش «هتی» بود درطبقه هم کف آپارتمانان زندگی می کرد مرا در راه پله می دید و تنها همسایه ای بود که با من سلام و احوالپرسی میکرد. ازهمان روزهای اول که به این آپارتمان آمده بودم او دیده بود که هرروز اسبابی میخرم و به خانه میآورم. تا وارد پله ها می شدم درحالی که حسابی به خودش رسیده و رُز قرمز روشنی به لبهای پراز چروکش زده بود و مثل

همیشه لباسهای شیک بارنگ های روشن به تن داشت و بوی تند عطرمی داد. دم درخانه اش گویی در انتظار من ایستاده بود. تامرا میدید تبسم پرمهری به لب می نشاندد و بعد از اوضاعم می پرسید.

انگلیسی را خوب حرف می زد و زمانی رئیس اداره ی مهمی بوده. او تنها کسی بودکه با او درد دلی می کردم. دیگر همه ی داستان مرامی دانست. زن بسیار مهربانی بود. بارها گفته بود که اگر نیازی داشتم به او مراجعه کنم و من هم بارها نامه هایی که ازطرف شهرداری و بیمه و جاهای دیگرکه برایم می آمد نزد او می بردم و او برایم می خواندد و به انگلیسی برایم ترجمه شان می کرد. گاه مرا به داخل خانه ی بسیار شلوغ و تمیزش با آن همه لوازم لوکس و قدیمی که باسلیقه ی خاصی چیده شده بودند دعوت می کرد و داخل می رفتم و به شوهرش «خه یس» که همیشه سیگار برگ کوبایی به لب داشت، سلامی می کردم و ساعتی می نشستم و فنجانی قهوه همراه با تکه ای کیک برایم می آورد و تاملن قهوه ام را می خوردم او هم نامه هایم را یکی یکی و با دقت باز می کرد و می خواندد. بعد ازآنکه راهنمایی ام می کرد، همه را دوباره با همان دقت داخل پاکت هایشان می گذاشت. هنوز ماهی از آشنایی مان نگذشته بود که یک روز که از خرید می آمدم با دیدن من مثل همیشه ازخانه اش بیرون آمد و سلام و تورااست می گفتی پدر/۲۴۸

احوال پرسى کرد. صدایش تغییرکرده بود. آرام ترحرف می زد.گفت:«می دونی که «خه یس» تمام کرده؟»

خدای من چه می شنوم! ازم خواست تا اگر می خواهم داخل شوم. بی آنکه چیزی بگویم پشت سرش وارد خانه اش شدم. دیدم که «خه یس» روی کاناپه مثل آنکه خوابیده باشد دراز کشیده و اتاق هنوز بوی سیگار برگ اش را می دهد. به خه یس اشاره کرد و گفت:«ساعتی پیش تمام کرد.»

شوکه شدم. دقایقی همجنان نگاهش کردم. زیانم بند آمده بود. باید چیزی می گفتم. هیچ جمله ای توی ذهنم نمی آمد. ناخودآگاه گفتم:«من همین دیروزدم حیاط دیدم اش که با دوچرخه برای خرید می رفت. باهاش سلام و احوالپرسی کردم. سالم سالم بود. او از زن و بچه ام پرسید و با من شوخی کرد وگفت:«حقیقت اش رو بگو بیشتردلت برازنت تنگ شده یا دخترت؟» هتی به آرامی سری تکان داد وگفت:«آره «خه یس» اهل شوخی بود و ادامه داد:«خوب دیگه، ما زندگی مونوکرديم. بیشتراز این می خوايم چکار؟»

زنگ درخانه اش را زدند. دوتا پلیس و بعد آمبولانسی با دو مأمور آمدند. من بلند شدم تا آنها را تنها بگذارم و وسایلم را که دم در رها کرده بودم بردارم و به داخل خانه ببرم. از بالا دیدم که جسد «خه یس» را روی برانکاد به سوی آمبولانسی که توی خیابان بود می بردند. ساعتی بعدکه پلیس ها رفتند، پایین رفتم و زنگ زدم. در راگشود. گفتم:«حالا برنامه تان چیست؟ چه کاری ازمن ساخته است. و کی مراسم خاک سپاری دارید؟»

گفت:«بسیار ممنونم. مراسم خاصی نداريم. به بچه هایم خبرداده ام. پسرم که مقیم امریکاس گفت که نمی تونه بیاد. اما دخترم که مقیم آلمانه گفته که برا مراسم سوزوندنش حتماً می آد. تا اون موقع هم من کارخاصی ندارم. خود شرکت بیمه همه ی کارهای لازم را میکند.»

تورااست می گفتی پدر/۲۴۹

قول داد که برای مراسم سوزاندنش حتماً خرم کند. مدتی ازش خبری نبود. چند بار زنگ درخانه اش را زدم و خانه نبود. نگران بودم که مرا برای روز سوزاندن «خه یس» فراموش کند.

بالاخره بعد از دوسه هفته بطور اتفاقی دیدمش. گفت که بعد از مراسم چند روزی را نزد دخترش به آلمان رفته. پس از مرگ شوهرش ارتباط ما بیشتر شد. هروقت که برای خرید میرفتم لیست او را هم می گرفتم و برای او هم خرید می کردم. گاه می دیدم درحالی که چیزهایی خریده با آن عصای چرخدارش بزحمت قدم بر می دارد. از پشت قدم هایم را تند می کردم و بهش می رسیدم و سلامی می کردم و می گفتم که: «چرا به من نگفتید تا براتون خرید کنم؟»
با تسمی که همیشه برآن چهره ی لاغر و تمیزش داشت می گفت: «بعضی وقتا که هوا آفتابیه، دلم می خواد قدمی بزنم، برام خوبه.»

چند ماهی دیگر گذشت و من دیگر مدرسه ی زبان می رفتم. کریم هم به همان مدرسه می آمد و دریک کلاس بودیم. او در عراق تکنسینی ماشینهای آبیاری را خوانده بود و قصد داشت تا درهلند همان رشته را ادامه دهد. رؤیایا برای خودش داشت. می گفت با تجربه ای که درآن رشته دارد امکان موفقیت اش بیشتر است و عاشق آن کار است.

حالا هر دو مشغول فراگیری زبان بودیم و هنوز از آمدن زن و بچه ام خبری نبود. تا اینکه یک روز متوجه بوی تعفن آزاردهنده ای در ساختمانم شدم. هر روز که می گذشت بوی تعفن شدیدتر می شد تا جایی که دیگر غیرقابل تحمل شده بود. دلم می خواست که از همسایه ها علت اش را بپرسم. اما از آنجا که تنها با «هتی» ارتباط داشتم و حالا او هم چند روزی بود که خانه نبود و نمی دیدمش، مانده بودم تا با این بو چکار کنم. توی ساختمان نمی شد نفس بکشی. پیش خودم می گفتم این ملت دماغ هایشان کیپ است. چرا کسی پیگیر قضیه نمی شود؟ چند بار دیگر زنگ خانه ی «هتی» را زدم. خانه نبود. فکر کردم که حتماً باز دخترش از آلمان آمده و او را نزد خودش برده. فردای آنروز که از مدرسه می آمدم، از توی توراست می گفتمی پدر/۲۵۰

خیابان دیدم که پنجره های هتی باز است. خوشحال شدم. فکر کردم که برگشته و باز بودن پنجره اش به این معنا بود که او خانه است. کلید را که در درحیاط چرخاندم و وارد راهرو شدم دیدم که «توم» همسایه دیگرمان به اتفاق چند نفر از همسایه های دیگر توی راه پله ایستاده اند و مشغول صحبت هستند. سلامی کردم و خواستم تا از کنارشان رد شوم که با دیدن من به خانه «هتی» اشاره کرد و گفت: «زن بیچاره چند روز بود که توخونه ش مرده بود و کسی نمی دونست.»
با شنیدن این حرف چقدر از او بدم آمد. قلبم گرفت و گوشه هایم به صدا افتاد. توم سری تکان داد و ادامه داد: «آره واقعبت داره. مکه شما این بوی تعفن رو توی این چند روزه حس نکرده بودین؟»

سری بعنوان تایید تکان دادم و «توم» ادامه داد: «حقیقت اش مادیکه تحمل نداشتیم. بعضی از همسایه ها فکرمی کردند که کسی تو زیرزمین بوته های ماری جوانا کاشته. تا اینکه من امروز به پلیس تلفن کردم و او مدن و علت رو پیدا کردن.»

بعد سری تکان داد و گفت: «پیرزن چقدر با دکرده بود. وحشتناک بود. بهتر که شما ندیدیش.»
بعداً از یکی دیگر از همسایه ها شنیدم که همه به من مشکوک بوده اند و فکر می کردند که علت آن بو من بوده ام. بعضی ها گفته بودند که: «این آسیایی ها غذاهای عجیبی میخورن و چیزهای کثیفی توی

غذاهاشون طبخ می کنند. دیگری گفته بود که نه فکر کنم تو زیر زمینش کارهایی می کنه و شاید بوته های ماری جوانا کاشته و این بوی کودآن است و..

بی آنکه بدانم جسدش را کجا برده و کجا خاکش می کنند. او را برده بودند. چند روز بعد که مثل همیشه روی کاناپه درازکشیده بودم و غرق در فکر و رؤیا بافی بودم زنگ در را زدند. بلند شدم و بطرف دررفتم. در راکه بازکردم. دیدم زن میانسالی به اتفاق «توم» درآستانه در ایستاده اند. زن سلامی کرد و خودش را معرفی کرد و گفت که: «من «استر» دختر هتی هستم.»
گفتم: «آهان، همون که در آلمان زندگی می کنه.»

توراست می گفتمی پدر/۲۵۱

گفت: «بله. مادرم خیلی از شما برای من تعریف کرده. من کاملاً شمارو می شناسم. فقط قیافه تون رو ندیده بودم. مادرم همیشه می گفت که چقدر به شما زحمت می داده.»
گفتم: «چه زحمتی خانم. وظیفه ام بوده. ضمناً ایشون بیشتر به من محبت داشتن. این من بودم که همیشه به او زحمت می دادم.»

تعارف کردم تا داخل شوند و قهوه ای بخورند. گفت: «نه متشکرم. الان فرصت اش نیس. باشه یه وقت دیگه. و ادامه داد: «اگه فرصت داری می تونی چند دقیقه با ما پایین بیای؟»

گفتم: «حتماً. و با آنها پایین رفتم. درخانه ی مادرش باز بود. من و توم پشت سراو واردخانه شدیم. استردحالی که دسته کلید خانه را دردست داشت به اتاق پذیرایی اشاره کرد و دستش را دور اتاق چرخاند و گفت: «مادرم وقتی که درآلمان نزد من بود گفت که بعد از مرگش هر لوازمی که شما لازم دارید بردارید و...»

میان حرفش پریدم و گفتم: «اصلاً حرف اش را ننزید. من ازمادرتون چیزایی دارم که تا آخر عمرم با من خواهند بود.»

منی دانم منظورم را فهمید یا نه. گفت: «اگه نپرید ما همه رو بهرحال به کلیسا می دیم. شما خوب به وسایل نگاه کنید و ببینید که چیزی بدردتون می خوره بردارین.»

گفتم: «خانم. من فقط دوست داشتم درمراسم خاکسپاری اش شرکت کنم.»
گفت: «ما مراسم خاصی نداریم و شرکت بیمه ترتیب همه ی کارهاشو داده. و شنبه ی آینده جسدشو می سوزوند.»

گفتم: «یعنی هیچ مراسمی؟»

سرش را تکان داد و گفت: «هیچ مراسمی.»

توراست می گفتمی پدر/۲۵۲

« بخش پایانی »

... پس از اتمام داستان کنجاویم بیشتر شد. دلم می خواست تا هر طور شده این طرف را پیدا کنم و هم دفتر را که اینهمه زحمت برایش کشیده به اش برگردانم و هم ببینم که بالاخره کارش به کجا کشیده. فردای آنروز به شرکت خانه زنگ زدم و تا ببینم که آیا آنها می دانند که به کجا نقل مکان کرده اند. کارمند شرکت خانه پس از آنکه مرا دقایقی طولانی پشت خط نگه داشت تا با نگاه کردن در کامپیوترش سر نخ پیدا کند گفت که متأسفانه آنها نمی دانند که به کجا نقل مکان کرده اند و توصیه کرد که به شهرداری مراجعه کنم و آنجا حتماً می دانند که آدرس جدیدشان کجاست.

توراست می گفتم پدر/ ۲۵۳

چندروز بعد به شهرداری رفتم و خودم را یکی ازدوستان آنها معرفی کردم و گفتم که امانتی مهمی برایشان دارم که باید بهشان بدهم. زن کارمند اول حرفم را باور نمی کرد و میگفت که ما آدرس دیگران را به راحتی نمی توانیم به هرکسی بدهیم. اما بالاخره با قدری تعریف کردن از گل سینه ی مسخره ای که به یقه کت سبز رنگش زده بود. آدرس و شماره تلفن شان را پرینت کرد و جلویم گذاشت. وقتی که به آدرس نگاه کردم دیدم که فقط چند خیابان با خانه جدید خودمان فاصله دارد.

به خانه که آمدم چند بار زنگ زدم اما کسی گوشی را بر نمی داشت. بالاخره شب بعد از صرف شام دوباره زنگ زدم. خانمی با صدای گرفته و مریض حال گوشی را برداشت و از الووگفتن فارسی اش فهمیدم که خودشانند. سلام کردم و خودم را معرفی کردم. اما مانده بودم که چه بگویم. پرسیدم آقای مهاجر منزل تشریف دارن؟ زن لحظه ای سکوت کرد. چند بار الوو الووگفتم.

پرسید: « شما؟ »

گفتم: از دوستانش هستم. پرسید: « شما کی هستید؟ از کجا زنگ می زنید؟ »

فهمیدم که کار را خراب کرده ام. خیلی زود برآن شدم تا حقیقت را بگویم. و گفتم که:

« حقیقتش خانم، من مستاجر بعد از شما هستم. وقتی که به خانه قبلی شما اسباب کشی کردیم، یک

چیز خیلی مهم از شماجا مانده که می خواستم اگر اجازه بدید خدمتون بیارمش.»

پرسید: « چیه. ما چیزی جا نداشتیم. جز یه کمد بدرد نخور.»

«نه خانم خیلی با ارزش تر از این حرفاست.»
«خوب چرا نمی گین چیه شاید اصلاً مال ما نیست.»
«شک ندارم که مال شماست. آقا تون منزل تشریف ندارن؟»
«نه.»

توراست می گفتی پدر/ ۲۵۴

«کی تشریف میارن؟»

با لحنی کمی عصبانی گفت: «آقا این بازیها چیه در مبارین. بگین چیه و خلاصمون کنید.»
«دفترخاطرات آقای مهاجره. آقای آربد مهاجر.»

لحظاتی سکوت کرد و دوباره چند بار الووگفتم و با صدای بغض آلودی گفت: «آربد؟ اما او هرگز دفتر
خاطراتی نداشت. شما اشتباه می کنید.»

گفتم: «اینهاش تودستمه. پشت کمدتون پیداش کردم. اگه اجازه بدین می آرمش تقدیمش می کنم.»

گفت: «شما آدرستون کجاست. من خودم میام می آرمش.»

گفتم: «نه شما زحمت نکشید. اگه مسئله ای نمی دونید من می آرمش.»

قبول کرد و همان شب به آنجا رفتم. سر راه دسته گل آفتابگردانی گرفتم و در حالی که باران تندی
می بارید به در خانه شان رسیدم. زنگ در را که زدم مثل آنکه منتظرم بود بی آنکه پرسد کی هستم در
راگشود و از چند پله بالا رفتم. به طبقه ی دوم که رسیدم در خانه شان را از قبل باز گذاشته بود. با پشت
انگشتم چند ضربه به در زدم و یالله گفتم و صدایش را از داخل شنیدم که گفت: «بفرمائید. بفرمائید.»
من به رسم ایرانی مان کفشهایم را در آوردم و وارد خانه شدم. نیلو شکسته تر از آنی بود که
توصیفش را درخاطرات آربد خوانده بودم. لاغر و سبزه روکه موهایش بیشتر به سپیدی میزد.

توی پذیرایی کوچکشان نشستیم. چایی را که از قبل حاضر کرده بود و بویش تا اتاق نشیمن آمده بود را
در آن هوای بارانی و سرد انسان را به هوس می انداخت. به آشپزخانه رفت تا چای بیاورد. من در غیاب او
سرم را دور اتاق چرخاندم. که با تابلو ها و معرقهای ایرانی تزئین شده بود و رنگ و بوی یک خانه ی
ایرانی را داشت. روی دیوار قاپ عکسی از دختر و پسرش آویخته بود با خودم گفتم که حتماً او فرناز
است و آن پسر هم فرید. از ظاهر خانه

توراست می گفتی پدر/ ۲۵۵

معلوم بود که ازخانه ی قبلی که اکنون ما در آن زندگی می کنیم کوچکتر است. با سینی چای تازه دم آمد
و روی کاناپه ی مقابلم نشست. توی قفدان چند تکه نبات زعفرانی هم انداخته بود. نمی دانستم از کجا
شروع کنم. چای ام را برداشتم و پرسیدم: «آقا آربد تشریف
ندارن؟»

آه عمیقی کشید و سرش را به علامت نه تکان داد. نا خودآگاه گفتم: «چه بد. خیلی دلم

می خواست که از نزدیک ببینمش.»

مثل کسی که سردرد داشته باشد، دستی به پیشانی اش کشید. و با همان صدای گرفته گفت: «آربد
سال گذشته فوت کرده.»

استکان را روی میز گذاشتم و انگارشوکی به من وارد شد. پرسیدم: «جدی می گین خانم؟ چطور؟»

گفت: «مردن که دیگه چطور نداره. یه شب که ما همه خواب بودیم خودش حلق آویز کرده بود.»
گفتم: «ببخشید. آخه چرا؟»

«داستانش طولانیست. شرایط اینجا از لحاظ روحی داغونش کرده بود. زیاد فکر می کرد. شب تا دیر وقت می نشست و سیگار می کشید. می گفت احساس بیهودگی می کنه.»
آهی عمیقی کشید و ادامه داد: «بقول خودش قناری که نخونه دیگه به چه درد می خوره.»
«همش تقصیر خودش بود. اگر توی ایران می موندیم، شاید آخرش به اینجا نمی کشید. من مخالف اومدمون به اینجا بودم. زندگی خوبی داشتیم. اونم برا خودش مشغول بود و هم شرکت تبلیغاتی داشت و هم کار مجسمه سازی می کرد.»

گفتم: «خوب چرا اینجا هم همان کار مجسمه سازی را ادامه نداد؟»
گفت: «خیلی سعی کرد. اما نشد. نمی داشتنش. سوسیال می گفت باید بره کارکنه. مجسمه سازی سرگرمیه. اونم زیربارنفت. اون موقع ما مستمری سوسیال می گرفتیم که قطعش تورااست می گفتی پدر/ ۲۵۶»

کردند. برا اینکه من دانشگاهمو تموم کنم او مجبور بود که کارکنه. بعد بالاخره مجبور شد با کمر دردی که داشت بره و تن به هرکاری بده. از گوجه چینی گرفته تا کانال کندن و... بعد دیسک کمرش خیلی شدید شده بود و نمی تونست دیگه از اون کارای سخت بکنه. من که تموم کردم سرکار رفتم و او هم چهار سالی گرافیک خوند. اما بعد از اینکه مدرکشو گرفت قضیه یازده سپتامبر پیش اومد و اوضاعی که خودت بهترمی دونی. هرچه تقاضای کار میکرد کسی نمی گرفتش. تا نیروهای جوون و هلندی مونده بود، کسی اونو نمی گرفت. بارها بهش اطار کردم تا به برادرش که توی ایران وضعیت ردیفه و چند تا کارخانه داره بگه تا بلکه کمکی بهش بکنه و یه مغازه ای یا آتلیه ای چیزی بزنه. بی فایده بود. زیر بار نمی رفت. یکی دو سالی خونه بود و کارای خونه رو می کرد و به بچه ها میرسید. چون من کار می کردم. از اینکه کاری نمی تونست بکنه عذاب می کشید. تعادل روحی اش به هم خورده بود. بیشتر شبها کابوسهای وحشتناک می دید. خواب رو به همه مون حروم کرده بود. هرشب تا صبح دهها بار بیدارمی شد و میرفت توی بالکن سیگار می کشید. ارتباطشو با همه قطع کرده بود. حتی با ایران با برادر و خواهرهاش. ماههای آخر درهفته دوکلمه حرف نمیزد. توی خودش رفته بود. اشتهایی به غذا نداشت.»

پسرش و اندکی بعد دخترش وارد شدند. سلام کردند وگفت: «شما که دیگه حتماً می شناسیشون.»
گفتم: «بله، این فرنازخامه و اینم آقا فرید.»

بچه ها به نوبت به من دست دادند و نیلو از آنها خواست تا به اتاقشان برگردند. بعد لبه ی سینی را گرفت و پرسید: «می خوای یه چای دیگه براتون بیارم؟»
«اگه زحمت نمی شه. ممنون می شم.»

برخاست و به آشپز خانه رفت. دقایقی بعد برگشت و سینی چای را که روی میز گذاشت. دفتر را از توی پاکت در آوردم و جلویبش گذاشتم. در حالی که برش می داشت گفت: «هیچ
تورااست می گفتی پدر/ ۲۵۷»

وقت به من نگفته بود که دفتر خاطراتی دارد.»
دفتر را ورق زد درحالی که اشک از گوشه ی گونه اش سرازیر شدگفت: «آره خط خودشه.»

رو به من کرد و پرسید: «شما حتماً خوندیش؟»
گفتم: «بله. منوبخشید. فکرمیکردم که دورش انداخته اید. اما از روی کنجکاوی تا آخرش خوندم.»
با صدای آرامی گفت: «مسئله ای نیست. شاید آگه شما نمی خوندیش بدست ما هم نمیرسید.»
پرسیدم: «حالا کجا خاکش کرده اید؟»
گفت: «شبی که خودکشی کرده بود، کاغذی نوشته بود و توی جیب اش گذاشته بود. یه جور وصیتنامه کوتاه. چند کلمه بیشتر نبود.»
با کنجکاوی پرسیدم: «می شه بپرسم چی نوشته بود؟»
«نوشته بود: «منو بسوزونید و خاکسترم رو بریزید توی توالت.»
پرسیدم: «خوب سوزونید اش؟»
دستی به چشمهایش کشید وگفت: «مگه می شد. جواب خانواده اشو تو ایران چی باید میدادم.»
«پس خاکش کردید؟»
«بله همین جا توی قبرستان زیختن بورگ»
آدرس دقیق قبرش را پرسیدم تا در اولین فرصت سر قبرش بروم. فرید پسرش با دستهای گلی وارد اتاق شد و در حالی که چیزی با گل درست کرده بود گفت: «مامان ببین چی درست کردم.»
نیلو با عصبانیت رو به فرید کرد وگفت: «آه پسر، تو بازگل بازی کردی؟»
توراست می گفتی پدر/ ۲۵۸

پایان

نوامبر ۲۰۰۵

توراست می گفتی پدر/۲۵۹

توراست می گفتی پدر/۲۶۰